

عالم عجیب

سیدنا ابی حنیفہ



عالم عجیب ارواح

نوشتہ:

آیت اللہ سید حسن ابطحی

نام کتاب: عالم عجیب ارواح

مؤلف: سید حسن ابطحی

تیراژ: ۵۰۰۰

تاریخ انتشار: ۱۳۸۴

ناشر: انتشارات بطحا

نوبت چاپ: دوازدهم

تعداد صفحات: ۳۹۲، وزیری

چاپ: افق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين

ووصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

شيما الامام الحسين بن علي بن ابي طالب المنصور المهدي

پیشگفتار

تحقیقاً از سنّ پانزده سالگی تا این ساعت و روز که قلم به دست گرفته و به نوشتن این کتاب شروع می‌نمایم، به بیشترین چیزی که علاقه داشته‌ام و همیشه در مجالس علمی و محافل مذهبی و کتب مربوط به آن در تحقیقش بوده‌ام، مسأله روح و شناخت آن بوده است.

در این مدّت نسبتاً طولانی هر چه توانسته‌ام سخنان فلاسفه الهی و مادی و کلمات دانشمندان مذاهب مختلف و علماء علم الزّوج را دقیقاً گوش داده و شنیده و مطالعه کرده و آراء آنها را در مسأله حقیقت روح با دقت کاملی بررسی کرده‌ام و متوجه شده‌ام که شناخت روح و چگونگی زندگی روح و صفات آن را بهتر می‌توان از سخنان پیشوایان دین و مذاهب آسمانی و گفتار اولیاء خدا و اظهار نظر کسانی است که تزکیه نفس کرده و روحشان را از آلودگیها و تصوّرات و القائات شیطانی پاک نموده‌اند، به دست آورد.

آری، باید روح را در آینه آثار و تجربیات و مشاهدۀ مردمی که ذهنشان کاملاً از فلسفه بافیهای دانشمندان و علماء علم الزّوج خالی است، ببینیم.

لذا در پی این راه در راه شناختن روح حرکت کردم و بحمدالله آینه‌های شفاف‌تری را که تا حدّی جمال پر فروغ روح در آنها دیده می‌شد، بدست آوردم که اینک آنها را



تقدیم حضورتان می‌کنم.
ضمناً این کتاب به مناسبت آنکه روح در سه منزل زندگی کرده و می‌کند، به سه بخش تقسیم خواهد شد.

اول: روح در عالم قبل از این عالم.

دوم: روح در این عالم.

سوم: روح در عالم بعد از این عالم.

و درباره هر سه مرحله از این مراحل کتابها و نظرات و سخنان زیادی گفته و نوشته شده که ما به هیچ یک از آنها توجهی نخواهیم کرد، بلکه در تمام اینها به همان آینه‌های شفاف‌ی که خودم در طول این مدت بدست آورده‌ام و چهره پر فروغ روح را در آنها دیده‌ام اکتفاء می‌کنم و شناخت روح را به فکر و عقل سلیم خودتان وا می‌گذارم.

امیدوارم همان‌گونه که وقتی صورت خود را در آینه می‌بینید دیگر احتیاجی به کسی که صورت شما را به شما معرفی کند ندارید، هم چنین وقتی مطالب این کتاب را خواندید، روح خودتان را آنچنان از آثارش بشناسید که احتیاج به توضیح و معرفی دانشمندان و فلاسفه نداشته باشید.

ضمناً باید عرض کنم که از وقتی من کتاب «پرواز روح» و کتاب «در محضر استاد» و کتاب «سیر الی الله» را نوشته‌ام و جمعی آنها را مطالعه کرده‌اند، نامه‌های عجیبی در ارتباط با مسائل روحی برای من می‌نویسند که طبعاً قسمت زیادی از مطالب این کتاب را ممکن است همان نامه‌ها تشکیل دهد، ولی با کمال تأسف چون اکثر صاحبان نامه تقاضا دارند اسرارشان فاش نشود و روحیات آنها به دیگران معرفی نگردد نمی‌توانم بعضی از مدارک مطالب کتاب را دقیق، ارائه دهم و اصالت آن را صددرصد حفظ نمایم و مدعی باشم که آنها را بدون کم و زیاد نوشته‌ام و به همین جهت تصمیم نداشتم که این کتاب را بنویسم، ولی یکی از اولیاء خدا به من گفت: اگر به اصل مطالب اعتقاد داری و لازم می‌دانی که آنها را برای مردم بنویسی بر فرض که حتی نامه‌ای هم در کار نباشد و مردم فکر کنند که تو این مطالب را به این صورت نوشته‌ای تا بهتر در قلوب دیگران جای بگیرد، مانعی ندارد.

حالا شما هم همین طور تصور کنید و یک جمله معروف را که می‌گویند: «باکم و زیادش مطالب این طور است» در سراسر این کتاب در نظر بگیرید تا فکر من حتی از کم و زیاد شدن جملات و الفاظ و مطالب کتاب هم راحت باشد و تقاضا دارم که صددرصد فکرتان را به اصل مطالب علمی این کتاب بدهید تا بتوانید به سادگی تا جائی که ممکن است «روح» را بشناسید و از آثار وجودیش به حقیقت او پی ببرید.

(ولی ناگفته نماند که احتیاطات من در این موضوع «که در کتابهای دیگر هم آمده» خوانندگان محترم را در مسائل مطرح شده، به من و نوشته‌هایم بی‌اعتماد کرده است. اما چون حافظه‌ام در نقل الفاظ و خصوصیات حکایات و اصل جملات و مطالب کتابهایم خیلی قوی نیست ناگزیرم به این مسأله «یعنی بی‌اعتمادی مردم» تن دهم تا آنکه نزد پروردگار مسئول نباشم و سخنی برخلاف حق نگفته باشم).

اما در عین حال در همه جا کوشش کرده‌ام که اصل مطالب اعتقادی و علمی کتابهایم را صددرصد صحیح بنویسم و آنها را حجت بین خود و پروردگارم می‌دانم و حتی کوچکترین مطلبی که برخلاف عقیده‌ام باشد در این کتابها نوشته‌ام و برای همه مطالبم مدرک دینی و علمی دارم.

روح در عوالم قبل از این عالم





پرجنجال‌ترین بحث‌هایی که مربوط به روح است مسألهٔ زندگی روح در عالم قبل از این عالم است و به نظر من روح در عالم قبل از این عالم بوده و زندگی می‌کرده است. زیرا جمعی از فلاسفه و دانشمندان علم‌الروح که متوجهٔ زندگی روح در عالم قبل از این عالم شده‌اند، معتقد به «تناسخ» گردیده و می‌گویند: روح انسان در عوالم قبل با جسدهای مختلف به دنیا آمده و از دنیا رفته و مکرر این برنامه را ادامه داده تا به کمال رسیده و سپس آزاد گردیده است.

آنها برای این ادّعاء خود هیچ دلیلی جز آنچه به وسیلهٔ خواب‌های مغناطیسی (مانیه‌تیزم) به دست آورده‌اند (که آن هم قابل خدشه است) چیز دیگری ندارند و حال آنکه این ادّعاء بزرگ باید بیشتر از اینها مستدلّ و مستحکم باشد.

در اسلام از «عالم ارواح» که مدّتش دو هزار سال بوده بسیار نام برده شده و نیز عالم دیگری را ذکر کرده که نامش را «عالم ذر» گذاشته و خدای تعالی عهد‌ها و میثاق‌هایی از

ارواح در آن عالم برای اعتقادات صحیح و انجام کارهای خوب گرفته است^(۱) و ترتیب این عوالم طبق آنچه فرَق مختلف مسلمین (سنّی و شیعه) گفته‌اند چنین است:^(۲)

خدای تعالی روح انسانها را به تعداد فرزندان حضرت «آدم» تا روز قیامت بدون هیچ تعلّقی به چیزی خلق کرده و پس از دو هزار سال برای آن ارواح بدنهای کوچکی به مانند ذرّات بسیار ریز و دقیق ولی به شکل همین بدنهای دنیائی خلق فرموده و آن ارواح را در آن بدنها قرار داده که نام عالم اوّل را «عالم ارواح» گذارده و نام عالم دوّم را «عالم ذر» و «عالم میثاق» معرّفی فرموده است.

«فخر رازی» در تفسیر «کبیر» ذیل آیه ۱۷۳ سوره اعراف روایات متعدّدی با سند صحیح (از نظر خودش) از «رسول اکرم» ﷺ نقل کرده که خدای تعالی وقتی حضرت «آدم» را خلق فرمود پشت او را مسح کرد، آنگاه تمام ذرّیه‌اش تا روز قیامت به صورت ذرّاتی از پشت او بیرون آمدند.

مرحوم «مجلسی» در کتاب «توحید» باب یازده و کتاب «ایمان و کفر» باب سوّم از کتاب بحار الانوار و صاحب کتاب تفسیر «نور الثقلین» و تفسیر «برهان» در ذیل آیه ۱۷۳ سوره اعراف دهها روایت که معنای بالا را تحقّق می‌بخشد نقل کرده‌اند.

طبق آنچه از آن روایات به دست می‌آید و اعتقاد

۱- در کتاب «در محضر استاد» عالم ارواح و عالم ذر مشروحاً بیان گردیده به آنجا مراجعه فرمائید.
۲- فخر رازی بحث مفصّلی در تفسیر کبیر جلد ۱۶ صفحه‌ی ۴۶ تا ۵۲ در مورد این آیات مطرح کرده است.



جمع زیادی از علماء شیعه و سنی می باشد این است که خدای تعالی ارواح انسانها را دو هزار سال قبل از خلقت ابدان ذرّهای که بعدها در «عالم ذر» بوده اند خلق فرموده و وقتی خدای تعالی حضرت «آدم» را خلق کرد (و یا قبل از آن) بدن ذرّهای انسان را با همین قیافه که امروز در دنیا دارد ولی بسیار کوچک خلق فرموده و از آن وقت به بعد آن روح با این بدن ذرّهای در «عالم ذر» زندگی می کرده آنچنان که ما امروز با این بدن عالم دنیائی زندگی می کنیم، آنها در آن عالم با هم معاشرت داشتند آن چنانکه ما امروز با هم معاشرت داریم.

آنها آن روز اختیار داشته اند آن چنانکه امروز ما اختیار انتخاب راه مورد علاقه مان را داریم و بالأخره آنها با همین کیفیتی که امروز ما زندگی می کنیم زندگی می کرده و با یکدیگر معاشرت می نموده اند.

و ضمناً از آیات و روایات فوق الذکر استفاده می شود که روح انسانها در عالم قبل از این عالم با افراد و کسانی که برخورد کرده اند در این عالم با آنها انس دارند اگر چه خودشان فراموش کرده باشند که آنها را کجا و چه نحو دیده اند.

مرحوم شیخ «صدوق» رحمه الله علیه در کتاب اعتقادش می گوید: «امام صادق» علیه السلام فرمود: خدای تعالی بین ارواح قبل از آنکه بدنهایشان را خلق کند برادری ایجاد کرده است.^(۱)

۱ - عن الصادق علیه السلام: انّ الله تعالی آخی بین الارواح فی الاظله قبل ان یخلق الابدان بالفی عام، فلو قد قام

و «پیغمبر اسلام» ﷺ فرموده: روحها در عالم قبل از این عالم دسته دسته با هم آشنا بودند لذا در این دنیا افراد از هر دسته‌ای وقتی یکدیگر را می‌بینند با هم انس می‌گیرند و اگر در آن عالم یکدیگر را ندیده باشند همدیگر را نمی‌شناسند. (۱)

اما قضایا و حکایاتی که این نظریه را تأیید می‌کند بسیار است که ما چند نمونه از آنها را در اینجا نقل می‌کنیم.

ارواح و اشیاء نورانی

یکی از علماء و نویسندگان بزرگ نقل می‌کند: شبی خواب از سرم پریده بود و با آنکه بسیار خسته بودم هر چه می‌کردم به خواب نمی‌رفتم لذا از میان رختخواب بیرون آمدم و به اتاق کتابخانه و مطالعه‌ام رفتم و اتفاقاً کتابهایی را که در مسأله روح و تحقیق از حقیقت و آثار و صفات آن داشتم ردیف کرده بودم تا درباره مسائل روحی تحقیق بیشتری بکنم، ناگهان صدائی شبیه به صدای تعدادی گنجشک که به جان هم بیفتند در خارج اتاق جلب توجه مرا کرد، لذا از اتاق بیرون آمدم. هوا بسیار تاریک بود، اما روی ایوان بزرگ منزل ما حدود چهل یا پنجاه شیئی نورانی شبیه به جرقة آتش این طرف و آن طرف

⇒ قائمنا اهل البيت لورث الاخ الذي آخى بينهما في الاظلمة، ولم يرث الاخ من الولاده. الاعتقادات للشيخ المفيد صفحه ۴۹ و بحار الانوار جلد ۴۱ صفحه ۷۸ و جلد ۶ صفحه ۲۴۹ و (من لا يحضره الفقيه جلد ۴ صفحه ۳۵۳ حدیث ۵۷۶۱).

۱- بحار الانوار جلد ۵۸ صفحه ۱۳۲ حدیث ۴ و صفحه ۱۳۵ حدیث ۹ و صفحه ۱۳۹ حدیث ۱۷ و ۱۸ و بسیاری از روایات باب خلق الأرواح قبل الأجساد و جلد ۵۸ صفحه ۱۳۱ باب الطینة والميثاق و جلد ۵ صفحه ۲۲۵.



می رفتند و قطعاً صدائی که به گوشم می رسید از اینها بود.

من اوّل فکر کردم خیالاتی شده‌ام و یا خواب می بینم لذا مقداری چشمم را مالیدم و قدری خودم را تکان دادم و یقین کردم نه به خواب رفته‌ام و نه خیالات می کنم لذا مدّتی کنار ایوان نشسته و به این اشیاء نورانی نگاه می کردم.

در این بین همسرم که دیده بود من مدّتی است از اتاق بیرون رفته‌ام و چون مقداری هم کسالت داشتم در پی من حرکت کرده بود و من که مبهوت آنها شده بودم، وقتی ناگهان او را در کنار خود دیدم از جا پریدم و به او گفتم: ببین تو هم آنچه را که من می بینم مشاهده می کنی یا نه؟

او گفت: راستی این اشیاء نورانی چیست که در اینجا پراکنده اند؟

در این بین یکی از آن اشیاء نورانی به طرف همسرم آمد و او هم بی اختیار دهانش را باز کرد و آن شیئی نورانی را بلعید و بقیّه اشیاء نورانی هم از چشم ما محو شدند.

من به همسرم رو کردم و گفتم: آن را چرا بلعیدی؟

گفت: من چیزی متوجّه نشدم فقط خمیازه‌ام گرفت، وقتی خمیازه کشیدم و چشمم را روی هم گذاشتم و باز کردم دیگر آن اشیاء نورانی را ندیدم.

گفتم: آیا متوجّه نشدی که یکی از آنها وارد دهان تو شد و تو آن را بلعیدی؟

گفت: نه، فقط احساس کردم که هوای دهانم خنک و معطر شده ولی آن را طبیعی تصوّر می نمودم.

من که آن شب و شبهای قبل و بعد از آن مشغول مطالعه مسائل روحی بودم و از طرفی چهار ماه بود که همسرم حامله شده بود و می دانستم که «جنین»

در رحم پس از چهار ماه، روح در بدنش وارد می شود^(۱) با خودم گفتم: نکند که این شیئی نورانی همان روح «جنین» باشد که در رحم همسرم باید این ایام وارد شده و به «جنین» ملحق گردد؟! لذا چند روزی این موضوع فکر مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود و با هر یک از دانشمندان «علم الزوج» هم که حرف می زدم از این موضوع چیزی نمی فهمیدند ولی آنچه من حدس می زدم آنها هم احتمال می دادند تا آنکه چهار ماه از این جریان گذشت، شبی در عالم خواب دیدم باز همان اشیاء نورانی روی ایوان منزل ما دور یکدیگر جمعند و سر و صدای عجیبی به راه انداخته اند اما این دفعه آنها را به شکل انسانهای کوچک نورانی می بینم و حرفهای آنها را هم می فهمم.^(۲)

آنها به یکدیگر می گفتند: الآن «حامد» به جمع ما بر می گردد و از این جهت اظهار خوشحالی می کردند.

ضمناً به خاطر آنکه من دوستی داشتم به نام «حامد» که در یک حادثه رانندگی از دنیا رفته بود قصد داشتم اسم فرزندم را اگر پسر باشد به یاد او «حامد» بگذارم.

لذا این جمله مرا تکان داد و از وحشت از خواب پریدم وقتی بیدار شدم متوجه شدم که زنم در حال خواب ناله می کند. ناگهان به چشم خود دیدم که همان شیئی نورانی از دهان همسرم که خواب بود بیرون آمد و به طرف ایوان رفت و من وقتی سراسیمه به طرف ایوان دویدم چیزی مشاهده نکردم. در این

۱ - عن ابی عبد اللہ علیہ السلام قال: اذا بلغ الولد اربعة اشهر فقد صار فيه الحیاة. (الخبر بحار الانوار جلد ۵۷ صفحه ۳۳۷ حدیث ۱۱).

۲ - شاهد آن روایات بیان کننده این مطلب است که ارواح در ابدان ذری سخن می گویند. (بحار الانوار جلد ۵ صفحه ۲۵۸ حدیث ۶۰).



بین همسرم از خواب بیدار شده بود و احساس درد زایمان می کرد. با آنکه هنوز یک ماه به وضع حملش باقی بود ما او را فوراً به بیمارستان رساندیم. او همان شب با ناراحتی زیادی وضع حمل کرد ولی آن طفل که پسر هم بود مرده به دنیا آمد. من با آنچه که در این دو جریان مشاهده کردم یقین بر عالم قبل از این عالم برای ارواح نمودم، زیرا به هیچ وجه آنچه را که دیدم برایم قابل توجیه و تأویل بر غیر این تصویری که عرض کردم نمی باشد.

جان بابا، جان بابا

نظیر قضیه فوق جریانی است که آقای دکتر «سین»

استاد دانشگاه یکی از شهرهای ایران برایم نوشته است.

دانش آموزی بودم که بیشتر از هفده سال از عمرم نمی گذشت. شبی در خواب دیدم از دواج کرده ام و دارای فرزند پسری شده ام.

آن پسر خال درشتی روی گونه چپش بود، ابروهای پرپشت و پیوسته ای داشت، لبهایش کلفت و بینیش قلمی و بسیار خوش اخلاق و خوش خوی بود، من به قدری به آن پسر علاقه پیدا کرده بودم که وقتی از خواب بیدار شدم مدتی به خاطر آنکه این جریان را تنها در خواب دیده ام و طبعاً آن پسر را دیگر نمی بینم گریه کردم. اما شب بعد به مجرد آنکه به خواب رفتم همان پسر را با همان قیافه در حالی که از دور «بابا، بابا» می گفت و به طرف من می دوید دیدم و او را بغل کردم و خوشحال بودم که دوباره فرزندم را دیده ام، ولی باز پس از بیدار شدن حزن و اندوه بیشتری به من دست داد. نشستم و زار زار گریه کردم.

پدر و مادرم پرسیدند: چه شده که این طور گریه می کنی؟ من با اینکه

فوق‌العاده از اظهار جریان خوابم خجالت می‌کشیدم تنها به خاطر آنکه شاید برای من همسری انتخاب کنند و من دارای آن فرزند بشوم جریان را به آنها گفتم. آنها با کمال خونسردی خندهٔ تمسخرآمیزی به من کردند و گفتند: برای تو هنوز خیلی زود است که دارای زن و فرزند بشوی این افکار را از مغزت بیرون کن و درست را بخوان و با کمال بی‌اعتنائی از کنار من برخاستند و رفتند.

اما عشق من به آن پسر بچه به قدری زیاد بود که آنی از یاد او غافل نمی‌شدم. آن روزها درسهایم را هم نمی‌فهمیدم حتی من که در تمام دوران دبستان و دبیرستان شاگرد خوبی بودم آن سال مردود شدم، زیرا این جریان درست موقع امتحاناتم پیش آمده بود.

حدود یک ماه از جریان خوابها گذشت، یک شب در حیاط منزل قدم می‌زدم و به خاطر آنکه خانهٔ ما از خیابان دور بود و تقریباً اواخر شب هم بود سر و صدائی نبود، من به فکر خاطرهٔ آن پسر بودم و قیافهٔ او را به یاد می‌آورم که ناگاه صدای او را از گوشهٔ خانه شنیدم که صدا می‌زد: «بابا، بابا».

اول فکر می‌کردم دوباره خواب می‌بینم ولی وقتی بادقت بیشتری گوش دادم دیدم نه، تحقیقاً بیدارم و صدای همان پسر بچه را به وضوح می‌شنوم.

لذا بی‌اختیار فریاد زدم: «جان بابا» و به طرف همان گوشهٔ خانه دویدم، اما جز صدا چیزی نبود و آن صدا هم بادویدن من به آن طرف از بین رفت.

فردای آن شب مادر و پدرم که آن حالت را از من دیده و متوجه شده بودند که من در آن یک ماه حالم عوض شده مرا نزد روانپزشک بردند و او حدود یک ساعت حالات مرا بررسی می‌کرد.

بالأخره به پدر و مادرم گفتم: این جوان که در خواب آن منظره را دیده، به



آن پسر بچه علاقه پیدا کرده و بهترین راه علاجش این است که به او زن بدهید تا به امید آنکه آن پسر بچه نصیبش شود مدتی آرام بگیرد. من هم به علامت اظهار خوشحالی سری تکان دادم که پدر و مادرم از این پروئی من آن هم در مقابل آن دکتر روانشناس فوق العاده عصبانی شدند.

اما معلوم بود که آنها پس از آن روز تصمیم گرفته بودند که برای من همسری انتخاب کنند.

ولی این کار با خونسردی زیادی انجام می شد حق هم با آنها بود زیرا به هیچ وجه وقت ازدواج من نبود، نه از نظر سنی و نه از نظر تحصیلی و نه هم از نظر مادی برای ازدواج آمادگی داشتم و بالأخص که من به خاطر عشق شدیدی که به آن پسر بچه پیدا کرده بودم و همیشه در فکر او فرو می رفتم مثل آدمهای بهت زده و نیمه دیوانه شده بودم.

بالآخره بعد از آن شب اکثر شبها به مجردی که پدر و مادرم به خواب می رفتند من از میان رختخواب بیرون می آمدم و متوجه همان گوشه منزل می شدم و همه شب بدون استثناء اول صدای او را صریح می شنیدم که می گفت: «بابا، بابا» و بعد از آنکه من در جواب می گفتم: «جان بابا، جان بابا» فکر می کردم که او خود را در بغل من می اندازد و مدتی عیناً مثل پدری که پسرش را در بغل گرفته و با او بازی می کند من هم با خیال او مدتها بازی می کردم.

یک شب که تصادفاً شب جمعه ای بود و مادر و پدرم به میهمانی رفته بودند و من به خاطر آنکه بتوانم برنامه ام را تعقیب کنم به آن میهمانی نرفته بودم و آنها هم به خاطر آن حالتی که در من پیدا شده بود خجالت می کشیدند مرا به میهمانی ببرند و من در منزل تنها بودم و به همان گوشه خانه نگاه می کردم دیدم باز صدای او بلند شد ولی این بار شبی از آن قیافه ای که در خواب دیده بودم

در کنار دیوار ترسیم شده و او است که مرا صدا می زند. من در آن تاریکی به طرف او دویدم ولی سرم محکم به دیوار منزل خورد و بی هوش شدم و روی زمین افتادم. وقتی مادر و پدرم به منزل آمده و دیده بودند که از سر من خون جاری شده و من بی هوش روی زمین افتاده و مرتب در همان عالم بی هوشی می گویم: «جان بابا، جان بابا» فوق العاده متأثر شده بودند که وقتی من به هوش آمدم دیدم مادرم آن قدر گریه کرده که چشمهایش ورم نموده است.

لذا از آن شب به بعد آنها تصمیم می گیرند که هر چه زودتر وسائل ازدواج مرا فراهم کنند و من هم که مقداری از این وضع خسته شده بودم تصمیم گرفتم که کمتر به فکر آن «پسر بچه» باشم و خود را با وسائل سرگرم کننده ای منصرف کنم.

اما این تصمیم موفقیت آمیز نبود زیرا از آن شب به بعد هر شب آن شبی را در گوشه خانه می دیدم و صدای او را می شنیدم و دقایقی با او مثل یک پدر رسمی حرف می زدم و او مرا از مسائل مرموزی مطلع می کرد، ولی تقریباً در غیر آن دقایق آرام گرفته و خوشحال بودم که هر شب فرزندم را می بینم و با او ملاقات می کنم و پدر و مادرم هم در این مدت دختری را پیدا کرده بودند که حاضر شده بود با من ازدواج کند و آن پسر بچه هم اظهار می کرد که من مادر آینده ام فلانی را (اسم آن دختر را می برد) حاضر کرده ام که با تو ازدواج کند. به هر حال من با آن دختر ازدواج کردم.

ولی آن شب پسر بچه دیگر در میان حیاط منزل دیده نمی شد بلکه وقتی هم سرم به خواب می رفتم و من بیدار بودم او را برای چند دقیقه روی سینه هم سرم می دیدم و با او حرف می زدم، وقتی هم سرم از صدای من و او بیدار می شد ناپدید می گردید و دیگر او را نمی دیدم.



یک شب به او گفتم: بهتر است که وقتی به نزد من می آئی زمانی باشد که مادرت به خواب عمیق فرو رفته که دیرتر بیدار شود.

او گفت: من همیشه همین اطراف هستم ولی چون تو زیاد به من علاقه داری مرا در همان اوائل به خواب رفتن مادرم می بینی و بعد چون محبت اشباع می شود دیگر مرا نمی بینی.

بالآخره همسرم حامله شد و چهار ماه از حاملگی او گذشت، پس از آن چهار ماه دیگر آن شب را نمی دیدم و دیگر صدای او را نمی شنیدم و یقین داشتم که او در رحم زنم به آن «جنین» ملحق شده است، لذا جز مقداری ناراحتی برای آنکه او را نمی بینم کارم اشکال دیگری نداشت، زیرا به هر حال فکر می کردم او به من تعلق پیدا کرده و بالآخره روزی متولد می شود و دیگر همیشه با او هستم.

یک روز مادرم به من گفت: ای حقّه باز آن بازیها چه بود که درآورده و ما را ناراحت کرده بودی؟! اگر زن می خواستی مستقیماً به ما می گفتی تا برات همسر انتخاب کنیم!

پدرم گفت: حالا وجداناً اگر او این بازیها را در نمی آورد ما به این زودی آن هم قبل از پایان تحصیلاتش به او زن می دادیم و سپس رو به من کرد و گفت: ولی تو خیلی ما را ناراحت کردی، خدا از سر تقصیراتت بگذرد.

من دیدم آنها خیلی اشتباه کرده اند و مرا به عنوان یک حقّه باز شناخته اند، لذا تمام جریان را از اوّل تا به آخر برای آنها گفتم و نشانیهای بچه ای را که در رحم هست که یک خال سیاه درشت در روی گونه چپش دارد و ابروهای پر پشتش پیوسته است، لبهای کلفتی دارد و بینش قلمی است و بالآخره آنچه از خصوصیات در او بود به آنها گفتم و اضافه کردم که وقتی این بچه متولد شد

خواهید فهمید که من یک حقّه باز نبوده‌ام.

آنها چیزی نگفتند و صبر کردند تا فرزندم متولد شود لذا روزی که همسرم درد زایمان داشت و او را به اتاق زایمان برده بودند و من پشت درِ آن اتاق بی صبرانه منتظر تولّد آن پسر بچه بودم ناگهان مادرم با خوشحالی فوق‌العاده‌ای از آن اتاق بیرون آمد و صورت مرا بوسید و گفت: فرزندم مرا ببخش، من بی جهت به تو بدگمان بودم، تو دروغ نمی‌گفتی همان پسر بچه‌ای که نشانیهایش را می‌دادی متولد شد، به تو تبریک می‌گویم.

الآن آن پسر بچه ده سال از عمرش می‌گذرد ولی هر چه می‌کنم که او آن خاطرات را به یاد بیاورد به هیچ وجه برایش امکان ندارد^(۱) ولی مطالبی را که آن وقتها برایم می‌گفت همه‌اش را ناخودآگاه متوجّه است و مثل کسی است که سواد دارد ولی خصوصیات کلاسها را فراموش کرده است.

پایان نامه آقای دکتر «سین»

سرگذشت عجیب

در تاریخ ۶۱/۴/۲ نامه‌ای از گیلان از شهر لاهیجان از مردی که خود را چهل ساله معرفی می‌کرد رسید و در آن نامه این سرگذشت عجیب را که مربوط به این فصل از کتاب است نوشته بود:

من خانه‌ای در کنار شهر لاهیجان سر راه «سیاهکل» مسلط بر باغ چای

۱ - روایات متعددی بیانگر این مطلب است که در موقع ولادت طفل وقایع عالم ذر را فراموش می‌کند: بحارالانوار جلد ۵۷ صفحه ۳۴۲ حدیث ۲۳ و صفحه ۳۴۷ حدیث ۳۱ و صفحه ۳۶۴ حدیث ۵۸.



بزرگی دارم.

در بیست سال قبل یک روز تابستانی کنار باغ چائی نشسته بودم و به درِ باغ نگاه می کردم، دیدم جوان خوش قیافه‌ای در داخل باغ یعنی این طرف در ایستاده و به من نگاه می کند.

من از جا حرکت کردم و به طرف او رفتم تا ببینم او چه می خواهد و چرا وارد باغ شده است، با کمال تعجب دیدم هر چه من به او نزدیکتر می شوم او کوچکتر می شود و کم کم به صورت ذره‌ای شد و ناپدید گردید.

حتی وقتی من به فاصله ده متری او رسیده بودم دیگر به کلی اثری از او ندیدم، در اینجا مقداری به تردید افتادم و با خود گفتم: شاید وجود این جوان را خیال کرده‌ام. لذا به محلّ اوّل برگشتم، وقتی دوباره به درِ باغ نگاه کردم دیدم آن جوان مثل اوّل ایستاده و به من خیره شده و مثل اینکه می خواهد چیزی بگوید، اما از من خجالت می کشد.

من صدایم را با ترسی که بر من مستولی شده بود بلند کردم و به او گفتم: تو کی هستی؟! و چه می خواهی؟! و چند لحظه قبل کجا رفتی؟! و چگونه غائب شدی؟! او با صدای لطیفی به من گفت: من می خواهم با تو انس بگیرم و چون تو از خود در راه مظلومی گذشتی کرده‌ای و او را از دست ظالمی نجات داده‌ای من باید به تو بعضی از حقایق را تعلیم دهم که این پاداش تو است.

من به او گفتم: اسمت چیست؟ از کجا آمده‌ای؟!

در جواب من گفتم: من هنوز آن طور که تو فکر کرده‌ای شکل نگرفته‌ام تا بتوانم خود را با نام به تو معرفی کنم، شاید در آتیۀ نزدیک شکل بگیرم و اسمی به رویم بگذارند آن وقت من بتوانم خودم را به تو معرفی کنم.

من به او گفتم: این طور که نمی شود نزدیک بیا تا با هم بنشینیم و از نزدیک حرف بزنیم.

او گفت: برای من از این بیشتر ممکن نیست به تو نزدیک شوم ولی کوشش می کنم که صدایم را مثل کسی که پهلوی تو نشسته به تو برسانم و تو هم لازم نیست که فریاد بزنی، اگر آهسته هم حرف بزنی من می شنوم.

(پس از این چند جمله که بین من و او رد و بدل شد) من احساس می کردم که صدای او را از همین نزدیک می شنوم و حال آنکه بین من و او حدود سی متر فاصله بود! او مدت ده روز دقیقاً از یک ساعت به غروب تا غروب آفتاب، همه روزه همان جا ظاهر می شد و درست وقت غروب آفتاب ناپدید می گردید!

بعضی از روزها من چند دقیقه زودتر از یک ساعت به غروب به محل همه روزه می رفتم ولی او هنوز نیامده بود و آفتاب طوری قرار گرفته بود که در لحظه ای که او می آمد آفتاب به محلی که او می ایستاد می تابید و با از بین رفتن آفتاب او هم کم کم از بین می رفت و ناپدید می شد.

یکی دو روز اول به عنوان آزمایش وقتی او می آمد من از جایم حرکت می کردم که نزدیک او بشوم ولی وقتی به ده متری او می رسیدم او همان طوری که کوچک می شد و از نظرم ناپدید می گردید به من می گفت: چرا نمی گذاری که آنچه می دانم به تو تعلیم دهم و عجیب این بود که من در آن مدت با آنکه در آن باغ تنها بودم به طور کلی ترس و وحشتم برطرف شده بود و کم کم به قدری مطلب به نظرم عادی می رسید که بعداً حتی به فکر آنکه آیا این جوان کیست؟ و چه کاره است؟ نمی افتادم و به طور طبیعی به قدری نسبت به او بی تفاوت شده بودم که جریان را برای کسی هم نقل نمی کردم و روز آخر حتی آدرس او



را هم سؤال نکردم و از رفتنش ناراحت نبودم.

ضمناً من در آن موقع که خودم هم جوان بودم هیچ چیز از معارف و احکام اسلام را نمی دانستم و او در مدّت ده روز آنچه برای من از علوم و معارف و احکام لازم بود تعلیم داد! بعد از آن ده روز، دیگر او را ندیدم ولی یک شب با صدائی که به نظرم رسید شبیه صدای او است از خواب بیدار شدم و به طرف در و محلّی که او می ایستاد رفتم. همه جا تاریک بود، فقط چیزی شبیه به جرّقه آتش ولی سفید در همان محلّی که او در آن مدّت می ایستاد روی زمین دیده می شد ولی وقتی به او نزدیک شدم از چشمم محو گردید. حدود نوزده سال از این جریان گذشت، یعنی درست سال قبل من در همان محلّی که همیشه می نشستم (ولی مقداری وضع درختها و باغ چای با بیست سال قبل تغییر کرده بود) نشسته بودم، اتفاقاً در باغ هم باز بود، دیدم همان جوان با همان قیافه با پشت دست به در می زند و اجازه ورود به باغ را از من می خواهد. من به او گفتم: بفرمائید. او وارد باغ شد، من طبق همان برنامه ای که در نوزده سال قبل با او داشتم جلو نرفتم، ولی این بار او به طرف من آمد و من او را به اتاق خودم بردم و مشغول پذیرائی از او شدم و به او گفتم: شما از نوزده سال قبل از نظر قیافه هیچ فرقی نکرده اید اما از نظر اخلاق فرق کرده اید!

گفت: شما اشتباه می کنید، من هیجده سال بیشتر ندارم و تا به حال به لاهیجان نیامده ام، حالا هم چند روزی است با پدرم به لاهیجان آمده ام تا کنار دریا قدری گردش کنیم، شما از چه حرف می زنید؟!

من هر چه خواستم خودم را قانع کنم که شاید اشتباه می کنم، دیدم محال است که در این موضوع اشتباه کرده باشم. قیافه همان قیافه است، تُن صدا همان تُن صدا است، لذا برای اطمینان خودم چند آزمایش از او کردم.

اول پرسیدم: پس شما چرا به باغ ما آمده‌اید؟!

گفت: اگر مزاحمم می‌روم!

گفتم: نه منظوری دارم، خواهش می‌کنم بدون هیچ ناراحتی سؤالاتم را جواب بگوئید، زیرا برای من جواب این سؤالات فوق‌العاده اهمیت دارد.

گفت: از اینجا عبور می‌کردم نمی‌دانم چرا فوق‌العاده دلم به دیدن باغ شما کشیده شد و مثل آنکه شما را هم خیلی دیده‌ام و زیاد دوست می‌دارم. به همین جهت با اجازه خودتان وارد باغ شدم. سپس اضافه کرد و گفت: راستی نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم باید این باغ یک طور دیگر باشد!

گفتم: مثلاً خوب است چه طوری باشد؟!

گفت: مثلاً الآن درخت زیادی دارد ولی باغ چای ندارد، آیا بهتر نیست که در این محل این درختها را کوتاه کنید و باغ چای بوجود بیاورید؟!

من گفتم: اتفاقاً حدود بیست سال قبل همین طوری بوده است ولی به مرور درختهای باغ بزرگ شدند و بوته‌های چای را از بین بردند و انشاءالله باز هم مثل سابق و طبق پیشنهاد شما درختها را کوتاه می‌کنیم و باغ چای بوجود می‌آوریم، اما شما باید قول بدهید که هر وقت لاهیجان می‌آئید به منزل ما بیائید.

گفت: من که خیلی از شما و منزل شما خوشم می‌آید تا ببینم پدرم چه می‌گوید.

گفتم: اسم شما چیست؟

گفت: مثل اینکه حالا پیش شما شکل گرفته‌ام و اسمم را پدرم «مهدی» گذاشته

است.

گفتم: منظورتان از اینکه گفتید من حالا پیش شما شکل گرفته‌ام چه بود؟



گفت: نمی‌دانم همین طور به زبانم آمد.

من دیدم بیست سال قبل وقتی از او سؤال کردم اسمت چیست؟ گفت: من هنوز شکل نگرفته‌ام تا بتوانم خودم را به اسم معرفی کنم.

ضمناً او در آن زمان مطالبی در احکام و معارف دین برای من گفته بود که بین علماء مورد اختلاف بود، لذا از او پرسیدم: نظر تو دربارهٔ فلان مسأله و فلان مسأله چیست؟ او شانۀش را بالا انداخت و گفت: من اینها را نمی‌دانم، من درس علوم دینی نخوانده‌ام.

گفتم: حالا هر چه به نظرت می‌رسد بگو زیرا این موضوعات برای من خیلی اهمیت دارد.

گفت: به نظر من بهتر این است که مطلب این طوری باشد و تمام مسائل را بدون حتی کوچکترین اختلافی با آنچه در قبل به من گفته بود اظهار نظر کرد.
من از او سؤال کردم: به نظر شما کجای این باغ باصفا تر است و شما از کجای آن بیشتر خوشتان می‌آید؟

گفت: من نمی‌دانم چرا زیاد از آن گوشهٔ باغ یعنی دم در باغ خوشم می‌آید و از لحظه‌ای که به اینجا آمده‌ام دائماً می‌خواهم بروم و در آنجا بایستم.
اینجا دیگر من یقین کردم که این جوان همان جوان بیست سال قبل است که با من تماس می‌گرفت زیرا آن گوشه‌ای را که نشان می‌داد همان جایی بود که او در مدت ده روزی که با من حرف می‌زد می‌ایستاد.

من به او گفتم: آیا ممکن است که من با پدرت ملاقات کنم؟
گفت: مانعی ندارد، لذا با هم به منزل یکی از دوستان که آنها در آنجا میهمان بودند رفتیم. از پدرش پرسیدم که: این پسر چند سال دارد؟
گفت: هجده سال.

گفتم: ممکن است مقداری از شرح حال او را برای من نقل کنید؟

گفت: بله ولی چرا شما این درخواست را می کنید؟

گفتم: مقصودی دارم که ممکن است بعداً برای شما نقل کنم.

او برایم شرحی از تولد او تا آن روزی که من نزد او نشسته بودم به طور اجمال نقل کرد که مسأله فوق العاده جالبی نداشت ولی من به خاطر آنکه نمی توانستم به آنها موضوع را تفهیم کنم حقیقت و اصل مطلب را نگفتم و فقط به عنوان آنکه بیست سال قبل این جوان را در خواب دیده ام و او به من چیزهائی تعلیم داده موضوع را اجمالاً به آنها گفتم و به خاطر آنکه من آن جوان را استاد خودم می دانم ارتباطم را با آنها قطع نکرده و از شما تقاضا دارم که توجیه این جریان عجیب را برای من بنویسید و موضوع را برای من تحلیل کنید.

من در جواب او مطالب زیادی نوشتم که خلاصه اش

این است:

«طبق آنچه پیشوایان اسلام در ضمن کلماتشان فرموده اند ارواح بشر قبل از این عالم سالها حیات داشته و زندگی می کرده اند، همه معلومات را داشته و می توانسته اند به هر کاری دست بزنند.^(۱)»

آنها در آن عالم به بدنهای کوچکی که صددرصد مثل همین بدن امروزی آنها است تعلق داشته و با یکدیگر معاشرت می نموده اند و حتی از احادیث اسلامی استفاده می شود که آنچه آنها در آن عالم دیده و یا با افرادی که معاشرت کرده اند وقتی همان مکانها و یا همان افراد را در این دنیا دوباره می بینند با آنها بیشتر از دیگر چیزها مأنوسند



اگر چه یادشان نباشد که آنها را کجا و چه وقت دیده‌اند». و ما در کتاب «در محضر استاد» به این مسائل مفصلاً اشاره کرده‌ایم.

با دختر همسایه حرف می‌زد

یکی از دانشمندان در کتاب «دنیای ماوراء قبر» نظیر این حکایت را نوشته که عین نوشته‌اش را در اینجا نقل می‌کنیم.

آقای دکتر مهندس «میم» در ضمن نامه‌ای می‌نویسد:

در یکی از شبهای گرم تابستان بود که ما هم مانند سایر مردم روی پشت بام خانه‌مان خوابیده بودیم، من تقریباً پنج سال داشتم و کنار مادرم خوابیده بودم، ناگهان دختری تقریباً به سن و سال خودم ولی خوش قیافه مرا از خواب بیدار کرد و به هر ترتیب بود کاری کرد که دو نفری مدتها حرفهای بیچگانه بزنیم.

قیافه این دختر برای من غریبه بود و او رانمی‌شناختم ولی احساس می‌کردم که در اعماق وجودم با او آشنا هستم، آن شب مادرم بر اثر گفتگوی ما بالأخره بیدار شد و از من بلافاصله پرسید: با چه کسی داری حرف می‌زنی؟!

من گفتم: با دختر همسایه...

مادرم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نصف شب و دختر همسایه؟ او پس کجا است؟ و چون هر چه نگاه کرد کسی را ندید به من گفت: خواب دیده‌ای، حالا بهتر است دیگر سر و صدا نکنی و بگذاری مردم آسوده باشند.

الآن که چهل سال از عمرم می‌گذرد این دختر اکثر شبها به دیدنم می‌آید، او هم بزرگ و خوشگل و دلربا شده اما هنوز نمی‌دانم چگونه و از کجا به سراغ من می‌آید و بعد به کجا می‌رود.

چند شب پیش باز هم به سراغم آمد، تقریباً دو ساعت بعد از نیمه شب بود که حس کردم کسی مرا از خواب بیدار می‌کند و چون چشمم را گشودم او را دیدم که دکمه‌های پیراهنم را می‌بندد و نزدیکهای صبح از من خداحافظی کرد و رفت. من به خوبی احساس می‌کنم که این دختر مرموز در زندگی مانع تماس گرفتن من با دخترهای دیگر می‌شود، زیرا هر دوشیزه‌ای که سر راه من قرار می‌گیرد، بی‌جهت نسبت به او بدبین می‌شوم.

این دختر مرا در زندگی راهنمائیهای بسیاری کرده و حتی در اینکه موفق شده‌ام تحصیلات عالی دانشگاهی داشته باشم، رهین منت او هستم و یگانه آرزویم آن است که روزی او را به صورت جامد (یعنی با بدن دنیایی) ببینم و او را برای همیشه داشته باشم.

من به خاطر کشف راز دیدارهای مرتب شبانه این دختر تاکنون مسافرتها‌ی چندی به اروپا کرده‌ام، اما متأسفانه جواب قانع‌کننده‌ای به من نداده‌اند و چون خودم تحصیل کرده و امروزی هستم از طرفی نمی‌توانم به خرافات معتقد باشم و از سوی دیگر این دختر را از پنج سالگی به بعد، لااقل هر هفته یا پانزده روز یک بار می‌بینم در بن بست عجیبی گرفتار شده‌ام.

ناگفته نماند که او از همه چیز من مطلع است و افکار مرا می‌خواند و من هم بی‌اختیار مطیع او هستم زیرا می‌دانم آنچه بگوید بخیر و صلاح من است.

ای کاش می‌توانستم او را برای همیشه داشته باشم، از شما می‌خواهم راه



حلی برای معمّای من پیدا کنید.

یک واقعه عجیب

در کتاب «روح» صفحه صد و ده تحت عنوان یک

واقعه عجیب می نویسد:

سرگرد «ولزلی تودوز پول» از افسران ارتش انگلستان

این واقعه را از هنگامی که در مصر بوده است نقل می کند.

وقتی برای تماشای آثار باستانی مصر به معبد معروف «کارناک» رفتم ضمن بازدید

از صغه ای که سابقاً برای کاهنان مصری بسیار متبرک بوده است، ناگاه احساس کردم

تمام وجودم را برق گرفت و به دنبال آن در دریائی از بهت و حیرت غوطه ور شدم!

حالت غریبی به من دست داده بود! و تهاجم افکار همچون نیروهای الکتریکی سرپایم

را زیر فشار گرفته بود و این وضع چندان ادامه یافت، تا آنکه دریافتم از بُعد زمان خارج

شده ام و در قرون اعصار گذشته سیر می کنم...

گوئی چند هزار سال قبل است و من در این تاریخ در همین معبد روی صغه

ایستاده ام و گروهی از کاهنان عالیقدر در حالی که به تلاوت دعا و ثنامشغولند به گرد آن

صغه طواف می کنند.

در اینجا بقیّه سرگذشت که نویسنده و یا مترجم با

روحیه تناسخی خود مطلب را ادامه داده مفصل است ولی

اجمالش این است که: آقای سرگرد «ولزلی تودوز پول»

خودش در این معبد در آن موقع روی صغه بوده است و به

یاد می آورد که چندین هزار سال قبل، این مکان را

دیده است.

کشیش انگلیسی

کتاب «روح» صفحهٔ صد و ده می‌نویسد:

اکنون به حکایت یک کشیش انگلیسی که دوران زندگی قرن‌ها قبل خود را در «روم» می‌دیده توجّه بفرمائید.

وقتی که برای اولین بار از انگلستان خارج شدم و به ایتالیا و به شهر «روم» رفتم هنگام بازدید از خرابه‌های «روم» قدیم ناگهان احساس کردم که من با این ساختمان‌ها که اینک آثاری از آنها باقی مانده است غریبه نیستم و گوئی سالهای دراز در کنار آنها زندگی کرده‌ام، بخصوص موقعی که به تماشای دخمه‌ها و محلّ قبرهای قدیمی رومیان رفتم تمام جزئیات مربوط به آن دخمه‌ها و قبرها را برای دوستم که با من آمده بود تعریف کردم به طوری که او از سخنان دقیق من حیرت زده گردید و اتفاق افتاد که در ایتالیا من و آن دوستم، بازدیدی هم از «دلی‌تو، هِد» به عمل آوردیم، من تا آن روز ابداً به آنجا نرفته بودم و تماشای آن مکان علی‌الخصوص برای رفیقم بسیار جالب بود و از روی مطالبی که دربارهٔ آن خوانده بود به من گفت، باید یکی از جاده‌های قدیمی رومیان در این نزدیکیها باشد.

من بی‌درنگ مانند آنکه همه چیز را می‌دانم در جوابش گفتم: درست است و شروع کردم به شرح و تفصیل آن جاده و از روی نشانیهای دقیقی که دادم خیلی زود توانستیم آن جادهٔ قدیمی را پیدا کنیم و همین که به آن رسیدیم بی‌اختیار و غفلتاً به خاطر آمدن که من قرن‌ها قبل، از همین راه عبور کرده‌ام.

موضوع قابل تأمل آن بود که من ضمن توضیح و شرح جزئیات آن مکان هر چند گاه مکث می کردم و مثل شاگرد مدرسه ای که قسمتهائی از درس به خاطرش نیامده، به خود فشار می آوردم تا آنچه را فراموش کرده ام دوباره به یاد بیاورم.

چند روز بعد یکی از کشیشان محلی به دیدن ما آمد و گفت: اگر علاقمند به تماشای آثار و بناهای رومیان قدیم هستید در سه فرسنگی محل سکونت شما قلعه مخروبه ای است که تقریباً محفوظ مانده و چنانکه موافق باشید می توانیم در آن قلعه گردش کنیم و بعد آن کشیش اضافه کرد که او خاطره روشنی از این قلعه در هنگام آباد بودن آن دارد و احساس می کند سالها در همین قلعه زندگی کرده است.

نکته ای که کشیش گفت بی اندازه توجه مرا به خود جلب نمود و به اتفاق دوستم و او همگی به آن قلعه مخروبه رفتیم. کشیش همین که به گوشه ای از قلعه رسید گفت: سابقاً اینجا مناره ای بود که اکنون افتاده و بقایای آن را روی زمین ملاحظه می فرمائید. من به خوبی به خاطر دارم که در این مناره سوراخی بود که دکلی در آن نصب می کردند و کمانداران رومی از آن بالا می رفتند و در سبده ای که از چرم ساخته شده بود قرار می گرفتند و به دیده بانی می پرداختند. کشیش می گفت: تمام این صحنه ها را من آن قدر روشن و زنده می بینم که گویی همین دیروز از آنها بازدید کرده ام و موقعی که من و رفیقم به بررسی خرابه های قلعه و مناره سرگرم شدیم دیدم آنچه او درباره سوراخ نوک مناره و محل سبد چرمی گفته بود کاملاً درست است.

اسامی کوههای مکه را می دانست

در سال ۱۳۵۲ در خدمت یکی از علماء بزرگ به نام آیه الله آقای «حاج شیخ موسی زنجانی» رحمة الله علیه از مدینه طیبه برای انجام اعمال حجّ به مکه معظمه می رفتیم.

این عالم بزرگ با آنکه سفر اولش بود تمام راهها را می دانست و حتّی اسامی کوههای مکه را که اکثر اهل مکه آنها را نمی دانستند او برای ما معرفی می کرد و تمام محله های مکه معظمه را بهتر از اهالی مکه می شناخت.

یک روز از من خواست که با او به طواف بروم زیرا از دحام جمعیت طوری بود که لازم بود من به او کمک کنم. وقتی با او به طرف مسجد الحرام می رفتیم او در راه و حتّی در داخل مسجد الحرام همه جا را بهتر از من که مکرّر مشرف شده بودم می شناخت و می گفت: من نمی دانم از کجا این اطلاعات را کسب کرده ام و چون خودش از علماء بزرگ بود و از عالم قبل از این عالم اطلاع داشت به من می فرمود احتمالاً من در «عالم ذر» بیشتر در این حدود بوده ام، حالا در چه زمانی این زندگی برای من بوده است خدایم داند.

یک روز با آن لهجه ترکی مخصوص به خودش که بسیار شیرین بود به من گفت: امروز از یک جریان که برای تو آن را نخواهم گفت متوجّه شدم که من در زمان پیامبر معظم اسلام آن وقتی که در این شهر زندگی می کرده در اینجا بوده ام و این اسامی را آن وقتها یاد گرفته ام نه آنکه فکر کنی منظورم این است که من در این بدن ظاهری اینجا زندگی می کرده ام بلکه در همان «عالم ذر» یعنی با روحم، با بدن ذره ایم در این شهر خدمت «پیامبر اکرم» ﷺ بوده ام.

دوست چند صد ساله

آقای «صالح جودت» سردبیر مجله «الهلال» در همین مجله می نویسد: در هتل «سمیرامیس» قاهره محلی است که در روزهای جمعه بسیاری از دانشمندان و شعرا و نویسندگان و هنرمندان بزرگ مصر گرد می آیند و به آن «رواق حکیم» می گویند. در آنجا بحثهای علمی و ادبی پیش می آید و گاهی نیز از عالم ارواح و عجایب آن سخن به میان می آید.

در آنجا از بسیاری، حاضران مطالبی درباره امور خارق العاده از جمله تماس دست با مریض و شفا یافتن او و همچنین افرادی که از آنها خواسته می شود یک جسم مادی را از محلی دور، حاضر کنند و با دراز کردن دست، در هوا آن را می آورند و مانند اینها، که هیچ تحلیل و تفسیری درباره هیچ یک نمی توان کرد، عنوان می کنند و من برای آنها واقعه ای را که در سال ۱۹۵۹ هنگامی که به آمریکا رفته بودم در روز اول، اتفاق افتاده بود نقل کردم، جریان از این قرار بود:

روز اول با دوست سودانی خود «محبوب صالح» به بانک سازمان ملل متحد رفته بودم که پولهای خود را تبدیل (چنج) کنم. دو نفری در یک صف طولانی، جلوگیشه ای توقف کردیم. ناگهان چشمم به مدیر بانک افتاد که تنها پشت میزی در قسمت دوری از سالن نشسته بود.

بر حسب تصادف، چشمم به چهره و چشم او افتاد، ناگهان آن مرد، از جای برخاست و از دور به من اشاره کرد، او در حالی که چهره ای خشک و جامدی داشت درست مثل کسی که در خواب مغناطیسی راه می رود، به سوی من به حرکت درآمد، همین که به من رسید، مرا در آغوش گرفت. دستم را

به شدت و با حرارت فشرده، مرا از صف بیرون برد و به دفترش راهنمائیم کرد؛ برایم یک صندلی گذاشت.

از من پرسید: مرا نمی شناسی؟

گفتم: از وضع و موقعیت شما گمان می کنم مدیر این بانک باشید.

گفت: بله، من آقای «کول» مدیر این بانکم و شما دوست من، دوست صمیمی من ... من شما را صدها سال است می شناسم.

«راستش را بخواهید درباره این مرد به شک افتادم و فکر کردم دیوانه است و تعجب کردم چطور سازمان ملل امور مالی خود را به یک دیوانه سپرده».

وقتی در این اندیشه بودم و خاموش مانده بودم، به سخنش ادامه داد و مرا دچار حالتی مثل ترس کرد و گفت:

بله ما بسیار با هم بودیم صحبتها داشتیم، شبها به صبح رساندیم راستی شما شاعر نیستید؟

گفتم: چرا.

پرسید: آیا مصری نیستید؟ و اهل قاهره نمی باشید؟

گفتم: درست است.

بعد، شروع کرد به یادآوری چیزهای عجیب و از زندگی خصوصی من با اینکه هرگز مصر را ندیده بود و با اینکه من تا آن روز به آمریکانرفته بودم.

بعد از آن چک را از من گرفت که شخصاً تبدیل کند.

گفتم: من یک دوست سودانی هم دارم.

نزد دوستم رفت و وی را به دفترش خواند و چک او را هم تبدیل کرد و بعد به من قول داد که مقدماتی فراهم کند تا گاهی یکدیگر را ملاقات کنیم تا به



سخنان قدیممان دربارهٔ ادب و شعر و هنر ادامه دهیم.

راستش را بخواهید من از این وضع و این شخص ترسیدم از بانک خارج شدم و هرگز نزد آقای «کول» نرفتم، چک خود را هم به وسیلهٔ دوست دیگری تبدیل کردم و هرگز نتوانسته‌ام دربارهٔ این امر که علماء روح نظائر بسیاری از آن را نقل می‌کنند، تفسیری و تحلیلی پیدا کنم.

طبق آنچه در صفحات بالا تحقیق شد، مسلم گردید که جمعی از دانشمندان اسلامی و معتقدین به زندگی روح در عالم قبل از این عالم این قضایا و حکایات را طبق نظریهٔ خود تعبیر کرده و معتقدند که ارواح در عالم قبل از این عالم می‌توانسته‌اند به هر نوعی خود را مجسم کنند، کوچک و بزرگ شوند و به هر نحوی جلوه نمایند و با محلّهائی که در عالم ارواح رفت و آمد داشته‌اند انسی داشته باشند.

و ما در کتاب «در محضر استاد» جلد دوم صفحهٔ ۵۳ مسألهٔ عالم ذر و عالم ارواح را مشروحاً توضیح داده‌ایم که جای کوچکترین شکی برای معتقدین به اسلام در خصوص عالم ارواح و عالم ذر باقی نمی‌ماند.

ولی جمعی از فلاسفه و دانشمندان اسلامی و غیر اسلامی که معتقد به زندگی روح در عالم قبل از این عالم نبوده‌اند به هیچ یک از این قضایا و حتی آن آیات و روایات توجهی نکرده و همهٔ آنها را تأویل نموده و گفته‌اند که:

«روح قبل از این بدن خاکی وجود خارجی نداشته و منظور از عالم ذر و عالم پیمان همان عالم استعدادها و پیمان فطرت و تکوین آفرینش است. به این ترتیب که به هنگام خروج فرزندان آدم به صورت نطفه از صلب پدران به رحم مادران که در آن هنگام ذراتی بیش نیستند خداوند استعداد و آمادگی برای حقیقت توحید به آنها داده است، هم در

نهاد و فطرتشان این سرّ الهی به صورت یک حس درونی ذاتی به ودیعه گذاشته شده است و هم در عقل و خردشان به صورت یک حقیقت خود آگاه»^(۱)

و من فکر می‌کنم که اینان به خاطر آنکه فرقی بین حکمت و فلسفه نگذاشته‌اند دچار این اشکال گردیده‌اند. (به کتاب «در محضر استاد» و کتاب «مصلح آخر الزمان» در این خصوص مراجعه فرمائید.)

بنابراین نظریه، معلوم نیست که این عدّه از دانشمندان این حکایات و قضایا و صدها روایت در ابواب مختلف مثل روایات «عالم ارواح»^(۲) و روایات «عالم ذر»^(۳) و روایات «طینت»^(۴) و روایات «معارفه مردم با یکدیگر»^(۵) و روایاتی که در آنها اسم «عالم اولی»^(۶) را در ردیف دنیا و آخرت برده و روایات «عالم اظله»^(۷) و روایات «عالم اشباح»^(۸) و روایاتی که می‌گویند انسان فطریات و علوم وجدانی را در آن عالم کسب کرده^(۹) و روایات دیگری که اشاره به زندگی

۱- نقل از تفسیر نمونه و تفسیر مجمع البیان.

۲- بحار الانوار جلد ۵۸ روایات باب ۴۳ فی خلق الارواح قبل الاجساد....

۳- الکافی جلد ۱ صفحات ۲۰۳ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و بحار الانوار جلد ۲۳ صفحه ۳۷ حدیث ۵۰ و امثال آنها بسیار زیاد است.

۴- بحار الانوار جلد ۵ باب ۱۰ الطینة و الميثاق.

۵- بحار الانوار جلد ۵۸ صفحه ۶۳ حدیث ۵۰ و صفحه ۳۱ حدیث ۴.

۶- من لایحضره الفقیه جلد ۲ صفحه ۶۰۹، بخشی از زیارت جامعه‌ی کبیره: «و حَجَّجَ اللَّهُ عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَالْأُولَى وَرَحِمَهُ اللَّهُ وَبَرَكَاتُهُ».

۷- الکافی جلد ۱ صفحه ۴۴۱ حدیث ۷ و جلد ۸ صفحه ۵. من لایحضره الفقیه جلد ۴ صفحه ۳۵۲ حدیث ۵۷۶۱. مستدرک جلد ۱۷ صفحه ۱۸۶ حدیث ۲۱۱۰۶. بحار الانوار جلد ۳ باب ۱۳ و جلد ۱۰.

۸- الکافی جلد ۱ صفحه ۴۴۲ باب مولد النبی. بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۲۰۳ حدیث ۹۰ و جلد ۱۱ باب ۲ و ۳ و جلد ۱۵ باب ۱ و مدارک بسیار دیگر.

۹- بحار الانوار جلد ۶۴، باب ۴ فطرة الله سبحانه و صبقته. والتوحيد مرحوم صدوق باب ۵۲ صفحه ۳۲۸.



روح در عالم قبل از این عالم دارد را چگونه توجیه می‌کنند.
 زیرا در آنها به قدری به صراحت نام عالم قبل از این عالم
 برده شده که به هیچ وجه قابل توجیه نیست.
 و باید همان‌گونه که بسیاری از فلاسفه و دانشمندان که این
 روایات را دیده‌اند، لاف‌بگویند: ما نمی‌توانیم تنها به خاطر
 آنکه «عالم ارواح» و «عالم ذر» را فراموش کرده‌ایم خط باطل
 روی صدها حدیث متواتر بکشیم بلکه به خاطر آنکه پیامبر
 راستگو از جانب خدای حکیم، عالم قبل از این عالم را قبول
 داشته و عنوان کرده و به صراحت از آن عالم و خصوصیاتش
 نام برده و توضیح داده‌اند ما هم آن را قبول می‌کنیم و دلیل بر
 رد آن نداریم.

نظر قائلین به تناسخ

آنها همان‌گونه که قبلاً ذکر شد معتقدند که روح انسان باید
 در قالب بدن به کمالات برسد لذا اگر وارد بدنی شود و مدتی
 در آن بماند و به کمال مطلوب نرسد باید دوباره در بدن
 دیگری، در زندگی دیگر وارد دنیا شود و کسب کمالات بنماید
 تا زمانی که صد درصد دارای کمالات روحی گردد و از قیدها
 آزاد شود و در فضای باز به پرواز درآید.

صاحب کتاب «روح» که یکی از طرفداران پر و پا قرص
 این نظریه است چند حکایت در این باره در کتابش نوشته،
 توجه کنید:

زندگی‌های متوالی

در مانیه تیزم یا خواب مغناطیسی کسی که مورد آزمایش قرار می‌گیرد «سوژه» یا «موضوع» نام دارد و «کلنل روکا» ضمن تجربیات خودش، افراد مستعد یعنی سوژه‌هائی را یافته بود که بسیار حسّاس و قابل اعتماد بودند و همین که به خواب مغناطیسی فرو می‌رفتند، کاملاً تحت تأثیر دستورهای وی قرار می‌گرفتند و در آن حالت مطیع و منقاد بی‌چون و چرای او بودند.

در میان این افراد، دوشیزه هجده ساله‌ای موسوم به «ژوزفین» بود که سرآمد آنان به شمار می‌آمد و آزمایش اصل و عمده را «کلنل روکا» روی همین دوشیزه انجام داد، یک روز وقتی که «ژوزفین» در خواب مغناطیسی بود، «کلنل» به او دستور داد، متوجّه دورترین ایام خاطرات کودکیش بشود و بلافاصله آثار این دستور در حالات و روحیه «ژوزفین» ظاهر شد و شروع کرد به بازگو کردن قصّه‌های شیرین دیوها و پریها که مادر بزرگش هنگام خردسالی برایش نقل می‌کرد.

«کلنل روکا» به کار خودش کاملاً مسلط بود و طیّ تجربیات چندین ساله بارها افرادی را به دورانه‌های گذشته زندگی برگردانده بود و آنها را وادار ساخته بود تا اوضاع و احوال خودشان را از بدو تولّد برای وی حکایت کنند و جالب آن بود که هر کدام از آنها ضمن سیر در دوران گذشته زندگی، همین که به حوادث قابل توجّهی برخورد می‌کردند فوراً در همان وضعی قرار می‌گرفتند که قبلاً با آن مواجه شده بودند.

مثلاً یکی از آنها وقتی به دوران بارداری خود رسید عیناً مانند یک زن حامله شروع کرد به نالیدن و اظهار ناراحتی می‌کرد.

دیگری چون به روزهای بیماری سختی که گذرانده بود رسید بی‌درنگ آثار نقاهت و مرض در قیافه‌اش ظاهر شد و رنج و درد بیماری را احساس کرد.

سومی همین که به دستور «کلنل روکا» به نخستین روزهایی که خواندن و نوشتن آموخته بود بازگشت بی‌اختیار مدادی گرفت و شروع به نوشتن کرد و عجیب آنکه خطی که می‌نوشت درست مانند خط زمان کودکی او بود.

از مطلب کمی دور شدیم؛ از «ژوزفین» می‌گفتیم که در حالت خواب مغناطیسی به دورترین خاطرات دوران طفولیت خود بازگشت، در اینجا «کلنل» بر نیروی مغناطیسی خودافزود و دختر را وادار کرد از روزهای خردسالی باز هم به قهقرا باز گردد و تا ایام شیرخوارگی پیش برود.

ناگهان حادثه عجیبی به وقوع پیوست و «ژوزفین» که به فرمان «کلنل» تالظه‌های تولد در زمان به عقب برگشته بود در میان سکوت اسرارآمیز و نامفهومی گمشد و تا چند دقیقه به هیچ وجه به علائم خواب مغناطیسی جواب نداد.

«کلنل» که از این حادثه به کلی مضطرب شده بود با یک احساس تقریباً مافوق بشری فوراً دریافت که «ژوزفین» در زمان باز هم عقبتر رفته و ظاهراً به دنیای قبل از تولد خودش بازگشته است.

حادثه خیلی سریع و حیرت‌انگیز بود و «کلنل روکا» بعدها نوشت: در این آزمایش من موفق به کشف یک نوع اثر روانشناسی جدید شدم که به هیچ وجه قابل توضیح و توجیه نیست و امیدوارم در آتی با تجربیات پی در پی دیگر ماهیت حقیقی این اثر، آشکار گردد.

حق با «کلنل روکا» بود، او برای اولین مرتبه توانسته بود یک انسان را در گذشته زندگیش به قهقرا برگرداند و وی را از مرز تولد عقبتر ببرد و برساند به

دنیای تاریکی محض و خاموشی اسرارآمیز قبل از تولد.

«ژوزفین» اکنون در همین دنیای وهم‌انگیز قرار گرفته بود.

«کلنل روکا» بی اختیار به قدرت القاء نیروهای مغناطیسی، تا آنجا که میسر بود افزود و دختر را مخصوصاً به خواب عمیقتری کشانید و هنگامی که روح «ژوزفین» در ژرفنای این خواب غوطه می زد ناگهان واقعه بهت آور دیگری خودنمایی کرد.

صدائی که متعلق به یک موجود دیگر بود، یک صدای ناشناس و غیر منتظره به گوش رسید.

صدای ناهنجار یک پیرمرد عصبی و پر جوش و خروش که از حلقوم دخترک هجده ساله یعنی «ژوزفین» بیرون می آمد.

«کلنل روکا» در وضعی که خیلی برایش ناراحت کننده بود، همراه با عطش شدید کنجکاو، پیرمرد عصبی را مخاطب قرار داد و پرسید: تو کیستی؟ خودت را معرفی کن. مسلماً صدای پیرمرد از عالم اموات یعنی از آن سوی مرز زندگی به گوش می رسید و «کلنل» اگر موفق به گفتگوی با وی می شد به اسرار بسیاری دست می یافت اما طرف صحبت او همان پیرمرد که صدایش از حلقوم «ژوزفین» بیرون می آمد ابتدا سکوت کرد و پاسخی نداد و بعد یک مرتبه در وضعی که گوئی تصمیم خود را گرفته است اما مشوش و هراسان گفت که: در خدمت شما هستم اما در یک محیط ظلمانی قرار گرفته ام همه جا تاریک است و چیزی را نمی بینم.

«کلنل» باز به قدرت مغناطیسی اما این بار با شدت هر چه بیشتر افزود و پس از آن پیرمرد به تدریج آرام و مطمئن شد و گفت: حالا مقابل شما ایستاده ام هر چه می خواهید بپرسید.



«کلنل روکا» بی درنگ جویای اوضاع و احوال او شد و مرد سالخورده با صدائی که شباهت به غرّش پلنگ داشت شروع به شرح احوال خودش کرد:

اسمم «ژان کلود» است. در «شانوان» به دنیا آمدم و تا هجده سالگی درس خواندم بعد به سربازی رفتم و دوران خدمتم را در گروهان هفتم توپخانه انجام دادم.

در اینجا پیرمرد به یاد رفقای ایّام سربازیش افتاد و از به خاطر آوردن حوادث آن ایّام مست غرور و نشاط گردید و «کلنل روکا» که در مقابل «ژوزفین» به خواب رفته، ایستاده بود، «ژوزفین» را دید که بی اختیار حرکتی کرد و چنانچه گوئی صاحب سبیلهای کلفتی است سرگرم دست کشیدن به آنها شد.

و شاید لازم به توضیح نباشد که این پیرمرد عصبی که صدایش از دهان دخترک بیرون می آمد و حکایت روزهای جوانی خود را بازگو می کرد همان روح «ژوزفین» است که یک دوره قبل از او به شکل دیگر و در قالبی دیگر، به صورت مردی سالها در دنیا زندگی کرده است و روح او از عالم اموات اکنون در برابر «کلنل روکا» قرار گرفته و ماجرای زندگیش را نقل می کند.

پیرمرد در ادامه شرح حوادث روزهای زندگی خود گفت: پس از آنکه از سربازی بازگشتم به شهر و دیار خود مراجعت نمودم و بعد با پر گوئی خسته کننده ای تمام جزئیّات مربوط به دوران عمر خودش را توضیح داد و ضمن آن یادآور شد که اصولاً در زندگی همسری اختیار نکرده است و در عوض بامعشوقه ای که داشته روزگار خوشی را گذرانده است و سرانجام اظهار داشت که پس از هفتاد سال بر اثر یک بیماری ممتد، دارفانی را وداع گفته و در شمار مردگان درآمده است.

با موضوع هیجان آور و تکان دهنده‌ای مواجه شده‌ایم. برای اولین بار است که روح یک آدم زنده در خواب مغناطیسی سالها به عقب برگشته و در این مسیر قهقرائی از مرز تولّد عبور کرده و به دنیای تاریک ماقبل تولّد، رانده شده است و در این مرحله به عنوان مرد سالخورده‌ای که بعد از هفتاد سال زندگی به دیار اموات شتافته اظهار وجود می‌کند و از جهان مرده‌ها با ما سخن می‌گوید!

آنچه او می‌گوید حرفهای یک مرده است که از ماوراء قبر به گوش ما می‌رسد و با همین حرفها و بنا به تمایل و اصرار «کلنل روکا» مایمی توانیم از راز دوباره به دنیا آمدن پیرمرد (در جسم ژوزفین) اطلاع حاصل کنیم.

پیرمرد می‌گوید: بعد از آنکه لحظه‌های مرگ را پشت سر گذاشتم ناگاه احساس کردم که از جسم خودم جدا شدم و تا مدّتی در فضا معلّق و بلا تکلیف ماندم. جسد بی‌جان خودم را بی‌حرکت در گوشه‌ای می‌دیدم و روحم که به شکل پراکنده بود، به تدریج سر و صورتی به خود گرفت و در وضع تازه‌ای که عبارت بود از یک نوع تاریکی و ظلمت محض قرار گرفتم که هنوز از آن معذّب هستم.

در این حالت دیگر هیچ گونه درد و رنجی را احساس نمی‌کردم و نمی‌توانم بگویم تا چه مدّت به همین وضع باقی ماندم تا آنکه چند شعاع ضعیف اطراف مرا روشن کرد و خیال کردم دوباره زنده شده‌ام، اما اشتباه می‌کردم. البتّه، زنده شده بودم اما نه به صورت قبلی بلکه به شکل کودکی که نام «ژوزفین» بعداً به خود می‌گرفت.

به تدریج در فضائی که قرار داشتم شبیحی که متعلّق به مادر «ژوزفین» بود به من نزدیک و نزدیکتر شد و من بی‌اراده پیرامون این شبیح را فرا گرفتم و



بالآخره لحظه تولد کودک رسید و «ژوزفین» به دنیا آمد. آن وقت بود که من در جسم طفل تازه متولد، حلول کردم و در عین حال تا سن هفت سالگی او، می توانستم از خلال غبار ملایم وجود او حوادثی را در عالم ارواح مشاهده کنم که بعدها به کلی همه را فراموش کردم.

سخنان پیرمرد وقتی به اینجا رسید «کلنل روکا» فکر تازه‌ای یافت و در صدد برآمد که آزمایش عجیب خودش را همچنان ادامه بدهد یعنی روح پیرمرد مرده را در مسیر حوادث زندگی او آن قدر به عقب برگرداند که به روزهای اول تولدش برسد و سپس او را باز به قهقرا ببرد تا از مرز تولد بگذرد و به دنیای ماقبل آن برسد. به عبارت دیگر همان کاری را که با «ژوزفین» انجام داد و او را تا مرحله پیش از تولد برد و در نتیجه وی را به شکل آن پیرمرد مخاطب قرار داد همان عمل را نسبت به مرد سالخورده انجام دهد و ببیند آیا قبل از به دنیا آمدن باز هم به صورت شخص دیگری زندگی قبلاً داشته است؟

«کلنل روکا» مشغول کار شد و به همان ترتیب قبلی و بانیروی مغناطیسی قویتر روی آن مرده هفتاد ساله به فعالیت پرداخت. (وقتی خوب دقت کنیم به راستی در دنیای عجیبی هستیم، یک انسان زنده در آزمایشگاه روی بقایای مرده پوسیده‌ای نیروی خود را امتحان می‌کند.) پیرمرد به حکم تلقینهای «کلنل» سالهای زندگیش را به طور معکوس پشت سر گذاشت و به دوران خردسالی و طفولیت و موقع تولد رسید و پس از سه ربع ساعت کوشش و زحمت «کلنل روکا» بالاخره از دروازه زندگی عبور کرد و یک نسل به عقب برگشت و اینجا بود که دو مرتبه دنیای سکوت محض و اسرارآمیز قبلی یعنی فضای ماقبل تولد، علائم خود را ظاهر ساخت و لحظاتی پراضطراب و

توهم زاپدید آمد و همان هنگام که «کلنل روکا» خبر نداشت چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد ناگهان صدای فریاد ناشناسی برآمد. این بار صدا از پیرزنی بود که از دردمی نالید، «کلنل» بی‌درنگ او را تحت تأثیر خود قرار داد و پرسید: تو که هستی؟ خودت را معرفی کن و صدای گوشخراش پیرزن (که مسلماً ملتفت شده‌اید باز هم این صدا از حلقوم «ژوزفین» بیرون می‌آید) گفت: اینجا خیلی تاریک است، اطراف من را اشباح و ارواح وحشتناک فراگرفته‌اند. اما زن فرتوت دیگر مثل پیرمرد قبلی ضمن جواب گفتن به پر حرفی و حشو و زوائد متوسل نمی‌شد و «کلنل» با به کار گرفتن نیروهای مغناطیسی به او تا حد امکان اطمینان و آرامش بخشید و به استماع گزارش زندگیش مشغول شد.

بگذارید باز هم یادآوری کنم که با مسئله عظیم و قابل اهمیتی سر و کار داریم. روح دختر هجده ساله‌ای در خواب مغناطیسی یک نسل به عقب بر می‌گردد و به عنوان پیرمردی با ما سخن می‌گوید و سپس باز همین روح یک نسل دیگر عقبگرد می‌کند و این مرتبه به صورت زن سالخورده‌ای با ما طرف می‌شود و روی هم رفته ما از یک جهت با روح مردگانی حرف می‌زنیم که سالها قبل، از این جهان رفته‌اند و از سوی دیگر، این مردگان به صورتهای مختلفی هستند که فقط یک روح در طول سالهائی از زمان به خود گرفته و در حقیقت روح «ژوزفین» است که به سه شکل در دنیا ظاهر گردیده است و این موضوع به ما نشان می‌دهد که در صورت اطمینان کامل از این آزمایش بشر برای تصفیه شدن و به خاطر کیفر گناهانش دائماً مجبور به تعویض جسم و جسد در این کره خاکی است و همان طور که گفتیم معتقدان به نوعی از «تناسخ» را در گفتار خودشان صادق معرفی می‌کند.



باری سخن از پیرزنی بود که روح «ژوزفین» قبل از پیرمرد در جسم او حلول کرده بود و «کلنل روکا» به شرح زندگی این پیرزن از دنیا رفته توجه می کرد. اجازه بدهید این قسمت را از متن نوشته شخص آزمایش کننده یعنی «کلنل روکا» برایتان نقل کنیم، او می گوید:

پیرزن خود را «فیلمون کارترو» معرفی کرد. برای اینکه دنباله آزمایش را ادامه بدهم، ناگزیر خواب مغناطیسی (ژوزفین) را عمیقتر کردم و قیافه ظاهری و زنده «فیلمون» یعنی پیرزن را به او یادآور شدم او با لحن خشکی حرف می زد. او به من گفت: در سال ۱۷۰۲ میلادی متولد شده و در هنگام دوشیزگی، «فیلمون شاریپی» نام داشته است. در شهر و دیار خودش چندان مورد توجه و علاقه مردم نبوده و در سال ۱۷۳۲ در شوروی با مردی موسوم به «کارترو» پیمان همسری بسته و از او دو طفل به دنیا آورده است که هر دو آنها مرده اند. سپس اضافه کرد که قبل از آن زندگی یعنی یک نسل پیش از آن به شکل دختری خردسال به دنیا آمده که در سالهای کودکی جان سپرده و باز یک نسل قبل از آن به صورت مرد قاتلی زندگی کرده است که تمام رنجها و عذابها و تاریکیهای پس از مرگهای متوالی نتیجه آن بوده است که کفاره گناه قتل و جنایت را تحمّل کند و حتی وقتی در جسم آن کودک ناکام به دنیا برگشته فرصت آن را نیافته که قدری از بار گناهش بکاهد. در ضمن، قدرت آزار به دیگران هم از او سلب شده بود.

«کلنل روکا» می نویسد: از این به بعد من دیگر نتوانستم آزمایش را دنبال کنم زیرا «ژوزفین» که مایه اصلی تمام این آزمایشها بود در وضع ناگواری قرار گرفته بود و مرتباً در خواب مغناطیسی دست و پا می زد و بی تابی از خود نشان می داد و چون اضطراب او را دیدم صلاح ندانستم بیش از این او را در این

حالت نگه دارم.

موضوع بسیار جالب در این آزمایش بی سابقه عبارت از این بود که در تمام مدت «کلنل روکا» از دوشیزه جوانی به نام «لوئیز» که خود او می گوید، دارای روحیه ای قوی و متعادل بود و با حساسیت خاصی قادر بود ظهور و ناپدید شدن سیاله های روح و ارواح اموات را ببیند خواهش کرده بود در کنار وی بایستد و مراقب اوضاع و احوال «ژوزفین» در مراحل مختلف خواب مغناطیسی باشد.

بنا به اظهار «لوئیز» وقتی «ژوزفین» خاطره روزهای طفولیت خود را ذکر می کرده پیرامونش مه یا ابر ملایمی پیدا شده بود که هنگام ورود «ژوزفین» به حد فاصل مرگ و زندگی این ابر کدر و تیره می شود و «کلنل روکا» اظهار می کند: پس از شنیدن توصیف این ابراز «لوئیز» فوراً به یاد سخنان پیرمرد افتادم که می گفت: بعد از حلول در جسم «ژوزفین» در سالهای کودکی مانند ابر یا غباری ملایم اطراف جسم او را احاطه کرده بودم و از خلال آن بعضی حوادث دنیای ارواح را می دیدم که بعداً همه فراموشم شد.^(۱)

و باز همین نویسنده برای عقیده تناسخی خود مطالب زیر را به عنوان شاهد نقل کرده است، توجه کنید.

ماجرای دیگری هم در همین زمینه داریم که «گابریل دلان» روح شناس مشهور جهان و رئیس کانون روح شناسان فرانسه در یکی از کتابهایش برای ما باقی گذاشته است و



ضمن آن وجود روح را پس از مرگ به اثبات می‌رساند. نوشته

او از این قرار است که:

در ژوئیه سال ۱۹۱۹ میلادی خانمی که از او به عنوان «خانم ب» یاد شده نزد «واردکولیه» مؤلف فرانسوی کتاب «تله پاتی» (یعنی خواندن افکار از راه دور) می‌رود و داستان حیرت‌آوری را که برای او اتفاق افتاده، در حضور «کولیه» بازگو می‌کند. حکایتی که «خانم ب» در نهایت صداقت نقل می‌کند از این قرار است:

پسری داشتم که بی‌اندازه به او علاقمند بودم، این پسر در سن هجده سالگی به جبهه جنگ رفت و کشته شد و چند ماه بعد، شوهرم نیز به او پیوست و من ماندم و یک دختر که مدت‌ها قبل شوهر کرده بود و قسمتی از ماجرائی که نقل می‌کنم به این دختر مربوط می‌شود.

پسرم یکی از نوادر روزگار بود و در هوش و حافظه نظیر نداشت. او در صحنه سیاست به خاطر مقالات سیاسی و تفسیرهایی که می‌نوشت، به صورت یک فرد برجسته در آمده بود و همین که جنگ بین الملل اول آغاز شد، داوطلبانه به خدمت نظام رفت و با درجه ستوان دومی به جبهه اعزام گردید. رشادهای او در صحنه‌های جنگ مایه مباهات و افتخار فرماندهانش شد و از او بارها تشویق به عمل آمد تا اینکه روزی زخم عمیقی برداشت و پس از آنکه او را به بیمارستان نظامی پشت جبهه منتقل کردند درگذشت.

این خبر شوم را یکی از دوستان او قبل از همه به وسیله نامه‌ای به من اطلاع داد و نوشت جسد فرزندم را طبق مراسم و سنت‌های مذهبی در قریه‌ای که نزدیک جبهه جنگ است به خاک سپرده‌اند و من برای اطمینان خاطر نامه‌ای به کشیش آن قریه نوشتم و از مکمانی که فرزندم در آن دفن شده بود

جویا شدم. کشیش در پاسخ من یاد آور شد، که اطمینان داشته باشید آن افسر شهید به دین عیسی از جهان رفته و او خود بالای مزارش ایستاده و دعا خوانده است، لیکن یک ندای غیبی به من می گفت که: شاید حقیقت غیر از این باشد تا اینکه یک شب در عالم خواب دیدم در جاده ناشناسی که خط آهنی از آن می گذرد عبور می کنم. وقتی به خاکریز کنار راه آهن رسیدم احساس کردم نیروئی بی اختیار مرا به سوئی می کشاند و بعد از آنکه تحت تأثیر آن نیرو به طرف خاکریز حرکت کردم در نقطه ای متوقف شدم و بلا اراده به زمین، روی زانو نشستم و شروع کردم با پنجه هایم خاکها را زیر و رو کنم و در همین احوال دقیقاً از زیر خاک، اول دست یک سرباز مرده بیرون آمد و بعد که بیشتر خاکها را عقب زدم پای او بدون آنکه در تابوتی باشد از زیر خاک نمایان گردید و من با نهایت جدّیت باز هم خاکها را پس و پیش کردم و تمام جسد را بیرون کشیدم و بعد از آنکه صورت او را دیدم با وجود آنکه قشر ضخیمی از گل و لای چهره اش را پوشانده بود بی درنگ دریافتم که این جسد سرباز متعلّق به فرزند من است و در همان عالم خواب فهمیدم به من دروغ گفته اند و او را با تشریفات و مراسم مذهبی به خاک نسپرده اند.

پس از آنکه از خواب بیدار شدم در صدد بر آمدم که به آن قریه نزدیک جبهه جنگ بروم و اگر فرزندم مزاری در آنجا دارد محلّ آن را پیدا کنم. خیلی زود تصمیم خودم را به اجراء گذاشتم و بعد از کسب اجازه از مقامات نظامی در آن قریه به جستجوی مدفن او پرداختم، امّا تمام اهل محل از موضوع به خاک سپردن آن شهید جنگی بی اطلاع بودند و به من تذکر دادند که بیهوده وقت خودم را تلف نکنم. ولی هنگامی که کاملاً مأیوس و ناامید شده بودم و قصد مراجعت داشتم حادثه حیرت انگیزی برای من اتفاق افتاد. در مراجعت



از قریه ناگهان به جاده‌ای رسیدم که خط آهنی از آن می‌گذشت و در کنار آن خط راه آهن خاکریزی جلب توجه می‌کرد، این همان صحنه‌ای بود که در خواب دیده بودم و به محض آنکه به آنجا رسیدم، شروع کردم خاکهای همان قسمتی را که در عالم رؤیا دیده بودم با کمک دو نفر کارگر زیر و رو کنم و در حین کاوش ابتدا دست یک سرباز و بعد پای او و بالأخره تمام جسدش از زیر خاک بیرون آمد و با اینکه عیناً مانند واقعه خواب صورتش را قشر کلفتی از گل و لای پوشانیده بود فوراً دریافتم که جسد متعلق به پسر من است و آن روز در آن قریه مانندم تا بتوانم او را درون یک تابوت و با اجرای مراسم معمولی به خاک بسپارم و من آن روز تمام علائم و آثاری را که در عالم خواب دیده بودم در بیداری، جزء به جزء مشاهده کردم.

چند ماه بعد یک شب باز خواب عجیبی دیدم، پسر من با همان لباس نظامی و با همان قیافه همیشگی به خواب من آمد و گفت: مادر جان برای من ناراحت نباش من دوباره نزد شما بر می‌گردم اما نه پیش تو بلکه خانه خواهرم.

وقتی بیدار شدم از آنچه که پسر من به من گفته بود چیزی عایدم نشد. آیا معنی این حرف چه بود که او می‌گفت من باز پیش شما بر می‌گردم و اضافه می‌کرد که نه در منزل شما بلکه در خانه خواهرم؟ چند روز بعد طرف عصر دخترم که گفتم شوهر داشت و این را هم باید بگویم که از نعمت اولاد بی نصیب مانده بود به خانه من آمد و بی مقدمه گفت: مادر دیشب خواب عجیبی دیدم، برادرم را دیدم که به شکل کودکی خردسال توی اتاق مانده و با انواع اسباب بازی که اطرافش ریخته بودم سرگرم بازی است، چون هر چه فکر کردم تعبیر خواب را نیافتم این است که نزد شما آمدم شاید کمک کنید.

«گابریل دلان» نویسنده کتاب می‌گوید: باید اینجا

خوب توجه کنیم، ما با یک روح سر و کار داریم که به دو نفر در عالم خواب خود را نمایان ساخته و از یک موضوع قبلاً خبر داده است. به عبارت روشنتر به مادر و خواهرش هر دو گفته است که بار دیگر به دنیا خواهد آمد و مخصوصاً به خواهرش شکل و قیافه‌ای را که هنگام بازگشت به دنیا، خواهد داشت نشان می‌دهد. بنابراین باید این موضوع را به حساب پیشگوییهای روح بگذاریم، روحی که از دوباره به جهان آمدن خود قبلاً خبر می‌دهد، برگردیم به ادامه مطلب:

«خانم ب» که این وقایع را نقل می‌کند، می‌گوید: من آن روز به هیچ وجه نتوانستم در تعبیر خوابی که دخترم دیده بود او را کمک کنم، اما خودم شب بعد باز پسر را در خواب دیدم که به همان صورت قبلی ظاهر شد و به من گفت: دوباره به دنیا بر می‌گردم و این خواب عیناً در فاصله‌های نامرتب تکرار شد تا اینکه روزی دخترم به من خبر داد از عجائب روزگار آنکه پس از سالها، باردار شده است و من با آنکه از این موضوع متعجب شدم در عین حال ابراز خوشحالی هم کردم و پس از آن روزها و ماهها سپری شد تا آنکه به وضع حمل دخترم چند روزی پیش باقی نماند و همان وقت باز یک شب در عالم خواب پسر را دیدم، اما نه به شکل سابق بلکه به صورت پسر بچه خردسالی که موهای مشکی و چشمان براقی داشت و نگاهش درست مثل نگاه فرزندم در دوران خردسالی بود. در حیرت فرو رفتم زیرا کودک نوزاد همان بود که در خواب من آمده بود و بی‌اختیار به یاد روزهای افتادم که پسر من تازه متولد شده بود و از آن به بعد هر چه این کودک بزرگتر می‌شد حالات و اطوار و حرکاتش بیشتر به روزهای طفولیت پسر شباهت پیدا می‌کرد و چنین احساس می‌کردم که خداوند دوباره و از نو فرزندم را به من عطا فرموده است با این تفاوت که او



سالهای کودکی را از سر گرفته و باز باید سالها و ماههائی را که او در حال رشد است تحمل کنم و از این موضوع خیلی خوشحال بودم و از آن گذشته تازه دریافتم که تعبیر و معنای خوابهای من و دخترم از چه قرار بوده است و چرا پسر من در عالم رؤیا به ما گفته و نشان داده بود که باز به عالم خاکی مراجعت خواهد کرد.^(۱)

ملاحظه فرمودید که اینها می خواهند بگویند روح انسان در قالبهای مختلفی در این دنیا زندگی کرده و در هر مرحله حالات مختلفی داشته و رو به تکامل گذاشته است که طبق آنچه تحقیق خواهد شد این نظریه غلط و اشتباه است.

زیرا در کلّ جریاناتی که قائلین به «تناسخ» نقل کرده اند مانند خواب مغناطیسی که «کلنل روکا» انجام داده و یا خوابهائی که «خانم ب» دیده (اگر واقعیت داشته باشد) ممکن است ارواح خبیثه (شیاطین) برای انحراف مردم از حقیقت دخالت داشته و آنها خود را به جای روح سوژه و یا روح متوفا قرار داده و با طرف به گفتگو برخوایسته اند.

و چون مسأله «تناسخ» دلیل علمی و دینی ندارد و علاوه یک طرح صد درصد استعماری است و غالباً پیروان استعمار به آن دامن می زنند و آن را تأیید می کنند. (چنانکه در کتاب «عوامل پیشرفت» آن را شرح داده ام)^(۲) عقلاء و پیروان دین مقدّس اسلام آن را قبول ندارند به خصوص که در قرآن صریحاً مسأله «تناسخ» به معنی بالا را

۱- کتاب «روح» صفحه ۲۴.

۲- کتاب «عوامل پیشرفت» صفحه ۱۰۲.

رد کرده است. (۱)

بنابراین دانشمندان اسلامی ابتداء به آیات قرآن و روایات معصومین توجه کاملی نموده و در آنها تفقه کرده و مسأله را از این طریق حلّ و فصل می نمایند و عقیده خود را درباره خلقت روح تنظیم می کنند و بعد اگر خوابها و مکاشفات و مشاهدات و یا خوابهای مغناطیسی با اعتقادات آنها تطبیق کرد به آنها توجهی می نمایند و الا هر چه با عقائد آنها مخالف باشد طبیعی است که از نظر آنها مردود خواهد بود.

بنابراین ما در اینجا تنها راهی که داریم این است که ببینیم اسلام و خدای تعالی که خالق همه چیز است درباره زندگی روح در عالم قبل از این عالم چه فرموده و چگونه آن را توصیف کرده است.

خوشبختانه آنچه اسلام در این باره فرموده علاوه بر آنکه آنها با عقل و منطق کاملاً تطبیق می کند، دهها مکاشفه و خواب و حتی مشاهداتی در این زمینه نقل شده که ما برای نمونه چند جریان را نقل کردیم.

۱ - «حتی اذا جاء احدهم الموت قال رب ارجعونی (۹۹) لعلی اعمل صالحا فیما ترکت کلاً آنها کلمه هوقائلها و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون (۱۰۰)» سوره ی مؤمنون آیات ۹۹ و ۱۰۰. علاوه مطالب مفصلی در خصوص ابطال تناسخ در کتب علماء بزرگ آمده است منجمله: بحارالانوار جلد ۲۵ صفحه ی ۳۲۵ و جلد ۲۷ صفحه ی ۳۶۸ و جلد ۵۴ صفحه ی ۲۶۰ و جلد ۵۸ صفحه ی ۳۳. عن العلامة المجلسی رحمه الله علیه: والقول بالتناسخ باطل و من دان به فهو کافر لان فی التناسخ ابطال الجنة و النار. (بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه ی ۱۳۰).

روح در همین عالم

«در این بخش دربارهٔ حالات روح در مدّتی که در بدن هست بحث می‌شود و هم استقلال روح از بدن مورد گفتگو قرار می‌گیرد».

لذا مقدّماتاً باید عرض کنم که مسألهٔ روح از بزرگترین مسائلی است که مورد توجّه اکثر دانشمندان مسلمان و غیر مسلمان دنیا از قدیم‌الایام قرار گرفته و نظرات گوناگونی درباره‌اش اظهار کرده‌اند.

ولی آنچه در این فصل برای ما بسیاراهمیت دارد این است که تمام دانشمندان معتقدند انسان دارای روح و نفسی است که به وسیلهٔ آن می‌فهمد و درک می‌کند و مادیات را به وسیلهٔ حواسش احساس می‌نماید، امّا آیا این روح استقلال دارد؟ یعنی بدون وجود بدن می‌تواند مستقلاً وجود داشته باشد؟ یا به عبارت واضحتر آیا او قبل و بعد از وجود بدن بوده و خواهد بود و بدون بدن می‌تواند در عالم باقی باشد یا خیر؟



طرفداران استقلال روح که اکثراً متدینین به ادیان جهانند با دلائلی که نقل می‌شود استقلال آن را اثبات کرده‌اند و می‌گویند: روح در قبل و بعد از بدن بوده و خواهد بود و بدن مانند لباسی است که برای مدتی بر او پوشانده شده است و یا روح در آن قرار گرفته است و هیچ یک از فلاسفه مادی نتوانسته‌اند این دلائل را رد کنند و ما در جلد اول کتاب «پاسخ‌ها» مشروح این دلائل را نقل کرده‌ایم و در اینجا به خلاصه آنها نیز اشاره می‌کنیم.^(۱)

دلیل اول، تغییر سلولها و بقاء محفوظات

آنها می‌گویند: دانشمندان علم فیزیولوژی معتقدند که سلولهای بدن انسان؛ از ذرات و مواد مرطوب گرفته تا قسمتهای سفت و سخت استخوانها در سراسر بدن که حتی شامل سلولهای عصبی و مغزی هم می‌شود تحت تأثیر جریان مهم حیات یعنی جذب مواد از خارج و تبدیل آن به انرژی و خلاصه تغییر کامل در طی چند سال در بدن و تعویض سلولها و ذرات و اجزاء بدن یعنی سلولهای کهنه و فرسوده، از بین رفته و به جای آنها سلولهای جدید به وسیله تغذیه بوجود آید قرار گرفته است. حتی آنان در پاسخ بعضی از مادیین که می‌گویند: این مطلب یعنی تعویض سریع سلولها در سراسر بدن صحیح است ولی سلولهای مغزی از این قانون کلی مستثنی است گفته‌اند که:

۱- مباحث مفصلی را علامه‌ی مجلسی رحمه الله علیه در بحارالانوار جلد ۵۸ باب ۴۲ صفحه‌ی ۱ تا ۱۳۱ در مورد حقیقت روح و احوالات آن و در باب ۴۳ در مورد خلقت ارواح قبل از اجساد و برخی صفات دیگر روح بیان فرموده‌اند.

چون سلولهای مغزی قطعاً تغذیه و جذب مواد از خارج دارند و طبعاً باید دفع مواد کهنه شده را هم داشته باشند تا سالها سالم و باقی بمانند، پس آنها هم از این قانون کلی مستثنی نیستند.

بنابراین یعنی حالا که ثابت شد سلولها عوض می شوند ولی خاطرات انسان از سنین جوانی تا زمان پیری در حافظه باقی می ماند، پس آیا حافظ این خاطرات چیست؟

اگر بگوئید سلولهای مغزی حافظ خاطرات مثلاً پنجاه سال قبل انسان اند، در جواب می گوئیم: آنها دهها مرتبه عوض شده اند و طبیعی است که باید با عوض شدن آنها خاطرات انسان هم از بین برود، پس حتماً باید معتقد شد که در وجود انسان یک موجود دیگری که استمرار دارد و از جنس ماده نبوده و تغییر نمی کند و حافظ خاطرات است و با از بین رفتن جسد و یا تعویض سلولها او همچنان باقی و مستمر است، وجود دارد که ما نام آن را «روح» می گذاریم. «فلاماریون» نویسنده معروف فرانسوی می گوید:

جسم مادی از اجتماع ملکولها و اتمهای چندی تشکیل شده که کارشان تجدید سلولها است، به طوری که جسم آدمی در مدت چند ماه به کلی سر تا پا عوض می شود، نه در خون، نه در گوش، نه در مغز، نه در استخوان دیگر یک اتم از آنها که چند ماه پیش آن را درست کرده بود وجود ندارد.

پس کالبد انسان مجموعه ای از ملکولهای مادی که بدون اندکی درنگ در حال تجدید و معاوضه است می باشد.^(۱)



«لئون دنی» در کتاب «عالم پس از مرگ» پس از آنکه

تغییر و تعویض سلولهای مغزی را تذکر می دهد می گوید:

با وجود این تحولات و تغییراتی که در پیکر جسمانی ما روی می دهد پیوسته همان شخص و موجودی که بودیم هستیم، لکن فکر و اندیشه، قوه حافظه و خاطرات دیرینه که جسم و بدن فعلی ما در آن حوادث گذشته هیچگاه سهیم و دخیل نبوده، ثابت و پایدار می ماند.

بنابراین در وجود ما قدرتی نهفته شده که غیر از ماده است و با وجود آن همه تحولات مداوم، ثابت و پایدار می ماند.

دلیل دوم: تمرکز فکر

طبق آنچه کلیه دانشمندان علم فیزیولوژی گفته اند: هر منطقه ای از مغز مربوط به یکی از حواس انسانی است، مثلاً قسمتی از مغز مربوط به حس شنوایی و منطقه دیگر مربوط به حس چشایی و هکذا هر یک از حواس مربوط به فعالیت یک قسمت از سلولهای مغزی است.

ولی گاهی می شود با آنکه راه گوش و یا چشم یا لامسه یا سایر حواس باز است، ولی آنها وظیفه طبیعی خود را انجام نمی دهند.

مثلاً با رفیق خودمان نشسته ایم و مشغول مذاکره مطالب علمی هستیم یا خودمان به تنهایی با دقت کامل مشغول رسیدگی به یک مسئله علمی هستیم، در آن حال می بینیم در حالی که راه گوش باز است ولی صدای خارجی را نمی شنویم؛ انگشتان و سایر اعضاء بدن برای احساس کیفیتهای هوایی از قبیل گرمی، سردی حاضر است ولی هیچ درک نمی کند و هم چنین سایر حواس انسانی اگر روحی

وجود ندارد پس این تمرکز فکر از کجا است. روی حساب طبیعت باید هر منطقه از مغز مشغول کار خود باشد و هیچگاه از انجام وظیفه خود باز نماند.

پس اینکه گاهی تمام حواس به نقطه معینی متمرکز می شود و بقیه مناطق مغزی از کار باز می مانند دلیل کاملی است که روح استقلال دارد و سلولهای مغزی را به هر کجا که بخواهد بسیج می کند و در خدمت خود حاضر می سازد.

دلیل سوم: گنجایش مغز انسان

یکی دیگر از دلائل استقلال روح این است که دانشمندان علم فیزیولوژی در آخرین آزمایشهای علمی خود می گویند:

دستگاه بایگانی مغز قادر است ده میلیون، میلیون (۱۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰) خاطره را منظم نگاه دارد و اگر مجموعه خاطرات، نوشته شود کتابخانه ای بوجود می آید که چندین میلیون کتاب در آن باشد و اگر روزی بخواهید آنچه در دوران زندگی خود به خاطر دارید اعم از نام اشخاص یا گفته هائی که شنیده اید، تجربیاتی که آموخته اید و مناظری که دیده اید و هزاران خاطره دیگر را با جمیع خصوصیات به روی کاغذ بیاورید با کمال تعجب مشاهده خواهید کرد که اگر در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز مشغول نگارش باشید، حداقل چندین هزار سال برای نگارش همه آنها وقت لازم دارد.^(۱)

زیرا تنها به وسیله چشم در هر روز پنجاه هزار عکس



تحویل دستگاه مغز داده می‌شود و به همین مقدار گوشها صداهای مختلف را ضبط می‌کنند و آن نوارها را به دستگاه بایگانی مغز می‌سپارند. دستگاه لامسه بالاتر از این خاطره را در مغز می‌گنجاند. شامه و ذائقه انسان هر چشیدنی و بوئیدنی را با جمیع خصوصیاتشان در مغز مضبوط نگاه می‌دارد و خلاصه در هر روز صدها هزار خاطره را باید انسان در مغز خود حفظ کند.^(۱)

«شیتین بوخ» پروفیسور معروف و کارشناس الکتروتکنیک وقتی تنها دستگاه مغز و قدرت حافظه را تشریح می‌کند می‌گوید: برای ایجاد دستگاهی که چنین قدرتی داشته باشد و بتواند آن همه خاطره را محفوظ نگه دارد چهل هزار سال وقت لازم است زیرا دستگاه الکتریکی که دارای ۱۵ میلیارد اتصال باشد بسیار دشوار است.^(۲)

دکتر «وایلدین فیلد» می‌گوید: ما تقریباً می‌دانیم که اعمال مغز در کجا صورت می‌گیرد ولی درباره ضمیر انسانی جائی سراغ نداریم.^(۳)

جالب توجه اینکه دانشمندان معتقدند که مغز انسانی هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند، البته نظر ما بعضی از وقایع است که حتی چند ثانیه بعد فراموش شده‌اند، اما در حقیقت این طور نیست و تحت شرایط معینی دوباره به یاد ما می‌آیند. مثلاً دیده شده است که اشخاص در وضع و حالت خاصی مسائل ظاهراً فراموش شده کودکی خود یا آواز قدیمی را به خاطر می‌آورند.

عجیب‌تر آنکه با خراب شدن یک قسمت از مغز،

۱ - مجله خواندنیا شماره ۹۸ صفحه ۱۸.

۲ - مجله دانشمند.

۳ - مجله دانشمند.

تمام کارهای آن قسمت مختل نمی ماند، بلکه این کار به قسمت دیگری از مغز محوّل می شود.

دانشمندان با آخرین تجربیات و بررسیهای علمی متوجّه شده اند که وقتی به وسیله جراحی و پاره ای از بیماریها قسمتی از مغز برداشته می شود یا از کار می افتد، مشاهده می گردد که تغییر قابل ملاحظه ای در خاطرات ایجاد نمی شود.

خوانندگان محترم! ممکن است از شما پرسند: مگر حجم مغز انسان چقدر است که این همه خاطرات را حفظ کرده و هرگز فراموش نمی کند و بلکه اگر قسمتی از آن از بین رفت قسمت دیگر از آن کپی برداشته و کار او را انجام می دهد؟

در پاسخ می گوئیم: تمام وزن مغز یک انسان به طور متوسط ۵۰ اونس است^(۱) و حجم آن به قدر یک نارنج بزرگ است ولی از ده میلیارد سلول تشکیل می شود که اگر ما بخواهیم خاطرات یک انسان را به سر سلولهای مغز تقسیم کنیم به هر یک ده هزار خاطره می رسد و در عین حال گاهی هم بعضی از سلولها کار سلولهای فلج شده را انجام می دهند.

اینجا است که جا دارد خوانندگان محترم به ما بگویند حرفی بگوئید که قابل قبول باشد، مگر ممکن است سلولی که به قدری ریز است که ده میلیارد آن به قدر نارنجی می شود ده هزار عکس یا خاطره را در خود حفظ کند؟ و اگر موضوع کپی برداری از سلولهای دیگر برای هر یک درست باشد باید گفت هر سلول ناچار است بی نهایت

۱- هر یک گرم معادل ۳۵۰/۲۸ اونس می باشد که ۵۰ اونس معادل ۵/۱۴۱۷ گرم می شود.



عکس‌هائی را در خود حفظ کند!

در پاسخ، ما و کلیه دانشمندان علوم روانی و فیزیولوژی می‌گوئیم: خیر، به هیچ وجه این موضوع ممکن نیست زیرا محال عقلی است که یک موجود مادی بدون منظم شدن به نیروئی از خارج، بتواند تمام خاطره‌ها را در خود حفظ کند.

لذا اگر در کتابهای دانشمندان بزرگ جهان عمیق شویم می‌بینیم که اکثراً در این مورد ابراز جهل نموده‌اند و مجله علمی دانشمند در این مورد می‌گوید: حتی با مطالعه خستگی ناپذیری که همه روزه در آزمایشگاههای مجهز جهان و زیر نظر کار آزموده‌ترین دانشمندان انجام می‌گردد هنوز قطره‌ای بیش از دریای بیکران مجهولات جهان خلقت را کشف ننموده‌اند.

ولی متدینین به ادیان جهان (اگر چه اختلاف نظرهای جزئی در این مورد با یکدیگر دارند) کاملاً راحتند و با راهنمایی پیشوایان مذهبی خود به حلّ این معما موفق شده‌اند.

اهل تحقیق از علماء و دانشمندان اسلامی به پیروی از پیشوایان بزرگ اسلامی درباره حلّ این مسأله می‌نویسند: انسان دارای «روح» و «نفس» است که آن جوهر لطیفی است و عوارض از قبیل مکان، حرکت، سکون، زمان، حدود، مقدار و غیره بر او عارض می‌شود^(۱) و خود او

۱ - عن الصادق علیه السلام فی اجوبة لهشام بن الحکم فی حدیث طویل: والروح جسم رقیق قد ألبس قالباً کیفیاً الحدیث. (بحارالانوار جلد ۵۸ صفحه ۳۴ حدیث ۷). احتجاج جلد ۲ صفحه ۳۴ و بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۱۶ حدیث ۸. «در محضر استاد» جلد ۲ صفحه ۲۰. و قال هشام بن الحکم: هو جسم لطیف یختص بالقلب و سماء نورا و انّ الجسد موات و انّ الروح هو الحیّ الفعّال المدرک. (بحارالانوار جلد ۵۸ صفحه ۹۴ سطر ۱۲).

خالی از علم و کمال است و کاملاً از بدن استقلال دارد و مانند آئینه علم و کمالات را در خود منعکس می‌کند^(۱) و می‌تواند در این بدن و یا در قالب مثالی (پریسپیری) وارد شود و خلاصه آنچه دانشمندان فیزیولوژی با زحمات زیاد می‌خواهند درباره مغز کوچک انسان ثابت کنند و نمی‌توانند، دانشمندان اسلامی درباره آن جسم سیال و لطیفی که صدها برابر، استعداد قبول کردن خاطرات بشر را دارد و سراپابینائی و شتوائی و فهم و ادراک است و نام آن را «روح» می‌گذارند ثابت می‌کنند.

دلیل چهارم: خواب دیدنها

خواب دیدنها و مکاشفاتی که پرده از روی حقایق غیبی بر می‌دارد و به هیچ وجه ممکن نیست انسان بتواند آنها را به سلولهای مادی مغز مرتبط کرده و به آنها نسبت دهد که در این کتاب بخصوص در این فصل، مفصل از آنها یاد می‌شود و چنانکه در کتاب «درمحضر استاد» مکاشفاتی که صددرصد با آیات قرآن و احادیث متواتره مطابق بوده نقل شده و پرده‌هائی را از حقایق دینی و علمی بالا زده است.

دلیل پنجم: حضور و ظهور ارواح

حضور و ظهور ارواح بعد از مرگ است

۱ - عن الصادق عن آبائه عليهم السلام قال: قال امير المؤمنين (عليه السلام): ان للجسم ستة احوال: الصحة و المرض و الموت و الحياة و النوم و اليقظة و كذلك الروح، فحياتها علمها و موتها جهلها و مرضها شكها و صحتها يقينها و نومها غفلتها و يقظتها حفظها.



که به عقیده من بهترین دلیل بر وجود و استقلال روح است و از این بحث هم مفصلاً در این کتاب ذکر خواهد شد. بنابراین دلائل استقلال روح ثابت است و بقاء آن با از بین رفتن بدن از واضحترین مسائل علمی و فلسفی است و کسی نمی تواند در این حقیقت کوچکترین خدشه ای وارد کند.

ضمناً باید عرض کنم که مسأله روح که امروز حتی مورد توجه دنیای مادی هم قرار گرفته و افکار مردم اروپا و آمریکا و سایر نقاط جهان مرقی را به خود جلب کرده بسیاری از مسائلش حل شده و به خاطر اثبات اصل وجود روح و حل بعضی از مسائل پیچیده آن جمع زیادی از مادیین به وجود خدا و مسائل ماوراء الطبیعه معتقد شده اند. «سراسل والاس» که در کشف قانون «تنازع بقاء و انتخاب طبیعی اصلح» با داروین همکاری می کرده در کتاب معروفش به نام «شگفتیهای عالم ارواح» می نویسد:

من اصلاً یک فرد مادی بی چون و چرا بودم و در هیچ نقطه از فکر من محلی برای قبول مسأله وجود روح نبود، اما سرانجام ملتفت شدم که مشاهدات عینی و احساس را نمی توان نادیده گرفت و آنها را بی دلیل رد کرد. این مشاهدات به تدریج محلی از فکر و اندیشه مرا اشغال کرد تا آنجا که نتوانستم عاملی برای آنها به غیر از ارواح پیدا کنم. رئیس انجمن علمی سلطنتی بریتانیا آقای «سرویلیام کروکس» در مقابل صدها نفر از همکارانش درباره احضار ارواح صریحاً اظهار می کند:

من نمی گویم این موضوع امر ممکن است بلکه می گویم یک واقعیت

عینی است.

و در کتاب معروفش به نام «پدیده‌های روحی» که بارها

به چاپ رسیده می‌نویسد:

این یک نوع بُردلی و ترس ادبی است که من به خاطر وحشت از استهزاءکنندگان که هیچ‌گونه اطلاعی در زمینه «عالم ارواح» ندارند و نمی‌توانند بر ضدّ اوهامی که خود به آنها پایبند هستند قضاوت کنند شهادت خودم را درباره‌ی ظهور «ارواح» کتمان کنم. من در نهایت صراحت آنچه را در این مورد با چشم خود دیده‌ام و با تجربیات پی‌درپی و دقیق آزمایش کرده‌ام برای شما می‌نویسم.

فیلسوف معروف «امانوئل کانت» می‌گوید:

ایمان به خداوند مسأله‌ی علاقه میان خدا و طبیعت نیست و یا علاقه میان خدا و این جهان نمی‌باشد بلکه رابطه‌ی بین ضمیر و روح انسان و خداوند است.

زیرا دلائل اثبات وجود خدا از ضمیر انسان سرچشمه می‌گیرد و درک این مسأله به ضمیر انسان مربوط می‌شود.

«فرید وجدی» در کتاب «دائرة المعارف» می‌نویسد: برای خوانندگان سزاوار است که در اخلاق و سیرت دو فرد تعمّق کنند و آنها را با یکدیگر مقایسه نمایند، یکی کسی که منکر استقلال و جاودانگی «روح» است و به خدا اعتقاد ندارد و فکر می‌کند که وقتی مُرد، جسدش از بین می‌رود و محو می‌گردد و هر چیزی که از علم و فکر داشته باطل می‌شود و دیگری کسی که معتقد به جاودانگی «روح» است و اعتقاد دارد که مرگ منتقل شدن از محلی به محلّ بهتر و از دار عمل به دار جزاء و پاداش است، برای این شخص درهای جمال و



معنویّت باز می‌شود که عروج به سوی آن جمال و کمالات، به طور دائمی می‌گردد و این دو فکر و دور و حیّه کاملاً با هم فرق می‌کنند و سعادت و حیات تنها به کسی تعلّق دارد که به استقلال و بقاء «روح» معتقد است و به این وسیله خدای جهان را شناخته و در مقابل او کرنش می‌کند.^(۱)

و بالأخره صدها نفر از کسانی که به مسأله روح توجّه کرده و اسرار خواب و مرگ را متوجّه شده‌اند به این حقیقت اذعان نموده‌اند که «روح» یک موجود مستقلّی است و زندگی او آن چنانکه ما تصوّر کرده‌ایم صددرد در ارتباط با بدن نمی‌باشد بلکه بیشتر زندگی او مستقل و جدای از بدن انجام می‌گیرد.

و این چشم ظاهر بین ما است که تمام شخصیت یک انسان را فقط در گوشت و پوست و استخوان او می‌بیند و الاّ اگر با دقّت حتّی بسیار مختصری به انسانیت انسان نگاه بکنیم، به خوبی می‌بینیم که فهم و درک و حرکت و اراده و دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بالأخره تمام احساسات ما مربوط به روح ما است و کسانی که منکر استقلال روح‌اند یعنی او را موجود مستقلّی نمی‌دانند، منکر ضروری‌ترین و واضح‌ترین چیزهای عالم هستی می‌باشند. آنان مانند کسی هستند که کف روی آب را ببیند ولی آب را نبیند، گرد و غبار روی هوا را ببیند ولی به وجود باد و هوا معتقد نباشد.

آنان به قدری نادانند که فکر نمی‌کنند چگونه میلیاردها خاطره از دهها سال قبل، در سلولهای مادی که مثل آب روان است و هر چند وقت یک بار از بین می‌رود و

۱- کتاب «انسان روح است نه جسد» صفحه ۴۲.

سلول تازه‌ای به جای آن سلولهای قبلی بوجود می‌آید می‌تواند محفوظ بماند، (چنانکه ما در اوّل همین فصل اثبات کردیم).

و بالأخره کسانی که مقداری از بی‌بند و باری رهایی یافته و مختصر فکری در مغزشان وجود داشته باشد نمی‌توانند منکر «روح» باشند.

امروز اگر ما بگوئیم مغز مادی انسان به تنهایی بدون وجود روح هواپیماها و رادارها و سفینه‌های فضاانورد و صدها اختراعات و اکتشافات دیگر را به دست آورده مساوی است با آنکه بگوئیم تیشه و رنده بدون نجّار فلان در و پنجره را ساخته است.

و اساساً ما چرا «روح» را غیر از خودمان بدانیم بلکه خودمان جز «روح» چیز دیگری نیستیم. بدن ما تنها و تنها مثل لباسی است که ما در بر داریم، لباس ما کهنه می‌شود، پاره می‌شود، کثیف می‌شود، عوض می‌شود، گاهی آن را بیرون می‌آوریم و گاهی هم آن را می‌پوشیم.

سلولهای بدن ما هم کهنه می‌شود که هر چند وقت یک بار اجباراً آن را عوض می‌کنند، زخم می‌شود که حتّی گاهی مثل لباس بخیه‌اش می‌زنند و شبها موقع خواب روحمان، یعنی خودمان از بدنمان بیرون می‌آئیم و همان طوری که لباسهایمان را بیرون می‌آوریم و در جا لباسی آویزان می‌کنیم بدنمان را هم در رختخواب قرار می‌دهیم و بی‌کار خودمان می‌رویم.

گاهی مشاهده می‌شود که بعضی از نویسندگان در کتابهایشان به فکر تحقیق از این مطلب افتاده‌اند که آیا بشر از چه زمان به فکر ارتباط با «ارواح» افتاده است، ولی به عقیده من باید به فکر این بود که چرا و از چه وقت بشر این قدر با



«روح» یعنی با خودش فاصله گرفته و بیگانه شده است.

به هر حال از این بحث بگذریم، باید ماکاری کنیم که انسان را دوباره با خودش، با روحش آشتی بدهیم، زیرا بالأخره همه باید بمیرند و اگر خودشان، خودشان را نشناسند وقتی از دنیا و متعلقات دنیا قطع شدند تنها می‌مانند، یعنی نمی‌دانند که هستند و چه باید بکنند، آن وقت در وحشت فوق‌العاده‌ای فرو می‌روند و عالم برزخ را بسیار سخت می‌گذرانند.

امروز دنیای غرب و حتی آنهایی که گمان می‌رود جز به مادیات به چیز دیگری فکر نمی‌کنند و حقیقتاً در مسائل معنوی کورند تنها با عصای علم، روح را یافته و در همان عالم نابینائی ارتباط مستقیم با ارواح پیدا کرده و حتی از آنها عکس‌برداری‌هایی نموده و از اخبار و اسرار آنها مطالب قابل توجهی در اختیار جهان علم گذاشته‌اند، توجه کنید.

تجسم ارواح

آنهایی که ارواح را دیده‌اند متفقاً می‌گویند که: روح
بمانند بخار آب تجسم پیدا می‌کند و در روایاتی که از
پیشوایان اسلام نقل شده، این معنی تأیید شده است.^(۱)

۱ - عن حبة العرنی قال خرجت مع امیر المؤمنین علیه السلام الی الظهر فوقف بوادی السلام كأنه مخاطب لأقوام
فقلت بقیامه حتی اعییت ثم جلست حتی مللت ثم قمت حتی نالنی مثل ما نالنی أولاً ثم جلست حتی مللت ثم
قمت وجمعت ردائی فقلت یا امیر المؤمنین انی قد اشفقت علیک من طول القیام فراحة ساعة ثم طرحت
الرداء لیجلس علیه فقال یا حبة ان هو الا محادثة مؤمن او مؤانسته قال قلت یا امیر المؤمنین و انهم لکذلک قال
نعم و لو کشف لک لرأیتهم حلقة حلقة یتحادثون فقلت اجسام ام ارواح فقال ارواح و ما من مؤمن یموت
فی بقعة من بقاع الارض الا قبل لروحه الحقی بوادی السلام و آتھا البقعة من جنة عدن. (بحار الانوار جلد ۶
صفحه ۲۶۸ باب ۸ حدیث ۱۱۸).

روایات و مباحث مفصلی در این خصوص در کتاب بحار الانوار آمده است به عنوان مثال: جلد ۶ صفحه ۶
حدیث ۲۶۷ و جلد ۶ صفحه ۲۷۰ و جلد ۵۴ صفحه ۱۹۴ و جلد ۵۸ صفحه ۱۰۴ و در کتاب
«در محضر استاد» جلد دوم روایاتی در این خصوص نقل شده است.



ارواح در گوشه باغ

آقای «جیم» در نامه‌اش می‌نویسد: روزی در باغی خدمت یکی از دانشمندان و علماء علم‌الرّوح که جنبهٔ مدیومی او بسیار قوی بود نشسته بودم و دربارهٔ روح و کیفیت تجسّم آن حرف می‌زدیم. ناگهان آن دانشمند گوشه‌ای از باغ را به من نشان داد و گفت: آنجا را ببین. من به آن طرف نگاه کردم اما چیزی ندیدم. به او گفتم: من در آنجا چیزی نمی‌بینم.

آن دانشمند از جا برخاست و پشت سر من قرار گرفت و از پشت سر دستهایش را روی چشم من گذاشت و به من گفت: وقتی دستهایم را از روی چشم برداشتم بدون پلک زدن دقیقاً به همان محلی که به تو نشان دادم نگاه کن تا ببینم می‌توانی ارواحی را که آنجا هستند ببینی یا خیر؟!

وقتی او دستهایش را از روی چشم من برداشت و من به همان محلی که او می‌گفت نگاه کردم دیدم سه نفر با خصوصّیاتی که می‌گویم دور یکدیگر نشسته‌اند.

آنها صورتشان بسیار زیبا بود ولی معلوم نمی‌شد که لباس در بردارند یا خیر؟ آنان مثل بخار آب رقیق بودند که حتّی اشیائی که آن طرف آنها قرار گرفته بود کاملاً دیده می‌شدند.

آنها مثل انسانهای دیگر حرکاتی داشتند که کاملاً مشخص بود.

آنها با هم حرف می‌زدند ولی من صدایشان را نمی‌شنیدم اما از حرکات دست و سرشان می‌فهمیدم که با هم حرف می‌زنند.

لذا به آن دانشمند که همچنان پشت سر من ایستاده بود گفتم: من اینها را با این خصوصیات می بینم، آیا ممکن است صدای آنها را هم بشنوم؟

گفت: همان طور که نشسته ای پلک نزن و صورتت را برنگردان و چشمت را از آنها برندار تا شاید موفق شوم که صدای آنها را به گوش تو برسانم.

من اطاعت کردم، پس از چند لحظه دیدم آنها کم کم مثل ابر سیاهی که دیگر آن طرف آنها دیده نمی شوند شکل گرفتند و هم چنین صدای آنها که اول آهسته به گوشم می رسید بلند و بلندتر شد تا آنکه مثل معمول می شنیدم که آنها مطالبی در ارتباط با مسائل علمی فوق العاده عمیق با یکدیگر ردّ و بدل می کنند.

اینجا من شوق زده شدم و از آن دانشمند سؤال کردم: حالا می توانم از آنها عکس هم بگیرم یا خیر؟

او گفت: بله، می توانی ولی اگر چشمت را از آنها برداری دوباره معلوم نیست که من بتوانم آنها را برای تو مجسم کنم.

من به او گفتم: مگر آنها را شما مجسم کرده اید؟

گفت: بله، آنها با خواست من این گونه مجسم شده اند.

گفتم: پس محبت کنید دوربین من در آن گوشه از باغ است، آن را به من بدهید تا از آنها عکس بگیرم.

او دوربین را به من داد و من یک عکس رنگی که متأسفانه سیاه و سفید افتاد از آنها گرفتم، ولی وقتی که عکس را می گرفتم طبق عادت به دوربین نگاه کردم که بعد از آن دیگر آنها را ندیدم.

این قضیه کاملاً با تحقیقاتی که دانشمندان بزرگ علم الرّوح در مسأله تجسم ارواح نوشته اند تطبیق می کند.



پروفسور «شارل ریشه» استاد علوم طبیعی که خود از منکرین فعالیتهای روح و بلکه منکر استقلال روح بوده است و بعد با آزمایشاتی به قدری اعتقادش به استقلال روح محکم شده که کتابی به نام «ارواح و ظهور آنها» می نویسد، می گوید: روح برای اینکه لباس مادی بپوشد و خود را نشان دهد از ذرات وجود مدیوم (یعنی واسطه) سود می برد و از او چیزی خارج می کند به نام «اکتوپلاسم» که به واسطه «اکتوپلاسم» او آن صورت ابری شکل را به خود گرفته و خودنمایی می کند.

سپس اضافه می کند که طی عکسهائی که از لحظات ظهور روح به وسیله «اکتوپلاسم» برداشته اند دیده می شود که ماده ای مانند کف صابون از گوش یا از سوراخ بینی شخص مدیوم یا واسطه فرو می ریزد و روی هم انباشته می شود و روح در این «اکتوپلاسم» چهره خود را نشان می دهد و با شکل دادن به همین ماده است که روح تمامی وجود خود را گاهی به نمایش می گذارد.

دکتر «وئوف عبیدی» رئیس دانشگاه عین الشّمس در قاهره در کتاب «انسان روح است نه جسد» این مسأله را مشروحاً بیان کرده و دهها عکس از ارواح تجسّد یافته به چاپ رسانده است.

تحقیقات «شارل ریشه» در خصوص تجسّدات

دکتر «شارل ریشه» پس از مقاومت طولانی در برابر علم روحی جدید، عاقبت متوجه تحقیقات عمیق روحی می شود. این شخص استاد فیزیولوژی در دانشگاه طب

دانشگاه پاریس بود. ولی در سال ۱۹۱۳ موقتاً به دریافت
جایزه نوبل در فیزیولوژی شد و در سال ۱۹۱۵ ریاست
جمعیت بحث روحی لندن را به عهده گرفت. او نه تنها در
علم طب و فیزیولوژی، بلکه در روانشناسی نیز استاد بود و
در عین حال شاعر، ادیب و نویسنده هم بود.

«شارل ریشه» سی سال از عمر خود را صرف تحقیقات
روحی کرد و در این سالها بسیاری آزمایشات روحی انجام
داد که بخشی از آنها با مدیومی به نام «اوتایا پالادینو» انجام
می گرفت و در حضور او حرکت اجسام جامد بدون وسیله
مادی ظاهر می شد. همچنین آزمایشات بسیاری را با
مدیومی «مارتا بیرو» انجام داد که در حضور او تحت
شدیدترین مراقبتها پدیده های تجسّدی را مشاهده می نمود.
وی نتیجه سی سال تحقیقات روحی خود را در کتابی
به نام «مسائل طولانی ماورای روح» به چاپ رسانید که
می گویند: این کتاب تقریباً محتوی همه سخنرانیهای او
است که در آکادمی علوم پاریس ایراد نمود.

«شارل ریشه» در مورد آزمایشات خود با مدیومی
«مارتا بیرو» چنین توضیح می دهد:

در یکی از جلسات روح «بیان بوآ» چند مرتبه با جسم ظاهر شد. من
نمی توانستم بگویم که این تجسّد «مارتا بیرو» است چون روح با یک روپوش
مخصوص ظاهر می شد که تهیه و پوشیدن آن برای «مارتا بیرو» محال بود. وانگهی ما
چند بار «مارتا بیرو» و روح تجسّد یافته را در آن واحد با هم می دیدیم. روح متجسّد
راه می رفت. چشمانش به اطراف حرکت می کرد. وقتی حرف می زد، حرکت لبهای
او را می دیدیم. علامت حیات به قدری در او آشکار بود



که ماصدای تنفس او رامی شنیدیم. من کاسهٔ مملو از محلول «باريوم» را حاضر کرده و از روح متجسّد خواستم که در آن محلول تنفس کند. بعد همه دیدیم که بر اثر تنفس او به داخل محلول «باريوم» وجود اکسید کربن به اثبات رسید. مانند همهٔ موجودات زنده. حتّی می دیدیم که دمیدن روح باعث حرکت موجی محلول «باريوم» می شود.

در جلسه‌ای دیگر پس از این که مدّتی طولانی به انتظار نشستیم، در نزدیکی خودم جلو پرده چیزی مانند بخار دیدم که رنگش سفید بود و از من ۴۰ سانتیمتر فاصله داشت. ابتدا به شکل قماش‌ی سفید یا دستمال درآمد که به روی زمین افتاده باشد، بعد بلند شده به شکل دایره ظاهر شد. سپس به صورت سر آدمی درآمد که روی زمین باشد. بعد به تدریج بالا آمده و شکل انسانی به خود گرفت. مردی کوچک اندام بود با رنگی سفید که عمامه به سر داشت. ریش هم داشت. جلوی پرده از سمت راست من به سمت چپ با قدمهای آهسته حرکت می کرد. وقتی به نزدیکی ژنرال نوبل که در جلسه حضور داشت رسید، چهار زانو روی زمین نشست و با صدای بلند حرف زد و کمی بعد هم در مقابل پرده محو گردید.

خانم جوانی در عکاسخانه

مجلهٔ «روح» از یکی از روزنامه‌های «پارسلون»

پایتخت اسپانیا نقل می‌کند:

خانمی جوان و بسیار زیبا به عکاسخانه‌ای رفت و از مدیر عکاسخانه خواهش کرد چند عکس با حالتهای مختلف از او تهیه کند و مخصوصاً

توضیح داد این عکسها را قصد دارد برای همسرش بفرستد، بنابراین شایسته است آن عکسها هر چه بهتر برداشته شود.

همان طور که خانم زیبا خواسته بود، عکاس تصاویر گوناگونی از او برداشت و شیشه‌های عکس را به تاریکخانه برد و همین که برگشت دید خانم رفته است، با خود گفت: ممکن است همان اندازه که زیبا است کم حوصله هم باشد بالاخره برای گرفتن عکسها هم که شده برمی‌گردد. یک هفته بعد خانم به عکاسخانه آمد و نمونه عکسها را دید و پسندید و از مدیر عکاسخانه خواست چند تای آنها را به اندازه بزرگ تهیه کند و پشت ویتترین بگذارد که در معرض دید تمام مردم باشد و بعد یک اسکناس پنجاه فرانکی روی میز گذاشت. صاحب مغازه پول خرد نداشت و ناچار از خانم خواهش کرد چند دقیقه تأمل کند و خود به سرعت بیرون رفت تا آن اسکناس را نزد مغازه همسایه به پول خرد تبدیل کند، اما به محض آماده شدن پول خرد، اسکناس پنجاه فرانکی ناپدید شده بود گوئی یک دست غیبی آن را با خود برده بود!

مرد عکاس بهت زده و متعجب به مغازه خود بازگشت تا لااقل خانم را در جریان ناپدید شدن پول قرار دهد، اما خود خانم هم غیب شده بود!

از این ماجرا در حدود چند ماه گذشت، تا آنکه روزی یک مرد رنگ پریده و مضطرب به عکاسخانه مراجعه کرد و از نام و نشان آن خانم، یعنی صاحب آن عکسها پرسید و عکاس آنچه درباره آن زن می‌دانست به آن مرد گفت و بعد علت اضطراب و نگرانی او را سؤال کرد و آن مرد با صدائی خفه و لرزان گفت: این خانم همسر من است، ممکن است به طور دقیق به من بفرمائید چند ماه پیش برای گرفتن این عکس به عکاسخانه شما آمده است؟ صاحب مغازه پاسخ داد در حدود چند ماه قبل. مرد نگران با همان لحن سابق گفت: در



صورتی که او درست پنج سال پیش مرده است! من به او خیلی علاقمند بودم و در تمام مدّت این پنج سال آرزو می‌کردم حتّی برای یک لحظه هم که شده او را در عالم رؤیا ببینم، دیشب باز هم طبق معمول با همین امید به خواب رفتم و بالأخره به خواب من آمد، خیلی خوش و خندان بود و به من گفت: یک عکس خوب برای تو گرفته‌ام، فردا برو ویتترین مغازه‌های عکّاسی فلان خیابان را تماشا کن، خودت پیدا می‌کنی. و ملاحظه فرمودید که هر چه همسرم به من در عالم رؤیا گفته بود در بیداری همان شد. شاید برای بعضی این جریان موجب اشکال باشد و بگویند: مگر روح این خانم جوان آزاد بوده که توانسته خود را متجسّد کند و به عکّاسخانه برود و عکس بگیرد؟ در جواب می‌گوئیم: بر فرض اگر هم آزاد نباشد ممکن است خدای تعالی او را موقتاً آزاد کند تا او یک چنین عملی را انجام دهد^(۱) برای آنکه به مردم بفهماند روح، یک چنین استقلالی دارد و می‌تواند خود را متجسّد نماید و ضمناً در شرع حجاب برای خانمها تا وقتی در دنیا هستند واجب است ولی برای روح چنین حکمی گفته نشده است.

روح سوار اسب می‌شود و به نجف می‌رود

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» در صفحه ۹۹

می‌نویسد:

۱ - عن ابی عبد الله علیه السلام: انّ المؤمن یزور اهله فیری ما یحبّ و یستر عنه ما یرکّه، و انّ الکافر لیزور اهله فیری ما یرکّه و یستر عنه ما یحبّ؛ قال: و منهم من یزور کلّ جمعة و منهم من یزور علی قدر عمله. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۵۷ حدیث ۸۶ و روایات متعدّد دیگری نیز در همین جلد آمده است.

مرد متدیّتی به نام «شیخ محمّد» می‌گوید: من با جمعی از طلاب با مرحوم آیه‌الله آقای «حاج شیخ جواد نجفی» که یکی از علماء بزرگ نجف اشرف بود به مقصد حجّ به طرف مکه مکرمه حرکت کردیم، پس از اعمال حجّ و مراجعت به طرف نجف در بین راه معظمّ له سخت مریض شد و در قریه‌ای که اهل آنجا همه ناصبی بودند^(۱) از دنیا رفت. من و طلابی که همراه ایشان بودیم هر چه کردیم که بتوانیم جنازه مرحوم «حاج شیخ جواد» را به نجف اشرف حمل کنیم، اهل قریه اجازه ندادند زیرا آنها انتقال جنازه را از محلی به محلّ دیگر حرام می‌دانستند، ناچار جسد آن بزرگوار را در همان قریه دفن نمودیم و من در کنار قبرش آن شب را بیتوته کردم، ولی سائر همراهان در خیمه خود استراحت نموده بودند.

اواخر شب که نماز شبم را خوانده و سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم صدای پای اسبهای را شنیدم که از نزدیکم می‌گذشتند. وقتی سرم را از روی زانوهایم برداشتم و نگاه کردم دیدم دو نفر اسب سوار که مهار یک اسب دیگر را هم گرفته‌اند می‌خواهند از کنارم عبور کنند، در این بین دیدم آقای «حاج شیخ جواد»

۱ - ناصبی به کسانی می‌گویند که نسبت به خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله بی‌مهرند و بعضی از آنها به آنان جسارت هم می‌کنند.

فی مجمع البحرين جلد ۲ صفحه ۱۷۴: النصب ایضا: المعادة، يقال نصبت لفلان نصبا: اذا عاديته ومنه الناصب هو الذي يتظاهر بعداوة اهل البيت او لمواليهم لأجل متابعتهم لهم، و فی القاموس النواصب والناصبه و اهل النصب المتدینون ببغض علی (علیه السلام) لأنهم نصبوا له، أي أعادوه.

قال بعض الفضلاء: اختلف فی تحقیق الناصبی: فزعم البعض ان المراد من نصب العداوة لأهل البيت (علیه السلام) و زعم آخرون أنه من نصب العداوة لشيعتهم، و فی الاحادیث ما یصرح بالثانی.

فعن الصادق (علیه السلام) انه ليس الناصب من نصب لنا اهل البيت لانه لا تجد رجلا یقول انا ابغض محمّد و آل محمّد و لكن الناصب من نصب لكم و هو یعلم انکم توالونا و انتم من شیعتنا.



با لباسهای فاخر از قبرش بیرون آمد و سوار همان اسبی که مهارش در دست آن دو اسب سوار بود گردید و آن دو نفر مثل ملازمین رکاب او در خدمتش بودند.

من وقتی این منظره را دیدم عقب سر آنها دویدم و گفتم: کجایمی روید؟ «شیخ جواد» فرمود: به سوی نجف اشرف می‌رویم. من گفتم: پس مرا هم به همراه خود ببرید، «شیخ جواد» فرمود: صبر کن سه روز دیگر تو هم خواهی آمد و آنها از نظرم ناپدید شدند. یکی از همراهان می‌گوید وقتی «شیخ محمد» این منظره را دیده بود سراسیمه به داخل خیمه ما آمد و مرتب کلمه «لا حول ولا قوة الا بالله» را تکرار می‌کرد، ما از او پرسیدیم: چه خبر شده؟ او جریان فوق را برای ما نقل نمود.

ما به او گفتیم: چگونه ممکن است که انسان در بیداری ارواح را ببیند، «شیخ محمد» گفت: سه روز دیگر معلوم می‌شود، زیرا طبق آنچه آقای «حاج شیخ جواد» فرموده من سه روز دیگر از دنیا می‌روم، در آن روز معلوم می‌گردد که من راست گفته‌ام یا نه. «شیخ محمد» پس از سه روز با مختصر کسالتی که پیدا کرده بود از دنیا رفت، خداوند او را رحمت کند.

خوانندگان محترم! شاید این مطالب برای شما غیر قابل قبول باشد ولی اجمالاً اصل مطالب حقیقت دارد و همان گونه که دانشمندان علم الرّوح معتقدند، واسطه و استاد و کسی که جنبه واسطه‌گری و مدیومی‌اش قوی است در تجسم دادن روح و دیدن آنها و بلکه نشان دادن آنها به دیگران بسیار مؤثر است.

ضمناً از قضایائی که شاید در قسمتهای مختلف این

کتاب نقل شود در رابطه افراد زنده با ارواحی که بدنشان از دنیا رفته استفاده می‌گردد که اگر انسان بتواند خود را از قیود مادی و علاقه‌های دنیائی خلاص کند، یا تخلیه روح بنماید و یا اگر روحش در بدنش هست خود را از آن علاقه‌ها و توجه به آنها صددرصد منصرف نماید و شش‌دانگ فکرش را به عالم ارواح منتقل کند و تمرکز فکری داشته باشد می‌تواند ارواح را ببیند زیرا سنجی با آنها پیدا می‌کند، چنانکه انسان در وقت خواب تا حدی چنین حالتی را در خود احساس می‌نماید.

قضیه عجیبی از تجسم روح

دانشمند روحشناس معروف آقای «گابریل دلان» ماجرای زیر را خودش از کتابی که آقای «بوزانو» عالم روحشناس دیگر نوشته است، نقل می‌کند.

یکی از خوانندگان مجله علمی و روحی «اسپکتاتور» در همان مجله می‌نویسد:

همسر من چندی قبل ساختمانی را که هیچ وقت به چشم ندیده بود و حتی از آن هم خبر نداشت که در کجا واقع شده است مکرر در عالم خواب می‌دید و شرح کلیه خصوصیات داخلی و خارجی آن را برای من می‌گفت. پس از مدتی من در یکی از روزهای پاییز در صددرآمد ساختمانی را که متعلق به خانم ثروت‌مندی بود و در ناحیه کوهستانی «اکوس» جلب توجه می‌کرد اجاره کنم، زیرا پیرامون این ساختمان شکارگاه مناسبی قرار داشت و حتی برای ماهیگیری هم، برکه‌ای پر از ماهی داشت، برای آنکه کار اجاره هر



چه زودتر عملی شود، من بوسیله تلگراف به پسرَم که در «اکوس» بود سفارش کردم نزد خانم صاحب ساختمان بروم و از طرف من پس از توافق، ساختمان را اجاره کند و هفته بعد شخصاً و بدون آنکه همسرَم را با خود ببرم به «اکوس» رفتم و سپس به اتفاق خانم صاحبخانه برای تحویل گرفتن ساختمان به محل آن رفتیم.

آنجا از هر لحاظ مورد توجه من قرار گرفت و پس از آنکه اجاره چند ماه آن را قبلاً دادم از خانم صاحبخانه خدا حافظی کردم اما همین که می خواستم از ساختمان خارج شوم، خانم مرا صدا کرد و گفت: من از لحاظ اخلاقی موظف هستم همه چیز را درباره مورد اجاره به شما گوشزد کنم. من در نهایت تعجب ایستادم و گفتم: خواهش می کنم مگر اشکالی در کار هست؟

گفت: چیز مهمی نیست، اما آگاهی شما از آن لازم است. سپس توضیح داد که از مدت ها قبل شبها شیخ خانم ظریف و کوچک اندامی در اتاق خواب من ظاهر می شود و بعد از آنجا بیرون می آید و تمام اتاقها و سالنها را یکی پس از دیگری سرکشی می کند و بعد غفلتاً ناپدید می شود. از آنجا که من اعتقاد به این گونه چیزها نداشتم و اهمیتی به آن نمی دادم با خنده به خانم صاحبخانه گفتم: اهمیتی ندارد و بعد خدا حافظی کردم و رفتم و چند روز بعد با همسرَم و اسباب و اثاثیه به آن ساختمان برای سکونت رفتیم. همین که همسرَم داخل ساختمان را مشاهده کرد، با نهایت حیرت به من گفت: واقعاً عجیب است، این درست همان خانه ای است که من مرتباً در خواب می بینم و جزئیات آن را هم برای تو تعریف کرده ام، اما آن خانه این طرف یک ردیف اتاق داشت که اینجا نمی بینم، به نظر تو آن اتاقها چه شده؟

من که تازه به خاطرَم آمده بود که همسرَم مکرراً خانه ای را در خواب

می دید و شرح آن را برای من می گفت، در جواب او گفتم: خبر ندارم، این تو هستی که خانه را خواب می دیدی. اما ناگهان به خاطر من رسید که خانم صاحبخانه گفته بود از یک درِ کوچک که در سالن قرار گرفته به راهروئی می روند که در آن راهرو یک ردیف اتاق موجود است و همین که راهرو را پیدا کردیم، همسرم فوراً گفت: درست است، عیناً همان چیزی که در خواب بارها دیده ام.

چند روز بعد اتفاق افتاد که همراه با همسرم به ملاقات خانم صاحبخانه به منزل او رفتیم تا بایکدیگر آشنا شوند، اما همین که چشم خانم صاحبخانه به همسرم افتاد فریاد کوتاهی از حیرت کشید و باقیافه ای سراپا تعجب گفت: واقعاً عجیب است، این همان خانمی است که به شکل شبیح هر شب در اتاق خواب من ظاهر می شد و معلوم شد خانم صاحبخانه شبها شبیح همسر مرا در اتاقهای آن ساختمان می دیده است.

این قضیه کاملاً استقلال روح را از بدن به ما تعلیم می دهد زیرا بدون تردید وقتی روح این خانم به منزل مذکور می رفته از بدن تخلیه شده بوده و جسدش در منزل کنار همسرش بوده است.

روح دخترک، طیب را برای مادرش احضار می کند

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» در صفحه ۴۲

می نویسد:

دکتر «ژوزف» فرانسوی می گوید:

در هوای سرد پاریس در یک روز زمستانی در منزل، چند نفر مهمان



داشتم که ناگهان صدای زنگ در بلند شد. خدمتگزارم پشت در رفت و پس از چند لحظه برگشت و گفت: دختری است که چادر کهنه و لباسهای پاره‌ای دارد و می‌گوید: مادرم مریض است و نزدیک است بمیرد، به دکتر بگوئید فوراً خودش را به عیادت او برساند.

من به او گفتم: دکتر مهمان دارد و نمی‌تواند به عیادت مریضها برود، او قبول نمی‌کند و هی زنگ می‌زند.

من خودم ناچار پشت در رفتم، وقتی اضطراب و اصرار آن دخترک را دیدم از میهمانها عذرخواهی کردم و او را سوار کالسکه شخصی خود نمودم و با او به پائین محله پاریس رفتیم. آن دخترک مرا به خانه محقری برد و خودش به طرفی رفت و به من اشاره کرد که وارد آن خانه شوم. آن منزل، کهنه و قدیمی بود، دو اتاق زیرزمینی داشت، در یکی از اتاقها دو عدد تخت چوبی وجود داشت که بر یکی از آنها پیرزنی که سخت مریض بود خوابیده بود و روی تخت دیگر جسد مرده همان دخترک که چند لحظه قبل با من بود و ساعتها از دنیا رفته بود افتاده بود.

من فوراً متوجه شدم آن کسی که عقب من آمده و مرا به اینجا آورده روح آن دخترک بوده است، لذا وقتی پیرزن از من سؤال کرد: شما را برای معالجه من چه کسی به اینجا فرستاده است؟ گفتم: همین دختر شما که روی این تخت افتاده است.

پیرزن گفت: این دختر چند روز است که از دنیا رفته و روی این تخت افتاده و من چون مریض بودم و قادر به حرکت نبودم و کسی را هم نداشتم که برای من طبیب خبر کند و یا لاقل جنازه این دختر را جمع نماید من هم به انتظار مرگ خوابیده بودم که شما وارد شدید.

تجسد ارواح از نظر ویلیام کروکس

«ویلیام کروکس» یکی از مبرزترین علما در فیزیک و شیمی جدید می باشد که عناصر تازه ای مانند (تالیوم - ویکتوریوم) و همچنین خواص ماده نورانی (اثیر) را کشف نمود. این شخص در بیست سالگی مدرّس دانشکده شیمی سلطنتی لندن بود و در بیست و دو سالگی مدیر مؤسسه ظواهر جوی (فضاشناسی) شد. در بیست و سه سالگی استاد کرسی شیمی شد و در سی و دو سالگی به عضویت مجمع علمی بریتانیا درآمد. بعد هم رئیس آن مجمع شد و تا آخر عمر در این مقام باقی بود.

«ویلیام کروکس» خود یکی از منکرین سرسخت علم روحی جدید بود و به قصد کشف خدعه و نیرنگ مدّعیان آن به آزمایشات روحی روی آورد. او آن قدر به این آزمایشات ادامه داد تا سرانجام خود یکی از معتقدین واقعی این علم گردید.

«ویلیام کروکس» پس از چهار سال آزمایش و تحقیق، در کتاب خود به نام «بحثنائی از ظواهر روحی» چنین توضیح می دهد:

«در یک جلسه یک صندلی با خانمی که روی آن نشسته بود در حضور ما به هوا بلند شد. آن خانم برای این که حاضرین نگویند او خود صندلی را بلند می کند، دوزانو روی صندلی نشست، باز هم صندلی بالا رفت به طوری که چهار پایه آن راهمه حاضرین در جلسه مشاهده کردیم.

«ویلیام کروکس» در مورد تجسّدات جزئی چنین توضیح می دهد: «دستهائی



که ظاهر می شدند، همیشه مانند دستهای فرد زنده سفت و جامد نبودند، بلکه اغلب اوقات نخست به شکل ابری بخار مانند ظاهر می شدند که در مرکز آن بخار، دست به طور مبهم پیدا بود. گاهی هم ابتدا چیزی مانند ابر سفید در فضای اتاق به دور خود می گشت و سپس ابر سفید سفت شده و شکل می گرفت و به تدریج مبدل به دست کامل می گردید. گاهی هم مانند یک دست انسان زنده که حتی نبضش هم حرکت می کرد ظاهر می شد و انگشتانش مانند انگشتان فرد زنده باز و بسته می شد. هنگامی که آن دستها را لمس می کردم، گاهی مانند یخ سرد بود و گاهی هم حرارت معتدل داشتند. من یک بار یکی از این دستها را در دستم گرفتم و قصدم این بود لحظاتی آن را نگه دارم، لیکن آن دست به تدریج تبدیل به بخار شد و از دست من خارج گشت.

در جلسه ای دیگر، مدیوم «فلورانس کوک» در ساعت هفت و بیست و سه دقیقه در جایگاه خود قرار گرفت و به بیهوشی کامل فرو رفت. پس از پنج دقیقه صدای روح «کاتی» شنیده شد. و درست ساعت هفت و نیم روح «کاتی» با شکل کامل خود دیده شد. «کاتی» لباس سفید آستین کوتاه پوشیده بود. در این هنگام آزمایش کنندگان مدیوم را کاملاً تحت مراقبت دقیق قرار دادند و سه نفر از علما به نامهای «بنیامین کولمان، دکتر جمیس گالی، ژرژ سکسون» که در جلسه حضور داشتند، صحت تجسد «کاتی» را تأیید کردند.

«ویلیام کروکس» درباره خصوصیات این جلسه چنین توضیح می دهد: روح «کاتی» در هیچ کدام از جلسات قبل مانند امشب به طور کامل ظاهر نمی شد. چون امشب قریب دو ساعت در اتاق جلسه راه می رفت و با حاضرین با مهربانی سخن می گفت.

در پایان تذکر این مطلب لازم است که جمعی از

دوستان که من افتخار کمک به آنها را در راه تزکیه نفس و کمالات روحی دارم مکرّر در مقبره‌های اولیاء خدا و حریمهای امامزادگان و حتی گاهی در کوچه و بازار و در جلسات روضه و توسّلات ارواح اولیاء خدا را عیناً مانند زمان حیاتشان دیده و گاهی آنها را لمس کرده و آن قدر مسأله تجسّد ارواح برای آنان قطعی و یقینی شده که نسبت به اکثر مردم عادی کوچه و بازار احتمال آنکه آنها ارواح متجسّد باشند می‌دهند یکی از آنها به خاطر آنکه به امامزاده‌ای در اوائل متوسّل می‌شود و از او کمک برای وصول به حقایق و توفیق به تزکیه نفس می‌خواهد معتقد است که امامزاده به عنوان روح معین غالباً در کارها به او کمک می‌کند و گاهی خود را متجسّد می‌نماید و در معرض دید او قرار می‌دهد دیگری حضرت «علی بن جعفر» (علیهما السلام) را که در قم دفن است مکرّر با قیافه نورانی سر راه خود مشاهده می‌کند و آن حضرت به او مطالب علمی و عرفانی را تعلیم می‌دهد.

خانمی در حرم مطهر حضرت «زینب» علیها السلام آن حضرت را عیناً مانند یک بانوی عادی ملاقات می‌کند و مدّتی با او حرف می‌زند و آن حضرت او را راهنمایی می‌کنند.

من و جمعی در کنار قبر یکی از سادات که به شهادت رسیده بود خانمی را دیدیم که می‌فرمودند آیه «بای ذنب



«قتلت» در کدام سوره است وقتی یکی از همراهان به ایشان گفت در سوره «کوَرَت» هست گریه کردند و اکثراً فهمیدند که آن خاتون حضرت «خدیجه کبری» علیها السلام بوده است. جمعی از اینان مرحوم «حاج ملا آقا جان» را می بینند که به آنها در مسائل معنوی کمک می کند و پاسخ مشکلات آنها را می دهد.

در یکی از امامزاده ها آقا سیدی را می بینند و با شواهدی متوجه می شوند که او روح همان امامزاده است و متجسد شده و حتی از او عکس می گیرند و بالأخره به قدری تجسد ارواح اولیاء خدا از نظر این دسته مسلم است که جایی برای تردیدشان باقی نمانده است.

خواب مغناطیسی

«خواب مغناطیسی» در حقیقت همان نفوذ قوّه مدیوم و واسطه و یا فردی است که با هیپنوتیزم، طرف مقابل خود را تحت تأثیر قرار می دهد و از او سلب اراده می کند و او را به خواب عمیقی فرو می برد و روح او را در اختیار خود می گیرد و به عقیده من این نوع خواب کردن اگر صحیح و عمیق انجام شود، یعنی به طوری که روح طرف مقابل صددرد و تحت اختیار خواب کننده قرار بگیرد باید نامش را «تخلیه روح به وسیله دیگری» گذاشت، زیرا این عمل به تخلیه روح شبیه تر است.

اولین شرط خواب کردن و یا روح دیگری را از بدنش تخلیه نمودن این است که باید خواب کننده فوق العاده جنبه مدیوم روحی اش قوی باشد.



یعنی دارای اراده قوی بوده و نفوذ زیادی در طرف
مقابل (سوژه) خود داشته باشد.

اگر این چنین بود می تواند همه کس را خواب کند و
روح آنها را تحت اختیار خود قرار دهد، ولی اگر طرف
مقابل هم دارای همان نیروئی که مدیوم و واسطه دارا است
باشد و او هم به نحو منفی اعمال قدرت نماید، خواب کننده
نمی تواند به هیچ وجه عملی انجام دهد.

قصه عجیبی از خواب مغناطیسی

روزی دو نفر از افراد متدین که هر دو دارای روحی بسیار قوی و فوق العاده بانفوذ
بودند و هر کدام دهها نفر را تخلیه روح کرده و به «خواب مغناطیسی» برده بودند، بدون
آنکه یکدیگر را در این خصوص بشناسند به منزل ما آمدند، من که هر دوی آنها را
خوب می شناختم مایل بودم که آنها را به هم معرفی کنم، ولی می خواستم به طور
طبیعی و با بصیرت و آشنائی روحی آنها یکدیگر را بشناسند، لذا از یکی از آنها سؤال
کردم: تازه چه خبر؟

او گفت: اخیراً به موضوع مهمی دست یافته ام و آن این است که من می توانم
«اکسیر»^(۱) بسازم.

آن دیگری گفت: ممکن است نسخه ای از این کشف مهم تان را به من بدهید.

۱ - می گویند «اکسیر» گردی است که اگر به هر فلزی، مختصری از آن را بزنند آن فلز طلای ناب می شود.

او گفت: نه من تصمیم دارم که نسخه‌اش را به احدی ندهم.

دیگری در جواب گفت: ما هم شما را الآن خواب می‌کنیم و روحتان را در اختیار می‌گیریم و نسخه اکسیرتان را به آسانی از شما دریافت خواهیم کرد.

او گفت: من هم قبل از آنکه شما مرا به خواب کنید، شما را به خواب می‌کنم و نمی‌گذارم که مرا به خواب کنید تا اکسیرم را از من بگیرید.

در پی این گفتگو آنها حالت جدی‌تری به خود گرفتند و از من تقاضا کردند که در اتاق را ببندم و کسی را راه ندهم تا آنها مشغول کار شوند.

من هم چون آنها مهمان بودند خواسته‌شان را عملی کردم، در اتاق را بستم و به حالات آنها نگاه می‌کردم.

این دو نفر حدود نیم ساعت با اعمالی که معمولاً موقع خواب کردن دیگری انجام می‌دهند مشغول کار بودند ولی نتوانستند یکدیگر را حتی برای یک لحظه هم خواب کنند.

اما آنها جداً خسته شده بودند و حالت ضعف فوق‌العاده‌ای به هر دوی آنها دست داده بود، سپس آنها قدرت یکدیگر را ستوندند و از آن به بعد با هم رفیق شدند و از خواب کردن یکدیگر منصرف گردیدند. من سابقه هر دوی آنها را داشتم و می‌دانستم که تقریباً با صرف ده دقیقه وقت حتی افراد با قدرت رومی خوابانند و روح آنها را در اختیار می‌گیرند اما اینجا چون هر طرف مثل دیگری قوی بود، نتوانستند آن کار را بکنند.

روزی یکی از این دو نفر، یعنی همان کسی که می‌گفت: می‌توانم «اکسیر» بسازم باز به منزل ما آمده بود و چون او غالباً به خاطر بعضی از مسائل معنوی در منزل ما در گوشه‌ای می‌نشست و ساکت بود و تنها به رفت و آمد افراد نگاه می‌کرد و سخنان آنها را گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت و اکثراً دوستان فکر می‌کردند او چیزی نمی‌داند، لذا بعضی که او را نمی‌شناختند در حضور او



بعضی ادعاها را می کردند و او را گاهی به حرف می آوردند.

یک روز جوان بیست و پنج ساله ای که تازه در این راهها قدم گذاشته بود به من گفت: من می توانم دیگری را به خواب کنم و روح او را در اختیار بگیرم. من هم خواستم شوخی کنم گفتم: پس شما همین آقا را (اشاره به همان مردی که به قول خودش «اکسیر» می ساخت) که تقریباً چرتی و نیمه خواب است، خواب کنید و روح او را در اختیار بگیرید.

او گفت: نه من هر کسی را که نمی توانم بخوابانم، اگر بچه کوچکی باشد که تقریباً ده سال بیشتر نداشته باشد او را می توانم خواب کنم. من مقداری او را نصیحت کردم و به او گفتم: چه بهتر که شما فعلاً مشغول درس خواندن باشید و به این زودی وارد این کارها نشوید زیرا ارزش علم چنین و چنان است و بالأخره من با او گرم حرف زدن بودم و از این گونه سخنان برای او گفتم که ناگاه دیدم آن جوان به خواب رفته و حتی صدای خورخورش هم بلند شده است.

من به آن دوست به اصطلاح «اکسیر» سازمان نگاه کردم دیدم زانوهایش را در بغل گرفته و سرش را روی زانویش خم کرده و با چشم بی حالی در حالی که مختصر تبسمی در لب دارد به آن جوان نگاه می کند.

من به او گفتم: شما او را به خواب کرده اید؟

او سری تکان داد و گفت: بله می خواهم ببینم این کار را از که یاد گرفته است؟ سپس از من پرسید: ضبط صوت دارید؟ گفتم: بله.

گفت: آن را بیاورید، می خواهم صدای این جوان را ضبط کنم.

من ضبط صوت آوردم و او به طور عادی نشست و سؤالاتش را از او

شروع کرد، اوّل از او پرسید: این کار را از که یاد گرفته‌ای؟

او هم بدون معطلی گفت: از فلانی.

او گفت: الآن می‌روی نزد او و از او می‌خواهی که کاملش را به تو یاد بدهد تا بتوانی غیر از اطفال، دیگران را هم بخوابانی.

آن جوان گفت: چشم و مدّتی ساکت ماند، سپس گفت: استادم می‌گوید بقیّه‌اش مربوط به خودت می‌باشد، باید روح را تقویت کنی تا بتوانی هر کس را که می‌خواهی به خواب کنی.

به او گفت: از استادت بپرس که بهتر این است من به این کارها پردازم یا طبق آنچه که فلانی (نام مرا برد) می‌گوید من به درس و بحثم بیشتر مشغول باشم؟

آن جوان گفت: استادم می‌گوید بهتر این است که درس بخوانی و این کارها را ترک کنی.

در این موقع این شخص آن جوان را با حرکات دست بدون آنکه دستش را به او بزند از آن خواب بیدار کرد و ضبط صوت را برای او باز نمود و او را متوجّه وظیفه‌اش کرد.

ارتباط با روح مرحوم علامه حلی

یکی از علماء می‌گفت: دوستی داشتم که مکرّر بوسیله خواب کردن افراد از آنها اسرار زندگیشان را می‌پرسید، ولی چون این کار حرام بود مدّتی بود که آن را ترک کرده و حتّی برای امور حلال هم اقدام به «خواب مغناطیسی» نمی‌کرد.

یک روز به منزل ما که در خارج شهر واقع است آمد، من از او خواهش



کردم که به خاطر حلّ یک مشکل علمی که مربوط به مسأله روح است اگر بتواند کسی را خواب کند تا من سؤالاتم را از او بپرسم.

او گفت: چه کسی بهتر از خودتان، من خود شما را به خواب می‌کنم، اگر توانستید با ارواحی که می‌خواهید تماس بگیرید و مشکلاتان را از آنها بپرسید که بهتر و الاّ سؤالاتتان را بنویسید، وقتی شما خوابتان برد من از خودتان می‌پرسم تا خودتان جواب خودتان را بدهید.

من گفتم: جدّاً این کار ممکن است؟

گفت: چه اشکالی دارد امتحان می‌کنیم، ولی اگر شما ضبط صوت داشته باشید که من بتوانم وقتی خوابتان برد و شما مشغول حرف زدن شدید کلماتتان را ضبط کنم تا بعد خودتان هم صدای خود را بشنوید بهتر است.

من گفتم: بسیار خوب و لذا ضبط صوتی آوردم و در اختیار آن دوست گذاشتم، او شروع به کار کرد، من ناگهان متوجّه شدم سرم سنگین شده و بسیار خوابم می‌آید.

او در این هنگام گفت: خوب می‌خواهید با چه کسی برای حلّ مشکلاتتان تماس بگیرید؟

گفتم: یا با «علامه مجلسی» و یا با «علامه حلی».

گفت: مانعی ندارد، آنها اکثر با هم هستند.

من در همین بین خوابم برد، در عالم رؤیا دیدم به باغی وارد شده‌ام که بسیار باصفا است، از دربان باغ که فرشته‌ای بود پرسیدم: «علامه مجلسی» و «علامه حلی» کجا هستند؟ او به قصری اشاره کرد که خیلی مرتفع بود، ولی من با یک حرکت و یک اراده خود را به در آن قصر رساندم. در باز شد، دیدم مرحوم «علامه حلی» و مرحوم «علامه مجلسی» با جمعی از علماء که من آنها را نمی‌شناختم

روی مبلهائی گرد یکدیگر نشسته‌اند و مشغول مذاکرهٔ مطالب علمی می‌باشند. من سلام کردم، آنها جواب سلام مرادادند و روی یکی از مبلها که خیلی نرم بود کنار «علامه حلی» نشستم و سؤالاتم را از ایشان پرسیدم و ایشان جواب می‌فرمودند تا آنکه به فکرم رسید که خوب است چند سؤالی هم از «علامه مجلسی» بپرسم، لذا به ایشان نگاه کردم، دیدم «علامه مجلسی» هم متوجه ما است و به گفت و شنود ما گوش می‌دهد. من خواستم سؤالی هم از ایشان بکنم، آقای «مجلسی» با احترام اشاره کردند که شما از همان آقای «علامه حلی» سؤالاتان را پرسید که ما هم استفاده می‌کنیم. من بقیهٔ سؤالاتم را هم از «علامه حلی» کردم و ایشان جواب فرمودند و از خدمتشان مرخص شدم. وقتی به بیرون قصر رسیدم دیدم همان دوستی که مرا خواب کرده بود با ضبط صوتی که به دست گرفته مثل خبرنگارها در وسط باغ ایستاده و از من سؤال کرد که: مذاکرات شما با آقایان علماء چه بود و چه گفتند و چه شنیدید؟

من همهٔ مطالب را برای او نقل کردم و سپس ناگهان از خواب بیدار شدم دیدم آن دوست با ضبط صوت کنار من نشسته و گفته‌های مرا ضبط کرده است. و من وقتی سخنان خود را از ضبط صوت می‌شنیدم تازه به یاد می‌آمد که جریان چگونه بوده و چه سخنانی بین من و مرحوم «علامه حلی» رد و بدل شده است.



تخلیه روح، یا خودهیپنوتیزم

امروز مسأله «تخلیه روح» که در میان مسلمانان از قدیم وجود داشته و از آن استفاده‌های مادی و معنوی می‌کرده‌اند به عنوان «خودهیپنوتیزم» در کتابهای دانشمندان علوم روحی خودنمایی کرده و آنها فکر می‌کنند کشف جدیدی در مسائل روحی به دست آورده‌اند و حتی حاضر نیستند از لفظ «هیپنوتیزم» که یک واژه یونانی است دست برداشته و به جای آن لفظ فارسی «خواب» را بگذارند و طبعاً به جای کلمه «خودهیپنوتیزم» جمله «تخلیه روح» را قرار دهند تا مردم بدانند که «خودهیپنوتیزم» همان «تخلیه روح» است، به هر حال متأسفانه روش مؤلفین (به خاطر آنکه مطالعه کنندگان هر کتابی را که کمتر مطالبش را بفهمند و الفاظ نامأنوس بیشتری داشته باشد، علمی تر تصور می‌کنند) بر این قرار گرفته که لغات خارجی را بیشتر در کتاب بیاورند

و مطالب را طوری بنویسند که خواننده نتواند به سادگی مطالب را بفهمد و الاً «خودهیپنوتیزم» همان «تخلیه روح» است که در میان علماء اسلامی از قدیم رایج بوده است. و بالأخره یکی از کارهایی که انسان می تواند در این عالم به خوبی انجام دهد و به وسیله آن روحش یعنی خودش را بشناسد و از آن بهره های بردارد، موضوع «تخلیه روح» و یا «خودهیپنوتیزم» است.

شما همان طوری که وقتی هوا بسیار گرم است و لباس ضخیم ناراحتان کرده و نمی توانید با وجود آن استراحت کنید و یا به فعالیت های سریعتان ادامه دهید، آن وقت لباسها را از تن می کنید و مشغول کارها و یا استراحت می گردید، هم چنین اگر شما خودتان را شناخته باشید و بدانید که شما همان روح هستید و بدن برای شما به منزله لباسی است که دربر دارید، وقتی می خواهید کارهای فوق العاده مهمی که یا باید سریع انجام شود و یا به نوعی بدن مزاحمت برای آن کارها دارد باید بتوانید خود را از بدنتان بیورید و آن کارها را انجام دهید.

مثلاً اگر عمل جراحی می خواهید بکنید چرا قبل از آنکه شما را بیهوش کنند و بدنتان را مثل لباس اجباراً از تنتان بکنند خودتان به اختیار خودتان بدنتان را ترک نمی کنید و از مضرات داروهای بیهوش کننده خود را حفظ نمی نمائید.

یکی از علماء بزرگ مشهد که از شاگردان مرحوم آیه الله «میرزای اصفهانی»^(۱) بود چند مرتبه احتیاج به عمل جراحی پیدا کرد. ناظران عینی می گفتند: قبل از آنکه او را

۱ - مختصری از احوالات آن بزرگوار همراه یک تشرف بسیار بیدارکننده در کتاب «ملاقات با امام زمان» علیه السلام صفحه ۸۹ و نیز کتاب «گنجینه ی دانشمندان» جلد ۷ صفحه ی ۱۱۳ تا ۱۱۹ آمده است.



بیهوش کنند خودش روحش را تخلیه کرد و بعد هم می‌گفت: من می‌دیدم چگونه مرا جراحی می‌کردند. آن عالم بزرگ فعلاً از دنیا رفته است، خدا رحمتش کند.

یکی از علماء مشهد که خدا رحمتش کند دارای هنر «تخلیه روح» بود، او به اختیار خودش به هر کجا که می‌خواست و با بدن برای او ممکن نبود که برود «تخلیه روح» می‌کرد و می‌رفت.

یک روز من از او سؤال کردم که: «تخلیه روح» برای شما ناراحتی ندارد؟ فرمود: نه، همان گونه که شما می‌خواهید و رفع خستگی می‌کنید، من هم «تخلیه روح» می‌کنم و رفع خستگی می‌نمایم با این تفاوت که شما وقتی خسته می‌شوید و می‌خواهید، نمی‌فهمید که چه وقت خوابتان برده و بعد از آنکه خوابتان برد به کجا رفته‌اید و چه دیده‌اید و چه کرده‌اید، ولی من اینها را می‌فهمم و در اختیار دارم.

یک روز همین عالم با فرد دیگری از علماء که او هم اهل کار بود در منزلی نشسته بودند، بناگذاشتند که روحشان را تخلیه کنند و با یکدیگر به کربلا بروند و حضرت «امام حسین» علیه السلام را زیارت کنند. آنها متکائی زیر سرشان گذاشتند و هر دو به خواب عمیقی فرو رفتند و پس از یک ساعت هر دو با هم بیدار شدند. آنها تمام آنچه را که دیده بودند برای یکدیگر نقل می‌کردند.

مثلاً یکی از آنها می‌گفت: فلان عالم در حرم بود و در فلان محل از حرم نشسته بود و مشغول دعاء بود، دیگری هم که او را دیده بود تصدیق می‌کرد و می‌گفت: من مقداری هم کنار او نشستم، او فلان دعا را از فلان کتاب می‌خواند.

من جمعی از علماء مشهد را می‌شناسم که یا «تخلیه

روح» دارند و یا «تخلیه روح» بدون اختیار برایشان اتّفاق افتاده است.

مرحوم «شیخ علی فریده الاسلام کاشانی»^(۱) که شرح حال مختصری از او را در کتاب «پرواز روح» نوشته ام، قدرت بر «تخلیه روح» داشت و مکرّر اتّفاق می افتاد که روحش را تخلیه می کرد و از جایی که می خواست مطّلع شود اطلاع حاصل می نمود و با ارواح علمائی که از دنیا رفته بودند تماس می گرفت.

اصول اساسی در تعلیمات تخلیه روح

اگر چه «تخلیه روح» و «خودهیپنوتیزم» بدون استاد برای «سوژه»، که استاد کاملاً بر او مسلّط نباشد خطرناک است ولی در عین حال کار ساده ای است.

دستورات عمده «تخلیه روح» همان مطالبی است که درباره تمرکز فکر در کتاب «سیر الی الله» نوشته ام با این تفاوت که در آنجا انسان باید کوشش کند تمرکز فکرش را در اختیار بگیرد ولی در اینجا باید بکوشد که لحظه ای را که روح از بدنش خارج می شود و به خواب می رود در اختیار داشته باشد شرائط اینجا با آنجا هم مختصر تفاوتی دارد در اینجا معده باید خالی باشد، کم خوابی کشیده باشد که با مختصر تمرکز به خواب برود و حواسش از پراکندگی و حواس پرتی جمع باشد قبل از خواب باید تمرکز فکر در لحظه ای که ممکن است روح از بدنش تخلیه شود داشته باشد محیط اطراف باید کاملاً آرام و صداهای غیر مترقبه



وجود نداشته باشد مسیری را که می‌خواهد روحش طی کند قبل از خواب مکرر از نظر بگذرانند و اگر مایل است مطلبی را کشف کند قبل از خواب دائماً در فکر آن مطلب باشد.

در کتاب «اصول خودهیپنوتیزم» می‌خوانیم:

یکی از روشهای مختلف «خودهیپنوتیزم» توجه به اشیاء برّاق یا یک شکل آویخته به دیوار یا شعله شمع است، گفته شده که شعله لرزان شمع اثر هیپنوتیکی دارد. یک روش کار به این صورت است که چهارزانو روی زمین و یا راحت روی مبل بنشینید و یا به پشت روی زمین دراز بکشید. با چند نفس عمیق رهائی را در تمام بدن ایجاد کنید دم و بازدم را از راه بینی و دهان انجام دهید سعی کنید هر چه بیشتر اعصاب آرام، عضلات رها و بدون انقباض در وضعیّت کاملاً راحت قرار گیرید، سپس به شیئی مورد نظر یا شعله شمع خیره شوید بدون اینکه چشمها را بیش از حدّ معمول باز کنید یا به خود فشار آورید، راحت و عادی فقط از پلک زدن خودداری کنید وقتی که نگاه و فکر در شعله شمع متمرکز شد، تلقینات مناسب را برای فرو رفتن در مرحله هیپنوز شروع کنید: «احساس می‌کنم سنگینی و رخوت در سر و پلکهایم نفوذ می‌کند و لحظه به لحظه افزایش می‌یابد و...» این تلقینات را در ذهن خود جدّی و با اعتقاد شروع کنید طولی نمی‌کشد لرزش در پلکها و سنگینی و رخوت در سر احساس می‌شود. فاصله زمانی بین یک تا پانزده دقیقه به تناسب استعداد و حسّاسیّت فرد ممکن است طول بکشد تا پلکها سنگین شده روی هم قرار گیرند. هنگامی که پلکها کاملاً بسته شد حدود سی ثانیه باید صبر کرد سپس برای قرار گرفتن در مرحله سوگژستیف و در آستانه ورود به مرحله هیپنوز باید به وسیله عبارات یا شمارش اعداد خاص هر چه بیشتر حالت مشروط را

در خود تقویت کرد عبارات یا اعدادی که توسط عامل در هنگام هیپنوتیزم کردن شما در آستانه ورود به مرحله هیپنوز بیان شده است و برگیرنده های حسی و حرکتی شما اثر گذاشته، می تواند به عنوان کلید و رمز ورود به آستانه هیپنوز توسط خودتان به کار برده شود تا هر بار که در چنین شرایط رمز را ادا کردید پی آمد محرک اصلی را که در قالب عبارات یا شمارش (محرک ثانوی) عرضه می شود احساس نمایید، چنانچه با شمارش اعداد شرطی شده اید این گونه به خود تلقین کنید: «اکنون از شماره یک تا پنج می شمارم با شمارش ذهنی هر عدد رخوت و سنگینی بیشتر تمام بدنم را فرامی گیرد، پلکهایم سنگین و سنگینتر می شوند و کاملاً بهم می چسبند وقتی شماره پنج را در ذهن ادا کنم پلکهایم چنان سنگین و بهم چسبیده اند که قادر به باز کردن آنها نخواهم بود».

پس از اجرای این تلقینات شروع به شمارش اعداد از یک تا پنج در ذهن بنمائید. شمارش باید با تائی و همراه با تنفس (بازدم) صورت گیرد و سعی شود مفهوم تلقینات با تمام وجود حس گردد، پس از بیان عدد پنج می توان برای آزمایش و آگاهی بر اینکه آیا در مرحله سوگزستیف قرار دارید یا خیر سعی در باز کردن پلکها نمائید اگر با یکی دو فشار پلکها باز نشد تلاش بیشتر نباید کرد و باید دانست که در مرحله سوگزستیف هستید و باید برای تغییر درجه خواب به کار ادامه دهید اما اگر پلکها به سادگی باز شد، شما در مرحله هیپنوز قرار نگرفته اید باید کار را مجدداً از ابتدا شروع کنید تا به این مرحله برسید وقتی در این شرایط قرار گرفتید بهتر است به پشت دراز بکشید برای ازدیاد پذیرش جسمی روانی در آستانه هیپنوز همیشه برنامه را با چند نفس عمیق آغاز کنید و سعی نمائید جسم و ذهن در شرایط ریلاکس (وانهادگی) کامل قرار گیرد. فرض کنیم اکنون شما در آستانه هیپنوز و مرحله سوگزستیف



قرار دارید برای تغییر درجه خواب به مرحله سنگین تر و گسترش رخوت ناشی از هیپنوز به سراسر جسم، می توان بدن را به مناطق مختلف تقسیم کرد و هر قسمت یا عضو را با تلقین در شرایط رخوت کامل قرار داد. به عنوان مثال تلقینات را برای رهایی و رخوت کامل از پاها شروع کنید و اعضاء مختلف را تا مجموعه در رخوت فروبرید. آنگاه به یکی از دستهایتان فرمان دهید تا آرام از زمین بلند شود و به طور عمود بر بدن قرار بگیرد، برای تغییر درجه خواب از مرحله سوگزستیف به کاتالپسی باید به خود تلقین کرد که همراه با تغییر درجه خواب و رخوت بیشتر در اندامها، دست بلا اراده به سمت پائین کشیده شود، هنگامی که دست در کنار بدن رها می شود خواب به مرحله کاتالپسی تغییر می یابد، آنگاه تلقین را به همین نحو ادامه می دهید تا دست بلا اراده پائین آید.

برای آزمایش اینکه آیا در مرحله کاتالپسی قرار دارید یا خیر و همچنین برای فرو رفتن در آخرین درجه از مرحله کاتالپسی به ترتیب زیر عمل کنید.

۱- به یکی از دستهایتان فرمان دهید که سبک شود و آرام بالا بیاید به حدی که بر بدن عمود شود، اگر دست از تلقینات شما پیروی کرد و بدون کمک ارادی بالا آمد نشانه این است که در شرایط مناسب هستید کار را دنبال کنید.

۲- وقتی دست کاملاً بر بدن عمود شد تلقین استحکام و انقباض عضلات و مفصلها را شروع کنید به این نحو: «اکنون جسم من در شرایطی است که می توانم هر عضو را با یک فرمان منقبض و محکم سازم بدون اینکه این عمل بر اعمال حیاتی بدن (گردش خون، ضربان قلب و نبض) اثر نامطلوب بگذارد، حالا احساس می کنم که دستم از مفصل شانه تا نوک انگشتان در یک حالت سفتی و انقباض فرو می رود، یک ارتعاش درونی در اعصاب دستم در جریان

است که مفصلها و عضلات را محکم می‌کند. هر لحظه استحکام دست بیشتر می‌شود و دست مانند یک قطعه چوب محکم عمود بر بدن قرار می‌گیرد به طوری که می‌تواند نیروی زیادی تحمل کند و خم نشود».

پس از این تلقینات دست باید مورد آزمایش قرار گیرد که آیا در شرایط تلقین قرار گرفته است یا خیر، در صورت قرار گرفتن باید بدانید که در درجه سوم از مرحله دوم قرار دارید و می‌توان برای ایجاد بی‌حسی موضعی در هر نقطه از بدن به خود تلقین کنید.

حالا آماده هستید به مرحله عمیقتر یعنی سومنابول وارد شوید. برای رسیدن به این مقصود راههای متفاوتی وجود دارد و ما به یک روش که عمومیت بیشتری دارد اشاره می‌کنیم.

روش سرداب

در ذهن خود قویاً تصور کنید که بر بالای یک زیرزمین عمیق یا سرداب تاریک ایستاده‌اید، این سرداب دارای پله‌هایی است (ده پله) که هر قدر به داخل آن فرو روید رخوت و رهائی جسمانی شما بیشتر می‌شود، با توجه به اینکه شما این جریان در ذهن تصویرسازی می‌کنید به خود چنین تلقین کنید: «اکنون من با وجود رخوت و سنگینی که در خود احساس می‌کنم بر بالای اولین پله ورود به سرداب ایستاده‌ام، می‌خواهم با پیمودن پله‌ها یکی پس از دیگری به اعماق سرداب وارد شوم».

توجه داشته باشید هر اندازه تلقینات با قاطعیت و تجسم ذهنی بیشتر همراه باشد تأثیر قویتر خواهد داشت و هر اندازه سرسری و به دور از تجسم ذهنی اجرا شود کمتر مؤثر خواهد بود.



در ذهن اولین پله سرداب را در نظر بگیرید و با پیمودن آن، یک پله به عمق سرداب طی کنید و به خود تلقین نمایید: «با پائین رفتن از هر پله به عمق سرداب نزدیکتر می‌شوم و رخوت و رهائی جسمانی‌ام بیشتر می‌شود، هنگامی که به عمق سرداب برسم استراحت مطلق و آرامش کامل جسم و روان مرا پر خواهد کرد». بعد از این تلقینات برای پیمودن هر پله به عمق سرداب یک عدد در نظر بگیرید به عنوان مثال اگر برای سرداب خیالی ده پله در نظر دارید طی هر پله را به عمق سرداب از شماره نه شروع کنید و به صفر ختم کنید و عدد صفر نشانه رسیدن به عمق و رهائی جسم و روان است. تصوّر کنید پیمودن هر پله به داخل سرداب قسمتی از بدن شما را در سنگینی و رخوت فرو می‌برد و همچنانکه پله‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کنید جسم شما در تاریکی و سکوت همراه با سنگینی و رخوت ناشی از فرو رفتن در اعماق را حس می‌کنید. وقتی به انتهای سرداب رسیدید و آرامش و رخوت را احساس کردید می‌توانید برای مدّتی که در نظر گرفته‌اید فکر خود را از مسأله سرداب دور سازید و به استراحت بپردازید، چنانچه قصد شما از اقدام به «خودهیپنوتیزم» استراحت دادن به سیستم اعصاب و روان است مدّتی در همین حال بمانید و جسم و روان را به آرامش حاصله بسپارید و اگر به قصد روان درمانی یا مقصود دیگر به این کار پرداخته‌اید در جای دیگر در این زمینه صحبت خواهیم کرد.

چنانچه بعضی از تجسّم تاریکی هراس دارند می‌توانند به جای تجسّم سرداب، پله برقی یک فروشگاه را در نظر بگیرند که از طبقه‌ای به طبقه پائین تر فرو می‌آیند یا پله‌های ساختمانی را مجسّم کنند.

نکته مهم: هرگز در جلسات اولیه «سلف هیپنوتیزم» در صدد کنجکاوی و تعیین میزان عمق خواب خود نباشید زیرا توجه و کنجکاوی به این مطلب که

اکنون در چه درجه‌ای از خواب هیپنوتیکی هستید مستلزم انقطاع فکر شما از شرایطی است که در آن قرار دارید و این انقطاع سبب سبک شدن و از بین رفتن شرایطی است که در آن هستید لذا توصیه می‌شود حداقل حدود شش جلسه در صدد تعیین درجه عمق خواب نباشید و این کار را به زمان بیداری و پرسش از ضمیر ناخودآگاه بوسیله پاندول، حرکت انگشت یا نوشتن بلااراده موکول کنید، هنگامی که پس از چند جلسه تمرین تا حدودی از لحاظ جسمی و روانی کانالیزه شدید و با شرایط و موقعیت تطبیق یافتید، آن گاه می‌توانید در ضمن خواب هیپنوتیکی آزمایش‌هایی از خود به عمل آورید تا به عمق خواب و میزان اثر بخشی خود تلقینی واقف شوید.

نکته مهم دیگر: برای توفیق در کار «سلف هیپنوتیزم» ابتدا باید یک هدف مثبت داشت، تمرینات را باید مرتب با آرامش و بدون فشار و به دور از شتاب و بی‌حوصله بودن انجام داد، نباید با اراده شدید به تمرین پرداخت و به زور و فشار خود را در چهارچوب شرایط و حالات فرو برد زیرا نتیجه این کوششها منفی خواهد بود، موفقیت با صبر و پشتکار و تمرین ملایم و مداوم همراه است و افراد بازمینه‌های استعدادی و حساسیتهای متفاوت بعضی سریعتر و بعضی کندتر به نتیجه می‌رسند اما در هر حال موفقیت در سایه پشتکار و تمرین مداوم حاصل خواهد شد.

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

آزمایش در حال هیپنوتیزم

پس از اینکه در کار «خود هیپنوتیزم» مهارت یافتید و به قول معروف جا



افتادید می‌توانید تستهای مختلفی را شخصاً طرح ریزی کرده و در ضمن هیپنوز اجرا نمائید. اینک برای آشنائی بیشتر شما با بعضی تستها و نحوه اجرای آنها به چند مورد اشاره می‌کنیم.

۱ - آزمایش پلکهای بهم چسبیده: وقتی در حالت رهائی کامل قرار گرفتید و به شعله شمع یا هر شیئی دیگر دقایقی خیره شدید و به تدریج پلکها روی هم قرار گرفت تلقینات مقدماتی را که ذکر آن گذشت اجرا نمائید و به خود چنین تلقین کنید: «پلکهایم سنگین شده و روی هم قرار گرفته، احساس می‌کنم رخوت زیادی در تمام بدن خصوصاً در پلکهایم ایجاد شده، حالا از شماره یک تا پنج می‌شمرم با هر شماره سنگینی و رخوت در پلکهایم افزایش می‌یابد و چسبندگی پلکها را بهم محکم می‌کند وقتی شماره پنج را ادا کنم دیگر قادر به باز کردن پلکها نیستم حتی اگر کوشش کنم موفق نخواهم شد». بعد آرام و با تأنی در ذهن خود شمارش را شروع کنید: «یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج»، بعد از این تلقینات برای گشودن پلکها یکی دوبار کوشش کنید چنانچه موفق به باز کردن آنها نشدید دیگر تلاش نکنید و فکر را به کنجکاو مشغول سازید و اجازه دهید رخوت و آرامش ناشی از ورود به مرحله هیپنوز تمام بدن شما را فراگیرد.

۲ - آزمایش بلند شدن دست: پس از اینکه به حالت ریلاکس و رهائی کامل رسیدید و احساس کردید که در شرایط هیپنوز هستید، فکر خود را به یکی از دستها (چپ یا راست) متمرکز سازید، مسلماً در چنین شرایطی احساس رخوت و سنگینی خاصی در بدن و دستها دارید، وقتی فکر را به یکی از دستها متمرکز ساختید به خود تلقین نمائید: «دست راستم به تدریج سبک و سبکتر می‌شود، سنگینی و رخوت از دست راست خارج می‌شود و کم کم در دست

راست احساس سبکی می‌کنم، دست راست مانند پر کاه سبک می‌شود، حالا احساس می‌کنم دست راستم به تدریج از زمین بلند می‌شود، لحظه به لحظه سبکتر و بیشتر بلند می‌شود، آن قدر بالا می‌آید تا مساوی صورت‌م قرار گیرد». هر یک از این تلقینات را باید در ذهن با تجسم کامل مفهوم تلقین ادا نمائید و لحظاتی درنگ کنید، وقتی احساس کردید مفهوم جمله بیان شده در وجود شما به واقعیت تبدیل می‌شود و مصداق پیدا می‌کند تلقین بعدی را انجام دهید تا وقتی که متوجه می‌شوید دست چون پر کاهی سبک به تدریج از زمین بلند می‌شود. قبل از اینکه حرکت دست شروع شود حالتی شبیه به مور مور شدن یا عبور یک جریان ضعیف الکتریسته در دست احساس می‌شود و بعد دست آرام، آرام حرکت می‌کند، وقتی دست کاملاً در حد مورد نظر بلند شد آنگاه تمرین رهائی را اجرا کنید.

۳- آزمایش قفل شدن پنجه‌ها: وقتی به حالت ریلکس و رهائی کامل درآمدید و تلقینات ابتدائی را اجرا کردید، پنجه‌های دست‌ها را آرام در هم قفل کنید، سپس شروع به تلقین ذهنی نمائید: «احساس می‌کنم پنجه‌های دستم آرام، آرام درهم قفل می‌شود و به تدریج انگشتها یکدیگر را محکم می‌فشارند، وقتی از شماره یک تا سه بشمرم با هر شماره پنجه‌ها محکم‌تر شده و پس از ادای شماره سه دست‌هایم دیگر از هم جدا نمی‌شوند حتی اگر کوشش کنم قادر به باز کردن دست‌ها نخواهم بود». بعد شروع به شمارش کنید: «یک ... دو ... سه ...» و بعد آزمایش کنید که آیا می‌توانید دست‌ها را بگشائید یا خیر اگر نتوانستید نشانه این است که شما به مرحله اول هیپنوز (سوگزستیف) وارد شده‌اید، آنگاه تلقینات مناسبی برای باز شدن پنجه‌ها در ذهن اجرا کنید ولی اگر دست‌ها باز شدند باید بیشتر کار کنید و بدانید هنوز به آستانه هیپنوز وارد



نشده‌اید، از این قبیل آزمایشات خود نیز می‌توانید طرح ریزی و اجرا نمایید.

قضیه عجیبی از تخلیه روح

یکی از مدرّسین حوزه علمیّه قم که بسیار با تقوی و باور است و گویا «تخلیه روح» دارد، نقل می‌کرد که من روزی در اتاق خودمان نشسته بودم که ناگاه دیدم روحم از بدنم بیرون می‌آید و بالاخره به بالا رفتم و از سقف اتاق بدون هیچ مزاحمتی در فضای بازی قرار گرفتم.

ضمناً باغی در قریه محلّ تولّدم داشتم که فوق‌العاده به آبیاری آن بخصوص در فصل تابستان علاقه‌مند بودم زیرا گلها و درختهای خوبی داشت و ممکن بود با کوچکترین بی‌توجهی آنها خشک شوند و از بین بروند؛ روی همین علاقه تصمیم گرفتم که سری به آن باغ بزنم و از وضع آنجا مطلع شوم، لذا در فاصله یک لحظه خود را به باغ رساندم. بعد از ظهری بود، باغبان در گوشه باغ استراحت کرده بود ولی هنوز به خواب نرفته بود. من چند لحظه کنار باغ به تماشای باغ ایستادم که ناگاه دیدم باغبان از پشت سرم به من می‌گوید: حاج آقا خوش آمدید.

خوب معلوم بود که باغبان به خواب رفته و این روح او بود که مرا می‌دید و به من خوش آمد می‌گفت.

من از او پرسیدم: باغ را آب داده‌ای؟

گفت: نه امروز نوبت آب مال ما بوده و من منتظرم که آب بیاید تا باغ را آب بدهم.

گفتم: پس چرا تحقیق نمی‌کنی که آب برای چه نیامده است؟ بیا با هم

برویم و از این موضوع تحقیق کنیم.

روح او با من حرکت کرد ولی هنوز به رودخانه (یعنی محلی که از آنجا آب به طرف باغ مامنشعب می‌شود) نرسیده بودیم که او برگشت و وارد بدنش شد، یعنی از خواب بیدار شد که ظاهراً همسرش او را صدا زده بود و او را بیدار نموده بود و من می‌شنیدم که به همسرش می‌گفت: الان حاج آقا را در خواب می‌دیدم ایشان از آنکه باغ را آب نداده‌ایم ناراحت بودند پس من به رودخانه می‌روم تا ببینم چرا برای باغ آب نمی‌فرستند.

و چون تا محلی که آب از رودخانه به طرف باغ مامنشعب می‌شد حدود دو کیلومتر فاصله داشت و من چون سبک بودم خودم را به یک لحظه به آن محل رساندم ولی باغبان پس از نیم ساعت به آنجا رسید.

در این مدت دیدم دو نفر بر سر آب دعوای کنند ولی آنها مرا نمی‌بینند، یکی از دو نفر با بیل به سر دیگری زد و او کشته شد.

در میان رودخانه کسی نبود لذا قاتل موفق به فرار شد ولی وقتی باغبان ما به محل حادثه رسید و چند لحظه آن منظره را نگاه کرد خیلی متأثر شد و از ترس آنکه مبادا این قتل را به او نسبت دهند فرار کرد ولی یکی از اهالی همان ده او را در موقع فرار کردن دید و از آنچه می‌ترسید به سرش آمد.

بالآخره او رفت به پاسگاه ژاندارمری خبر داد که من دیدم فلانی (یعنی باغبان ما) آن مرد را کشته است.

من در این موقع دیدم با این وضع نمی‌توانم برای باغبان کاری بکنم لذا فوراً به قم برگشتم و با بدنم عزم مسافرت کردم و به قریه‌مان رفتم. اتفاقاً همان روز باغبان بیچاره را گرفته بودند و به اتهام قتل به شهر برده بودند و او را زندانی کرده بودند. من اوّل کاری که کردم فرستادم پی آن قاتل اصلی، او هم



بدون آنکه احتمال بدهد که من از موضوع اطلاع دارم به منزل ما آمد. من او را در اتاق خلوتی خواستم و به او گفتم: با این نشانیها من می دانم که تو آن مرد راکشته ای و شرعاً چون عمداً او را نکشته ای می توانی با دادن دیه خودت را از اعدام نجات بدهی و من تا بتوانم کوشش خواهم کرد که تو نه به زندان بروی و نه اعدام شوی ولی دو شرط دارد یکی آنکه هر چه زودتر خودت را معرفی کنی تا آن بیچاره بی گناه زودتر آزاد شود و دیگر آنکه دیه قتل را بدهی و چون او می دانست که من قدرت اینکه او را از اعدام نجات بدهم دارم به دست و پای من افتاد و گفت: من این کارها را خواهم کرد ولی به شرط آنکه شما هم به وعده هایتان عمل کنید، یعنی نگذارید مرا اعدام کنند، من هم به او قول دادم و بحمدالله موفق هم شدم و او هم به وعده هایش عمل کرد و ماجرا خاتمه یافت.

نظیر این قضیه که شاید بعضی گمان کنند که هر دو قضیه یکی است ولی این چنین نیست از مرحوم آیه الله آقای «حاج شیخ هاشم قزوینی» که یکی از مدرّسین و علماء بزرگ مشهد بودند معروف است^(۱) و من خودم معظم له را دیده بودم و قضیه را نقل کرده بودند و در حوزه علمیه مشهد این حکایت بین علماء بسیار نقل می شود و معروف است ولی چون خصوصیات حکایت در نظرم نمانده از نقل آن خودداری می کنم.

ضمناً جمع زیادی از کسانی که با ما رفت و آمد می کنند و تا حدی روحشان را تصفیه و تزکیه کرده اند بخصوص کسانی که کتاب «درمحضراستاد» را خوب مطالعه نموده و به مضامینش عمل کرده اند موفق شده اند که بارها

احساس کنند روحشان از بدنشان خارج شده و در فضای بازی قرار گرفته و به اصطلاح تخلیه شده‌اند و این مسأله از نظر این عده بسیار عادی گردیده است.

غرق شدن در استخر

یکی از دانشجویان بسیار فهمیده و جستجوگر می‌گفت:

در استخر بسیار بزرگی مشغول شنا بودم، ناگهان احساس کردم که عضلات بدنم از کار افتاده‌اند و از من فرمان نمی‌برند، نگاهی به اطراف استخر کردم، کسی نبود که از او استمداد کنم فقط دو نفر از دوستان در آن دور ایستاده بودند و با یکدیگر حرف می‌زدند و متوجه من نبودند، من هر چه خواستم از آنها استمداد کنم دیدم صدایم در نمی‌آید بالأخره به زیر آب رفتم و غرق شدم. در آن وقت ناگهان احساس سبکی خاصی کردم، یعنی خودم را آسوده و سبک بار بالای آبهای استخر به طوری که بر همه جا مسلط بودم دیدم و این همان هنگامی بود که دوستانم متوجه وضع خطرناک من شده بودند و مرا از آب بیرون می‌کشیدند و من لحظه‌ای بعد جسد خود را که بیرون از استخر روی چمنها افتاده بود مشاهده کردم و بعد دیگر هیچ نفهمیدم تا آنکه چشم گشودم و دریافتم که عمرم به دنیا باقی بوده است.^(۱)

از قضایای فوق و دهها قضیه دیگر که نقل آنها کتاب را طولانی می‌کند، استفاده می‌شود که انسان گاهی ناخودآگاه و گاهی اختیاری می‌تواند روحش را از بدنش



تخلیه کند ولی این کار بدون داشتن استاد بسیار خطرناک
است و حتی برای همه کس با تعلیمات استاد هم امکان پذیر
نخواهد بود.

خواب دیدن

در بین دانشمندان و فلاسفه مادی و علماء و صاحب نظران از فلاسفه الهی اختلاف زیادی در موضوع «خواب دیدن» و رؤیاهای صادقه و غیر صادقه وجود دارد و کتابهایی در این موضوعات نوشته شده ولی ما باز هم به خاطر اینکه این کتاب از همان سبک ساده خود منحرف نشود سخنان و بحثهای علمی و فلسفی آنها را مطرح نمی‌کنیم ولی شاید بتوانیم در ضمن نقل بعضی از خوابهای صادقه حقیقت را برای شما بیان کنیم.

ضمناً ناگفته نماند که شاید پنجاه درصد رؤیاهای ما از افکار روزانه ما بوجود آمده باشد و هیچ حقیقت و حقی تعبیری نداشته و به اصطلاح اضغاث احلام و خوابهای بی‌معنی و دور از حقیقت باشد.

و از باب آنکه گفته‌اند: زبان‌تان را به خیر باز کنید تا آن خیر را بیابید، بهتر این است که با کوچکترین مناسبتی که



قطعاً در هر رؤیائی وجود دارد تعبیر خوبی برای خوابتان بکنید و از کنارش به سادگی بگذرید.

ولی لااقل چهل درصد همین رؤیاها تعبیر دارد و از آینده و یا واقعیتهای مجهول و حقایق پشت پرده خبر می‌دهد. و همچنین ده درصد باقی مانده هم به قدری در کشف حقایق صریح است که حتی ابداً احتیاج به تعبیر ندارد و آنچه دیده شده جز همان چیز، مطلب دیگری نخواهد بود.

و تمام بحث بین طرفداران استقلال روح و بین مخالفین آن در همین پنجاه درصد بخش دوم از رؤیاها است.

یعنی آن چهل درصد و این ده درصدی که پرده از روی حقایقی چه به وسیله تعبیر و چه بدون تعبیر برمی‌دارد می‌باشد.

و ما در اینجانبونه‌هایی از خوابهایی که تعبیر دارد و یا مطابق با واقع دیده شده، نقل می‌کنیم تا مادیین بدانند که روح به وسیله استقلالش می‌تواند به این چنین حقایقی پی ببرد و پرده از روی آن واقعیتهای بر دارد.

ولی در عین حال رؤیاها به خاطر آنکه روح کاملاً نتوانسته قطع علاقه از مادیات و تخیلات بکند هیچ نوعش حجّت ندارد بخصوص در صورتی که بخواهد برخلاف احکام و یا معارف ثابت شده در اسلام مطلبی را اثبات کند.^(۱)

۱ - مگر خواب «انبیاء» و «انمّة اطهار» علیهم‌السلام که در حقیقت خواب آنها مانند بیداری است.

صاحب کتاب «ریاض العلماء» در شرح حال مرحوم

«علامه حلی» رحمه الله علیه می نویسد:

روزی علامه در مسجد نشسته و مشغول تدریس بود، ناگهان متوجه شد که دیوانه‌ای وارد مسجد شده است، معظم له بخاطر آنکه در احادیث صحیح‌ای وارد شده که نباید دیوانه را اجازه بدهند که به مسجد وارد شود و به خاطر آنکه مبادا او به مسجد بی‌احترامی کند دستور فرمود تا او را از مسجد بیرون کنند.

مرحوم علامه شب در عالم رؤیا دید که شخصی به او اعتراض می‌کند و او را ناراحت کرده که چرا دیوانه را از مسجد بیرون کرده‌ای. مرحوم علامه وقتی از خواب بیدار می‌شود و صبح به مسجد می‌رود باز می‌بیند که همان دیوانه وارد مسجد شده است.

در این هنگام خوابش به یادش می‌آید ولی در عین حال دستور می‌فرماید که باز هم او را از مسجد بیرون کنند. بالآخره شب دوم و سوم به همین ترتیب در خواب می‌بیند که نباید آن دیوانه را از مسجد بیرون کند و او هم همه روزه موقع درس دادن وقتی می‌بیند که آن دیوانه وارد مسجد شده دستور می‌فرماید که او را بیرون کنند.

بالآخره شب چهارم در عالم رؤیا باز همان شخص را می‌بیند که به او می‌گوید: چرا با آنکه من مکرر تو را از بیرون کردن آن دیوانه نهی کرده‌ام باز هم او را بیرون می‌کنی.

مرحوم علامه می‌گوید: اگر هزار مرتبه هم تو مرا نهی کنی من او را برای هزار و یکمین مرتبه بیرون می‌کنم زیرا خواب حجیت ندارد، ولی آن روایات از نظر من معتبر است آن وقت آن شخص در عالم خواب از مرحوم «علامه حلی»



تقدیر می‌کند. (۱)

ملاحظه می‌فرمائید که بزرگان دین تا چه حد پای‌بند مسائل دینی بوده و چون خواب ولو صد مرتبه هم تکرار شود اعتبار ندارد و آن را حتی مقابل یک مکروه هم قرارش نمی‌دهند و به آن اعتماد نمی‌کنند حالا به چند رؤیای صادقه که معرف استقلال و فعالیت روح و اطلاع آن از امور مخفیّه است توجه کنید.

از عمر تو بیشتر از هفت روز باقی نیست

آقای حاج «عبدالرحیم سرافراز شیرازی» نقل می‌کند که: «شیخ عبدالحسین هویزای» که مورد وثوق است گفت: شخصی به نام «میرزا احمد» که کاروانسرای مفصلی در نجف متعلق به او بود و بسیار متدین و خیر بود و به همین جهت ریاست شهرداری نجف را به او داده بودند و من او را می‌شناختم، شبی در عالم رؤیا دیدم من و او کنار تختی هستیم که حضرت «مهدی» علیه السلام روی آن تخت بالای سجاده‌ای نشسته‌اند. آن حضرت به «میرزا احمد» رو کردند و با تغییر فرمودند: چرا تو وارد دستگاه دولت طاغوتی شده و اسم خود را در زمره آنها قرار داده‌ای؟

ضمناً در بین کلماتشان مطلبی فرمودند که او نشنید ولی من به او گفتم: می‌فرمایند: «وَلَا تَزْكُنُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النَّارُ»^(۲) یعنی: خدای تعالی می‌فرماید: برای ظالمین کمک نباشید زیرا در آتش جهنم قرار می‌گیرید.

۱ - کتاب «دارالسلام» جلد دوم صفحه ۴۶.

۲ - سوره هود آیه ۱۱۳.

سپس حضرت «ولی عصر» علیه السلام رو به من کردند و فرمودند: تو که این آیه را می دانی، پس چرا این ظالمین را مدح می کنی؟

عرض کردم: آقا تقیه می کنم. آن حضرت دست جلوی دهان گرفتند و خندیدند و گفتند: «تقیه، تقیه» یعنی نه تو تقیه نمی کنی بلکه از آنان می ترسی، بعد از آن باز آن حضرت رو به شهر دار نجف یعنی آقای «میرزا احمد» کردند و فرمودند: از عمر تو بیشتر از هفت روز باقی نیست، فردا برو و استعفای خود را بده و مهر حکومتی را رد کن. «میرزا احمد» هم گفت: چشم قربان.

من از خواب بیدار شدم.

فردای آن روز که از خانه بیرون آمدم متوجه شدم که در بین مردم شایع شده که شهر دار استعفا داده و کلیدها را به مسئولین تحویل داده است.

من از این موضوع تعجب کردم و وقتی تعجبم بیشتر شد که فردای آن روز باز شنیدم که «میرزا احمد» سخت مریض شده و در خانه افتاده است.

لذا به عیادتش رفتم ولی وقتی بر او وارد شدم دیدم به قدری کسالتش سخت است که از هوش رفته است.

آنجا نشستم تا به هوش آمد، وقتی چشمش به من افتاد گفت: تو هم در آن مجلس حاضر بودی. (معلوم شد او عین خواب مرا دیده و مطالب را از «امام عصر» علیه السلام شنیده است).

من خواستم او را دلداری بدهم لذا به او گفتم: تعبیر آن خواب این است که شما خوب می شوی. او به من گفت: چه می گوئی؟

به هر حال مرضش رو به شدت گذاشت و همان روز هفتم طبق آنچه حضرت «ولی عصر» علیه السلام در خواب فرموده بودند از دنیا رفت.



روح پدرش ساعت را پیدا می‌کند

صاحب کتاب «ماوراء قبر» می‌نویسد:

چندین سال پیش در اصفهان یکی از بازرگانان ثروتمند وفات یافت، در مراسم کفن و دفن و تشییع جنازه او گروهی از مردم سرشناس حضور یافتند و بخصوص فرزند ارشد او در به خاک سپردنش از نزدیک شرکت جست و پس از آن مطابق معمول، همه از گورستان به خانه بازگشتند و صبح روز بعد همان فرزند ارشد موقعی که لباسش را می‌پوشید، دریافت ساعت گرانهای بغلی او مفقود شده است! و چون ساعت بغلی از جنس طلا بود و آن را با دانه‌های الماس زینت داده بودند بی‌درنگ جستجو آغاز شد، بعد از آنکه از یافتنش مأیوس شدند کار بالا گرفت و پس از یک مشاوره و گفتگوی موشکافانه که میان اهل منزل به عمل آمد، کنیز سیاه‌پوستی را که خانه‌زاد آنها بود دزد ساعت تشخیص دادند و محاکمه کنیز همان جا صورت گرفت و چون آن زن بینوا بی‌گناه بود هر چه انکار می‌کرد با خشونت و سختگیری بیشتری مواجه می‌گردید تا آنجا که کار به «داغ و درفش» کشید و آن مسکین بی‌دفاع را با میله‌ای از آهن گداخته آن قدر شکنجه کردند تا به حال بی‌هوشی و اغماء افتاد.

شب آن روز چند خانه آن طرفتر خانم نیکوکار و پارسائی که سرشناس اهل محل بود در عالم رؤیا خواب بازرگان متوفی را دید که با حالتی نگران و مضطرب پیش روی او ظاهر شد و گفت: من الآن باید جای دیگری باشم اما به خاطر آن کنیز بی‌گناه آمده‌ام پیش شما. (ولی خانم که از سخنان او مطلبی را به خاطر نمی‌آورد چون از واقعه گم‌شدن ساعت بغلی خبر نداشت) از وی سؤال

کرد: موضوع کنیز چیست؟

روح بازرگان گفت: ساعت پسر بزرگ من موقع به خاک سپردنم مفقود شده است و حالا آنها خدمتکارشان را شکنجه می کنند، فردا شما به خانه ما بروید و به فرزندم بگوئید همان وقتی که جسد مرا توی گور می گذاشتید و همان هنگام که تو خم شده بودی، ساعت بغلی از جیب جلیقه ات بیرون لغزید و چون زنجیرش قبلاً رها شده بود ساعت یک راست توی قبر افتاد و به علت عزاداری و ناراحتی همگانی، هیچ کس ملتفت این موضوع نشد و الآن خروارها خاک که روی جسد من ریخته اند ساعت را در خود پنهان کرده است، فوراً بروید و از مجتهد شرع اجازه نبش قبر بگیرید و ساعت را که روی کفن من افتاده است بردارید.

آن خانم فردا اول آفتاب به خانه بازرگان مرحوم رفت و خواب خود را برای اهل منزل نقل کرد و چون همه به درستی و ایمان او اعتقاد داشتند از آنجا عازم نبش قبر شدند. مجتهد هم چون پای آبرو و شاید زندگی آن کنیز سیاه پوست در میان بود اجازه نبش قبر داد و ساعت را عیناً در همان محلی که روح مرده در عالم خواب گفته بود پیدا کردند.^(۱)

با توجه به امام زمان علیه السلام کور بینا می شود

مرحوم حاجی نوری در کتاب «اداء السلام» جلد ۲

صفحه ۶۳ نقل می کند:

«شیخ ابراهیم وحشی» از اهالی «رماحیه» کور بود، در زمستانها در همان رماحیه

۱ - کتاب «ماوراء قبر» صفحه ۲۱۳.



(که قریه‌ای است در عراق) زندگی می‌کرد ولی در تابستان به نجف اشرف می‌رفت و همه روز در حرم می‌ماند.

شبی بین او و زن و فرزندش اختلافی روی می‌دهد و او ناراحت می‌شود و به «ائمه اطهار» علیهم‌السلام به وسیله خواندن دعاء و زیارت متوسّل می‌گردد. در عالم رؤیا می‌بیند وارد حرم مطهر حضرت «امیرالمؤمنین» علیه‌السلام شده ولی چراغی در آن روشن نیست اما حرم روشن است. خوب نگاه می‌کند متوجّه می‌شود که این نور از دریچه‌ای که در ضریح در طرف پیش رو هست ساطع است. می‌گوید: من به طرف آن دریچه رفتم و دستم را روی صندوق قبر گذاشتم، وقتی سرم را جلو بردم دیدم حضرت «امیرالمؤمنین» علیه‌السلام در آنجا روی مبلی نشسته‌اند و این نور از سیمای مبارک آن حضرت است که حرم را روشن کرده است.

وقتی آن حضرت را دیدم خود را به روی پای آن حضرت انداختم و دستم را روی دست مبارکش گذاشتم و سه مرتبه دستم را روی دستش کشیدم. آن حضرت به من فرمودند: تو اجر شهید داری، در این بین از خواب بیدار شدم. اما با کمال تأسّف دیدم هنوز نابینا هستم. با خودم می‌گفتم: چرا آن حضرت دستشان را روی چشم من نکشیدند تا من بینا گردم.

شب بعد باز هم دعاء توسّل خواندم و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در صحرائی هستم که از دور می‌بینم شخصی جلو می‌رود و حدود سیصد نفر هم عقب او می‌روند. ناگهان آن شخص ایستاد و سجّاده‌ای برایش پهن شد و مشغول نماز گردید و آن جمعیت پشت سر او اقتداء کردند، من هم خود را رساندم و در صف جماعت وارد شدم و به آن آقا اقتداء کردم. وقتی نماز تمام

شد اسبی آوردند و آن شخص سوار آن اسب شد و با سرعت به راه افتاد.

من از یک نفر سؤال کردم که: این آقا که بود؟

او به من گفت: تو پشت سر او نماز خواندی و او را نشناختی!

من گفتم: نه من تازه رسیده‌ام و کسی را نمی‌شناسم.

گفت: او حضرت «مهدی حجة بن الحسن» علیه السلام است.

در اینجا باز هم فراموش کردم که راجع به چشمم چیزی بگویم، صدا زدم که ای پسر پیغمبر بفرمائید آیا من اهل بهشتم یا اهل جهنم؟

آن حضرت ایستادند و به من نگاه کردند و تبسم نمودند. من از این فرصت استفاده کردم و خود را به او رساندم. آن حضرت سه مرتبه دستشان را بر سر و صورت من کشیدند و فرمودند: تو اهل بهشت هستی.

در این موقع من از شوقم بیدار شدم. اتاق تاریک بود، بعلاوه من هم سرم زیر لحاف بود اما احساس می‌کردم که آب غلیظ زیادی از چشمم بیرون آمده و ریش مرا تر کرده، لذا سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و متوجه شدم که ستاره‌های آسمان را از پنجره اتاق می‌بینم.

همسرم را از خواب بیدار کردم و جریان را برای او نقل نمودم، آنها چراغ آوردند و دیدند که من بحمد الله دارای دو چشم بینا شده‌ام که ملاحظه می‌فرمائید.

خدا تو را شفا می‌دهد و نمی‌میری

مرحوم حاجی نوری در «داوایسلام» صفحه ۱۳۶ جلد

۲ نقل می‌کند که:

مرحوم «شیخ حزاملی» که از موثق‌ترین علماء شیعه

است در کتاب «اثبات الهداة» می‌نویسد:



روز عیدی بود جمعی از علماء و طلاب و صلحاء به منزل ما آمده بودند و مادر آن روز مجلس خوبی داشتیم. من در ضمن حرفهایم گفتم: ایکاش من می دانستم که عید آینده از این جمع کی زنده هست و چه کسی از دنیا رفته است.

یکی از علماء که اسمش «شیخ محمد» و همدرس من بود گفت: من می دانم که عید دیگر و عید دیگر تا بیست و شش سال دیگر زنده هستم و این حرف را جدی می گفت.

من از او پرسیدم: مگر شما علم غیب دارید؟
گفت: نه ولی جریانی دارم که اگر اجازه بفرمائید نقل می کنم.
من از او تقاضا کردم که جریانش را برای ما بیان کند.

او گفت: من سخت مریض بودم، شبی حضرت «مهدی» علیه السلام را در خواب دیدم، به آن حضرت عرض کردم: آقا من مریضم می ترسم با این مرض بمیرم و کار خوبی برای آخرت و وقتی که خدا را ملاقات می کنم نکرده ام.

آن حضرت فرمود: نترس خدا تو را از این مرض شفای دهد و نمی میری بلکه تو بیست و شش سال دیگر هم زنده هستی، سپس دیدم ظرف آبی در دست دارند آن را به من دادند و من از آب خوردم و همان جا شفا یافتم.
و می دانم که این خواب شیطانی نبوده و یقیناً تا بیست و شش سال دیگر زنده هستم.

مرحوم «شیخ حرّ عاملی» می گوید: من تاریخ را یادداشت کردم و پس از سالها که در مشهد مقدّس ساکن بودم و بیست و شش سال از آن زمان گذشته بود نامه ای از برادرم آمد که در آن نوشته بود «شیخ محمد» از دنیا رفت.

طلبکاری روح از همکارش

جناب آقای «دکتر فریدونی» که یکی از دوستان و مورد اعتماد همگان است نقل کردند:

من با یکی از اهالی «تویسرکان» که مرد بسیار خوش شهرت و خوش محضر و اهل تقوی و معنویت بود به نام آقای «حاج حبیب الله نظری تویسرکانی» آشنا بودم ولی او سالها است که از دنیا رفته، خدا رحمتش کند.

پس از چند سال که از فوت او گذشته بود اتفاقاً مسافرتی برای من به تویسرکان پیش آمد که ناگزیر به آنجا رفتم، پس از انجام کارهای خودم به نزد پسر بزرگ او به نام آقای «حاج صدرالله نظری» که در بازار تویسرکان مغازه پدرش را اداره می کند رفتم، وقتی نزد او نشستم و احوالش را پرسیدم و به یاد مرحوم پدرش افتادیم و برای او طلب رحمت کردیم او به من گفت: فلانی داستان جالبی از پدرم برای تعریف کنم که فوق العاده شنیدنی است و شما آن را به عنوان هدیه از شهر تویسرکان برای دوستانتان خواهید برد.

او گفت: دو سه روز پیش در مغازه نشسته بودم، شخصی را که نمی شناختم وارد مغازه شد و سلام کرد، جواب دادم سپس او گفت: من یکی از دوستان پدر شما «حاج حبیب الله» هستم و در تهران مغازه نانوائی دارم و علت اینکه به تویسرکان آمده ام این است که پدر شما دست از سر من بر نمی دارد و مرتب مرا مورد حمله خود قرار می دهد.

من به او گفتم: پدرم چند سال است از دنیا رفته شما از چه حرف می زنید.

او گفت: اتفاقاً همان روح پدر شما که از دنیا رفته خواب راحت را بر من



حرام کرده است.

و سپس ادامه داد و گفت: چند شب قبل پدر شما در تهران به خواب من آمد و گفت: فلانی چرا در فکر بدهی خودت نیستی که به من پردازی، من که موضوع را به کلی فراموش کرده بودم گفتم: کدام بدهی؟!

گفت: آن معامله‌ای که چندین سال پیش با هم داشتیم و تو سهم مراندادی؟!

من ناگهان از خواب بیدار شدم و با خودم فکر کردم که شاید با شکم سیر خوابیده‌ام و این چنین خوابی را دیده‌ام و لذا اعتنائی نکردم ولی با کمال تعجب شب دوم دوباره همان منظره را در خواب دیدم، ولی این دفعه مرحوم «حاج حبیب الله» با تشدد بیشتری به من گفت: باید بدهی خود را به من پردازی. من باز از خواب بیدار شدم ولی باز هم اعتنائی به آن خواب نکردم تا شب سوم (که فردای آن شب به طرف تویسرکان حرکت کردم). در آن شب مرحوم پدر شما را باز در خواب دیدم، این دفعه با تندی بیشتری مطلب را تکرار کرد. من از او سؤال کردم: بدهی من چیست؟ من به کلی آن را فراموش کرده‌ام. او گفت: حدوداً سی سال قبل من و تو مشترکاً گوسفندانی خریدیم و بعداً تو آنها را به مبلغی فروختی که سی تومان و یک قران استفاده کرد و تو سهم مرا از این استفاده که مبلغ پانزده تومان و ده شاهی بود ندادی. من گفتم: از کجا بدانم که این مطلب صحیح است. او گفت: می‌روی تویسرکان به مغازه پسر من که در بازار است در فلان قفسه آن مغازه دفتری هست که جلد قرمز دارد، در صفحه شماره فلان آن دفتر این بدهی را من به عنوان طلب خود از شما نوشته‌ام. در اینجا من دیگر از خواب بیدار شدم و آنچه دیده بودم با خود تکرار کردم که فراموش نکنم و یکسره به تویسرکان آمدم تا به چشم خود ببینم که آیا در همان قفسه که او گفته بود یک چنین دفتری با این چنین خصوصیتی وجود دارد یا

نه و آیا آن بدهی را به نام من نوشته است یا خیر؟

در اینجا پسر مرحوم «حاج حبیب الله» یعنی آقای «حاج صدرالله نظری» رو به من کرد و گفت: من که از هیچ چیز اطلاع نداشتم و حتی از وجود یک چنین دفتری هم بی اطلاع بودم، از جا برخاستم و با آدرسی که پدرم در خواب به آن مرد داده بود به همان قفسه مراجعه کردم دیدم دفتر جلد قرمزی با همان خصوصیات که او می گفت در آنجا وجود دارد، آن را برداشتم و وقتی در مقابل آن مرد آن دفتر را باز کردم و همان صفحه ای را که او می گفت آوردم دیدم در گوشه آن صفحه نوشته طلب اینجانب از آقای فلان مبلغ پانزده تومان و ده شاهی بابت گوسفند در تاریخ فلان می باشد.

هر دوی ما از این موضوع تعجب کردیم و آن شخص آن مبلغ را به عنوان بدهکاری خودش به مرحوم پدرم به من داد و رفت.

آقای «فرانک ادواردز» در کتاب «عجیب تر از علم»

می نویسد:

سالها پیش در ایالت میشیگان آمریکا، قاتل دیوانه ای پیدا شده بود که سرگرمی او کشتن اطفال بی گناه بود و این امر، موجبات ترس و وحشت همه خانواده ها را فراهم ساخته بود و کوششهای پلیس نیز برای دستگیری این قاتل دیوانه به جایی نرسیده بود. درست در زمانی که نگرانی مردم از بیم ربوده شدن فرزندانشان به اوج رسیده بود، مرد جوانی ناگهان فریاد زنان از خواب بیدار شد و خبر از وقوع یک جنایت داد. یک هفته بعد، یعنی در تاریخ ۱۲



ژانویه ۱۹۲۸، جسد یک دختر پنجساله به نام «دوروتی» در زیر بوته‌ها پیدا شد، ولی هیچ شهادتی برای این جنایت وجود نداشت. فقط شخصی دیده بود که او را سوار اتومبیل آبی رنگی کرده‌اند. چندی بعد، جسد یک دختر ۱۸ ساله از درون گور به سرقت رفت و چندین طفل خردسال بوسیله شخصی ناشناس به قتل رسیدند، ولی هیچکس حتی یک بار چهره قاتل را ندیده بود. یک شب، یکی از دلقک‌های سیرک را که قد بسیار کوتاهی داشت، مثل بچه‌ها لباس پوشاندند تا شاید این جنایتکار را به دام اندازند، ولی قاتل، با هوشتر از آن بود که دم به تله بدهد، و همین که متوجه شد که نقشه‌ای در کار است. بلافاصله با چابکی از روی نرده باغ پرید و از درختی بالا رفت و از آنجا به روی بام یک خانه روستائی جست زد و ناپدید شد.

فردای روزی که جسد «دوروتی» پنجساله زیر بوته‌ها پیدا شد، عده‌ای از اهالی دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند با پلیس همکاری کرده، حق این جنایتکار را کف دستش بگذارند. با این حال، پلیس به آنها هشدار داد که دست به اعمال نسنجیده نزنند. این توصیه را مرد دیگری نیز به نام «ادلف هاتلینگ» که خادم کلیسا بود به آنها کرد. این مرد به آنها گفت:

در چنین مواقعی باید از خداوند بخواهیم که به ما کمک کند.

و به دنبال این سخن، روی زانوی خود نشست و چند دقیقه در عالم سکوت به دعا پرداخت و همه افراد، بابتی قرارى بالای سر او ایستاده بودند و منتظر بودند تا دعای خود را تمام کند.

سرانجام دست از دعا برداشت و گفت: از خداوند تقاضا کردم تا به ما کمک کند. و او چنین قولی داد.

سپس به آنان شب به خیر گفت و بى توجه به تعجب آنها، آنجا را ترک گفت

تا در مراسم ویژه‌ای که در کلیسا، برای ترفیع او و انتخاب یک نجّار ۲۵ ساله به نام «هارولد لوتریج» به جای وی برگزار می‌شد، شرکت کند. این مراسم در ساعت ده و نیم شب پایان یافت.

چند دقیقه از ساعت ۲ بامداد گذشته بود که «لوتریج» فریاد زنان از خواب بیدار شد. همسرش بلافاصله شعله چراغ را بالا کشید، ولی این نجّار جوان تا چند لحظه قادر به تکلم نبود، سپس گفت: کابوس وحشتناکی بود، وحشتناکترین خوابی بود که در عمرم دیده‌ام.

همسرش پرسید: چه خوابی دیدی؟

«لوتریج» پاسخ داد: دختر کوچکی را که هفته قبل جسد او از زیر بوته‌ها به دست آمد، به خواب دیدم. من در نقطه‌ای نزدیک او ایستاده بودم و مردی که او را به قتل رساند، به چشمم دیدم. من فریاد دخترک را به گوشم شنیدم. او مرتباً می‌گفت: «من می‌خواهم به خانه بروم ... من می‌خواهم به خانه بروم...»

و لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به اصرار همسرش ادامه داد: هر دوی ما قاتل را خوب می‌شناسیم، او کسی جز «ادلف هاتلینگ» نبود.

«لوتریج» و همسرش بقیه شب رانته‌ها را خواندند. روز بعد، او خواب خود را برای پدرش تعریف کرد، ولی پدرش حرفهای او را مسخره خواند و به او توصیه کرد که از این بابت با کسی صحبت نکند و با سخنان بی‌اساس خود به اعتبار این مرد روحانی لطمه وارد نسازد. ولی این راز به زودی بر ملا شد، دو تن از کارگرانی که در آن حوالی، گفتگوی این نجّار جوان را با پدرش شنیده بودند، موضوع را به اطلاع دیگران رساندند. بعد از ظهر آن روز، دو مأمور پلیس برای مذاکره آمدند و «لوتریج» ناگزیر راجع به خواب وحشتناک خود با آنها سخن گفت. این دو مأمور پلیس، علاقمند شدند که موضوع را دنبال کنند



و برای ملاقات با «هاتلینگ» به خانه او رفتند و پس از عنوان کردن چند سؤال معمولی از او پرسیدند که: اتومبیل آبی رنگ خود را کجا گذاشته است.

«هاتلینگ» لبخندی زد و گفت: اتومبیل من سیاه رنگ است. برای اطمینان بیشتر می توانم آن را به شما نشان دهم. و به دنبال این حرف، آنها را به گاراژ خانه که اتومبیل خود را در آنجا پارک کرده بود راهنمایی کرد. مأموران پلیس مشاهده کردند که رنگ اتومبیل سیاه است، ولی وقتی می خواستند از گاراژ خارج شوند، انگشتی بزرگ یکی از مأموران به بدنه اتومبیل کشیده شد و ناگهان در زیر رنگ سیاه، رنگ آبی نمودار گردید. «هاتلینگ» نیز خود متوجه موضوع شد و با در ماندگی به همه چیز اعتراف کرد. این مرد روحانی نمای مسیحی اعتراف کرد که «دوروتی» کوچک را به قتل رسانده و جسد دختر ۱۸ ساله را از قبر ربوده و چندین فقره جنایت دیگر انجام داده که پلیس هنوز موفق به کشف آنها نشده است.

«ادلف هاتلینگ» این روحانی نمای مسیحی از خدابی خبر، به زندان ابد محکوم شد، ولی در حقیقت خواب عجیب «هارولد لوتریج» او را به دام انداخت و از راز وحشتناکی پرده برداشت.

«هارولد لوتریج» که مردی با خدا بود در این مورد گفت: من همواره احساس می کنم که فقط وسیله ای بودم تا از آن طریق، خداوند به ما کمک کند، همان کمکی که «هاتلینگ» به خاطرش دست به دعا برداشته بود.

به وسیله خواب، فرزندش را هدایت کرد

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می نویسد:

یکی از ائمهٔ جماعت تهران شبی در عالم خواب می‌بیند زنی را که نمی‌شناسد نزد او آمده و می‌گوید: من زن صالحه‌ای می‌باشم و از دنیا رفته‌ام و این منزل و قصر عالی مال من است ولی می‌خواهند مرا به خاطر دختری بندوباری که دارم برای شکنجه و عذاب ببرند زیرا او بی‌حجاب و بی‌توجه به وظائف دینی خود است و این تقصیر من بوده که او را خوب تربیت نکرده و بی‌توجه به او بوده‌ام.

لذا از شما تقاضا دارم که پیام مرا به او برسانید و حال مرا به او بگوئید و برای آنکه او باور کند، من به شما نشانی می‌دهم که او اطلاع ندارد و آن این است که من فلان مبلغ پول در فلان محل از منزل گذاشته‌ام و فلانی هم همین مبلغ پول را از من طلب دارد، آن پول را بردارند و به او بدهند و شمارهٔ تلفن منزل ما هم این است...

آن عالم گفت: من از خواب بیدار شدم و شمارهٔ تلفن و مبلغ پول را که هنوز فراموش نکرده بودم یادداشت نمودم و فوراً به همان منزل با همان شماره، تلفن زدم دیدم صدای گریه و عزاداری بلند است. من دختر صاحب خانه را پشت تلفن خواستم و تمام جریان را به او گفتم و به او تذکر دادم که من به هیچ وجه با شما آشنائی نداشتم و بخصوص که از طلبکار و مقدار پول و محل پول که ممکن نبود اطلاعی داشته باشم. بنابراین شما به خاطر نجات مادرتان و نجات خودتان کوشش کنید که به دستورات اسلام عمل نمائید.

آن دختر اول از من تقاضا کرد که اجازه بدهم او ببیند آن نشانی درست است یا نه، لذا گوشی تلفن را نگه داشتم. او رفت و دید دقیقاً همان مبلغ پول در همان محل بدون کم و زیاد گذاشته شده است. آن دختر برگشت و در پشت تلفن به من گفت: آقا مطلب شما درست است، می‌خواهید آدرس بدهید تا این



پول را برای شما بیاورم.

گفتم: نه من احتیاج به آن پول ندارم، شما آن را به طلبکاری که در خواب مادر تان نامش را ذکر کرده بدهید و به وصیت او عمل کنید، او قبول کرد. من از او خدا حافظی کردم، پس از مدتی باز همان خانم متوفاً را در خواب دیدم که از من تشکر می کرد و می گفت: بحمدالله دخترم با تذکرات شما صالحه شده و توبه کرده است.^(۱)

خوابی که باعث نجات شد

آقای «فرانک ادواردز» در کتاب «عجیب تر از علم»

می نویسد:

آیا امکان دارد انسانها، زیر فشار شدید روحی، با یکدیگر ارتباط ذهنی برقرار کنند؟ در میان همه مدارکی که در این زمینه موجود است، هیچ واقعه ای شگفت انگیز تر از ماجرای دختر جوانی نیست که ادعا می کرد خوابهایش به حقیقت می پیوندد. و براستی، فرایند خوابی که او دید تکان دهنده است.

این دختر، برای مقامات شهر «ژرفاک» در لهستان دردسر بزرگی شده بود. مرتباً به آنها مراجعه می کرد و از آنان استمداد می نمود تا نامزد گمشده اش را که یک سرباز جوان لهستانی بود بیابند. این جوان، در جنگ اول جهانی به جبهه رفته بود و مانند میلیونها نفر از مردم لهستان، در میان آتش و خون این جنگ خانمانسوز ناپدید شده بود.

در اکتبر ۱۹۱۸، این دختر جوان که «مونا» نام داشت، نخستین خواب ترسناک خود را درباره این سرباز گمشده دید. در خواب مشاهده کرد که نامزدش، در حالی که شمعی به دست دارد، از میان تونل تاریکی عبور می کند. او را دید که شمع را زمین گذاشت تا به کمک نیروی بازوی خود، تخته سنگها و الواری که سدّ راهش شده بود، از میان بردارد، ولی موفق به این کار نشد و ناله کنان به زمین افتاد. همین و دیگر هیچ ... نکته شگفت انگیز آن بود که این صحنه را چندین بار متوالی مشاهده کرد تا آنکه اواسط تابستان ۱۹۱۹ این صحنه اندکی تغییر یافت. در عالم خواب، قصری را در بالای تپه ای مشاهده کرد که یکی از برجهای آن فرو ریخت و تنها تلی از سنگ و الوار بر جای ماند. همین که بر بالای آوار رفت، صدائی شنید که مرتباً درخواست کمک می کرد. بی درنگ این صدا را تشخیص داد. صدای نامزدش «استانیسلا» بود که سال گذشته گم شده بود.

این صدا، از نقطه ای واقع در زیر آوار شنیده می شد. کوشید سنگها را بردارد و به آن صدا دست یابد، ولی آنقدر سنگین بودند که قدرت این کار را نداشت. ناگزیر، با قلبی آکنده از اندوه از آن مکان دور شد و در همین لحظه از خواب پرید. چندین بار متوالی این خواب را دید و سرانجام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. و مادرش نیز کشیش دهکده را در جریان امر قرار داد. کشیش این حرفها را باور نکرد و این کابوسها را با وضع روحی این دختر دل شکسته، مربوط دانست.

لیکن «مونا» به این آسانیاها از میدان بدر نرفت. قصری که در خواب دیده بود و برج آن فرو ریخته بود در کجا قرار داشت؟

هیچ نمی دانست و احساس می کرد که یافتن چنین قصری، کاری بس



دشوار است، زیرا در آن بخش از اروپا، قصرهای قدیمی زیاد وجود داشت که برخی از آنان ویران شده و نیازمند بازسازی بود. و تعدادی از این بناها، در شمار آثار باستانی قرار داشت.

این خوابهای وحشتناک، یک لحظه او را آسوده نمی گذاشتند. در این خوابها، نامزدش را می دید که در تونلی محبوس شده، قصر فرو ریخته را مشاهده می کرد و صدای استمداد نامزدش را می شنید. پول کافی در اختیار نداشت، با این حال در طول جاده به راه افتاد و رهسپار نقطای شد که آخرین بار نامزدش را در آن نقاط دیده بودند. کاری دشوار و امکان ناپذیر به نظر می رسید و شانس برای یافتن او وجود نداشت. از شدت خستگی در کنار جاده به خواب می رفت، از غذائی که کشاورزان مهربان به او می دادند می خورد. روستائیان، داستان غم انگیز او را می شنیدند و فقط سرهایشان را به نشانه افسوس تکان می دادند. همه آنها، داستانهای غم انگیز زیادی را درباره بلایای جنگ شنیده بودند. و ماجرای ناپدید شدن این سرباز جوان نیز در شمار همان گونه داستانها بود. و شاید قصرهای قدیمی و فرو ریخته زیادی نیز وجود داشت. کسی چه می دانست.

در روز ۲۵ آوریل ۱۹۲۰، «مونا» به قلّه تپّه ای در نزدیکی روستای کوچک «زوتوتا» واقع در جنوب شرقی لهستان رسید. به قصری که بر بالای این تپّه بنا شده بود نگاهی انداخت و ناگهان فریادی از خوشحالی برکشید. خودش است. همان قصری بود که در خواب دیده بود. شتابان، از جاده خاکی سراشیب به سوی دهکده دوید. سیل اشک بر چهره اش جاری شده بود، در کنار چشمه ای که در میدان ده قرار داشت، بر زمین افتاد. دیری نپائید که جمعیتی اطراف او جمع شدند و سر و کله ژاندارمی پیدا شد که مایل بود از علت این

از دحام سر در بیاورد. «مونا» فقط توانست با انگشت به سوی آن قصر اشاره کند و بگوید: «خودش است. همان قصر است».

ژاندارم از این سخنان چیزی دستگیرش نشد. هیچکس از حرفهای او سر در نمی آورد. همه می دانستند که در آنجا قصری وجود دارد. صدها سال بود که این قصر در آنجا بود. پس چه دلیلی داشت که این دختر آواره، این چنین درباره آن قصر هیجان نشان دهد؟

«مونا» خوابی را که دیده بود برای آنها تعریف کرد، ولی هیچکس حرف او را باور نکرد. او را دل‌باخته‌ای می پنداشتند که جنون عشق به کلّه اش زده و او را در عالم خیالات فرو برده بود. لیکن هنگامی که «مونا» عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت که خود به تنهایی به آن قصر برود و در میان توده‌های فرو ریخته سنگ و خاک به کاوش بپردازد، گروهی از مردم، که حس کنجکاویشان به شدّت تحریک شده بود، به دنبال او از تپّه بالا رفتند.

به ناچار، مجبور شدند سنگهای بزرگ را از روی آوار بگیرند و در این کار به او کمک کنند. دو روز تمام کار کردند تا آنکه در روز دوم، سوراخی در آنجا پدیدار گشت و در کمال تعجب و ناباوری، صدای ناله انسانی را که در آن فضای تاریک طنین افکنده بود شنیدند. «مونا» نیز این صدا را شنید. و دیوانه وار، در حالی که فریاد می کشید، کوشید سنگها را با چنگ و ناخن از سر راه خود بردارد. کارگران روستائی او را کنار کشیدند و شروع به گشاد کردن دهانه سوراخ کردند تا یکی از آنان بتواند به درون سوراخ برود.

«استانیسلاو منسکی» را در حالی که رنگ به چهره نداشت، لباسهایش پاره شده بود و روشنائی روز، پس از دو سال اقامت در آن دخمه تاریک، دیدگانش را آزار می داد، از آنجا بیرون کشیدند، عیناً همان گونه بود که «مونا» در خواب



دیده بود.

این جوان هنگامی که به این قصر قدیمی پناه برده بود، گلوله توپ دشمن به یکی از برجهای قصر اصابت کرده آن را فرو ریخته و راه خروجی برج را مسدود ساخت، و این سرباز جوان موفق نشد راه دیگری برای خروج از آن بیابد. این مدّت، با آذوقه خود که از نان و پنیر تشکیل شده بود زندگی کرد. چند شمع پیدا کرد که توانست تا مدّتی از روشنی آنها استفاده کند، ولی بعداً، تاریکی همه جا را فرا گرفت. دوستان و همشینیان او را در این زندان تاریک، موشها تشکیل می دادند که تعدادشان به صدها موش می رسید. در تمام این مدّت، تنها امیدش به خداوند بود و شب و روز به درگاه او نیایش می کرد.

ارتش لهستان که مایل بود از جزئیات امر آگاه شود، به تحقیق و بررسی پیرامون این واقعه پرداخت و سرانجام آن را مورد تأیید قرار داد.

«استانیسلا» با تجلیل فراوان از خدمت معاف شد و با دوشیزه فداکاری که با اعتقاد کامل به خوابهایش، زندگی او را نجات داده بود ازدواج کرد.

یک رؤیای صادقۀ عجیب

مرحوم حاجی نوری در کتاب «ادوالسلام» صفحه ۴۱
جلد ۲ نقل می کند که:

مرحوم «مجلسی اوّل» در شرح حالات متوکّل^(۱) آن

۱ - عن العلامة الخوئی رحمه الله: اقول يظهر من النجاشی والشیخ انّ المتوکّل، هذا و هو الذی یروی دعاء

کسی که صحیفه سجّادیه را نقل کرده می‌نویسد: از چیزهایی که برای من معلوم شد و همین مطلب سند من است و بسیار بین مردم از من در خصوص صحیفه سجّادیه نقل شده این قضیه است.

من در اوائل بلوغ بسیار دوست داشتم کاری بکنم که رضایت پروردگار را به دست بیاورم و آرامشی نداشتم مگر با یاد خدا.

تا آنکه شبی در حال بین خواب و بیداری دیدم حضرت «صاحب الزّمان» علیه السلام در مسجد قدیمی اصفهان نزدیک در، که الآن مدرسه است ایستاده‌اند.

من جلو رفتم و به آن حضرت سلام کردم و افتادم که پای مبارکشان را ببوسم، آن حضرت مرا گرفتند و نگذاشتند آن کار را بکنم ولی دست مقدّسشان را بوسیدم و مسائلی که برایم مشکل شده بود از ایشان سؤال کردم (که همه آنها را جواب فرمودند).

منجمله چون من در نمازهایم وسواس داشتم و لذا نمازهایم را تکرار می‌کردم همیشه با خود می‌گفتم این آن نمازی نیست که از من خواسته‌اند و مرتّب قضای نماز می‌خواندم و طبعاً به نماز شب موفّق نبودم یک روز از مرحوم «شیخ بهائی» سؤال کردم که: چگونه موفّق به نماز شب بشوم، ایشان فرمود: نماز ظهر و عصر و نماز مغرب را که از تو قضا شده به قصد نماز شب بخوان و من مدّتی این یازده رکعت نماز را به جای نماز شب می‌خواندم ولی تردید داشتم که آیا این کار صحیح است یا خیر.

لذا آن شب در عالم رؤیا از حضرت «بقیة الله» روحی فداه سؤال کردم که: آقا من نماز شب بخوانم؟

⇒ الصحیفة عن یحیی بن زید، کان له ابن یسمی عمیر باسم جدّه والدمتوکل کما ان المتوکل بن عمیر سَمی باسم جدّه والد عمیر، هذا، و المذکور فی اوّل الصحیفة ان الراوی له هو المتوکل بن هارون الی آخره. «معجم رجال الحدیث» جلد ۱۴ صفحه ۱۷۷ ذیل شماره‌ی ۹۸۴۶، متوکل بن عمیر.



فرمود: بله بخوان و آن کاری را که تا به حال می کردی انجام نده (یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب را به جای نماز شب بخوان بلکه خود نماز شب را بخوان) و مطالب بسیار دیگری از آن حضرت سؤال نمودم که الآن فراموش کرده ام.

سپس عرض کردم: ای مولای من برای من آسان نیست که همه وقت در خدمت شما نماز بخوانم، اگر ممکن است کتابی به من لطف کنید که طبق آن کتاب همیشه عمل کنم.

فرمود: برای تو کتابی نزد «مولانا محمد تاج» گذاشته ام برو آن کتاب را از او بگیر. (من در عالم رؤیا فکر کردم که او را می شناسم) لذا از مسجد از دری که مقابل حضرت «ولی عصر» علیه السلام قرار گرفته بود خارج شدم و به طرف یکی از محله های اصفهان رفتم تا آنکه به همان شخص برخورد.

وقتی او مرا دید به من گفت: تو را حضرت «صاحب الزمان» علیه السلام پیش من فرستاده اند؟ گفتم: بله، لذا او کتابی که قدیمی بود از جیب خود در آورد و بازش کرد، من دیدم کتاب دعائی است. گرفتم و آن را بوسیدم و به روی چشم گذاشتم و برگشتم که به خدمت حضرت «ولی عصر» علیه السلام برسم که ناگاه از خواب بیدار شدم.

ولی دیگر کتابی همراه نبود لذا فوق العاده متأثر شدم و تا صبح مشغول گریه و زاری بودم. صبح که نماز و تعقیب خواندم به نظر آمد که ممکن است «مولانا محمد تاج» همان «شیخ بهائی» باشد و اینکه حضرت «ولی عصر» علیه السلام او را به تاج ملقب فرموده اند به خاطر آن است که او بین علماء بسیار معروف است.

لذا صبح به خدمت ایشان رفتم دیدم او با یکی از آقایان به نام آقای

«سید امیر ذوالفقار» مشغول مقابله صحیفه سجّادیه هستند.

مقداری خدمت جناب شیخ نشستم تا آنکه از آن مقابله فارغ شدند ولی از بس من ناراحت بودم و گریه می کردم درست متوجّه نشدم که آنها درباره چه بحث می کنند مثل اینکه در سند صحیفه سجّادیه بحث می کردند.

به هر حال خدمت جناب شیخ قضیه خوابم را گفتم و باز من مرتّب گریه می کردم به خاطر از دست دادن آن کتاب. «شیخ بهائی» فرمود: تعبیر خوابت این است که علوم الهی و معارف یقینیّه را به تو می دهند.

اما من از سخنان و تعبیری که مرحوم شیخ کرد دلم آرام نگرفت لذا از نزد او در حالی که همچنان اشک می ریختم و نمی دانستم چه باید بکنم بیرون آمدم.

ناگهان به فکر رسیدم که به همان راهی که در خواب رفته بودم، در بیداری هم بروم تا ببینم چه می شود.

لذا به همان محله ای که در اصفهان در خواب به سوی آن رفته بودم در بیداری هم رفتم تا به همان محله رسیدم.

دیدم مردی که ملقب به تاج است آنجا ایستاده، من به او سلام کردم.

او پس از جواب بدون آنکه من چیزی به او بگویم گفت:

تعدادی از کتب وقفی نزد من هست، طلاب می آیند و آنها را به امانت می برند ولی اکثرأ به شرایط وقف عمل نمی کنند اما تو به شرایطش عمل می کنی بیا تا به تو هر کتابی را که می خواهی بدهم.

من با او به کتابخانه اش رفتم، با کمال تعجب دیدم او اولین کتابی که به دست من داد همان کتابی بود که در خواب به من داده بود (صحیفه سجّادیه). لذا شروع کردم به گریه کردن و گفتم: همین کتاب مرا کفایت می کند و من



فراموش کردم که جریان خواب را اوّل به او بگویم.

(اینجا مرحوم «مجلسی» مطلب طولانی در کیفیت تطبیق این نسخه با نسخ خطی دیگر دارد که ما برای اختصار از نقل آن خودداری می‌کنیم).

ولی اجمالاً می‌فرماید که: تمام نسخ صحیفه سجّادیه را با این نسخه تطبیق و تصحیح کردیم و اینکه صحیفه سجّادیه در بین مردم خیلی معروف شده و در دست همه قرار گرفته از معجزات حضرت «مهدی» علیه السلام است و خدای تعالی به وسیله صحیفه سجّادیه معارف و علوم بی‌حسابی به من عنایت فرمود که از پروردگار متشکرم.

روح دختر گلوبند را نشان می‌دهد

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می‌نویسد:

دختری که حدود پنج سال بیشتر نداشت و به وسیله پلنگی که او را دریده از دنیا رفته بود. شبی به خواب مادرش آمد و گفت: مادر جان وقتی من در دنیا بودم. روزی با گلوبند طلای شما بازی می‌کردم، آن روز گلوبند را گم کردم و شما و من هر چه تجسس کردیم آن را پیدا نکردیم، یعنی من فراموش کرده بودم که آن را کجا گذاشته‌ام ولی حالا که به این عالم آمده‌ام همه امور مخفیّه بر من واضح شده، من در این عالم از همه پنهانیها اطلاع دارم و مثل عالم دنیا نیستم که از هیچ چیز اطلاع نداشته باشم. من آن روز گلوبند شما را پشت آجرهای پایه دیواری که از دیوار جدا شده انداخته بودم و آن گلوبند پس از مدّتی زیر آجرها که از دیوار ریخته پنهان شده است، بروید و آن آجرها را به کناری بزنید، گلوبند را پیدا خواهید کرد. وقتی مادرش از خواب بیدار می‌شود و گریه کنان به دستور فرزندش به کنار پایه دیوار می‌رود و آجرها را بر می‌دارد

می بیند گلوبندش در آنجا افتاده است.^(۱)

ما در اینجا به همین چند قضیه از خوابهای صادق که نمودار استقلال روح است، اکتفا می کنیم و این مشت را نمونه خروار می دانیم، زیرا تنها اگر به کتابهای «دارالسلام» و کتاب «عبری الحسان» و کتاب «بحارالانوار» و دهها کتاب دیگر که رؤیاهای صادق را نوشته اند مراجعه کنیم خود چند جلد کتاب می شود و من حتی اگر بخواهم تنها به محفوظات خودم از این نوع خوابها و رؤیاهای صادق اکتفا کنم این کتاب باید تنها به همین خوابها اختصاص پیدا کند. بعلاوه من بعضی از آنها را در کتاب «ملاقات با امام زمان» علیه السلام و کتاب «مصلح غیبی» و کتاب «پرواز روح» و کتاب «انوار زهراء» و کتاب «شبهای مکه» و کتاب «سیر الی الله» و کتاب «در محضر استاد» نوشته ام حالا با همه این اوصاف آیا ممکن است طبق نظرات بعضی از فلاسفه مادی مثل «فروید» همه خوابها از جنبه های فکری و نفسانی روزانه انسان منشاء گرفته و اساس و پایه ای نداشته باشد؟! مسلّم جواب منفی است.



مکاشفه‌ها

ممکن است کلمه «مکاشفه» از اصطلاحات صوفیه باشد و ما نباید از اصطلاحات آنها استفاده کنیم، ولی حقیقت مطلب این است که ما واژه‌ای بهتر از این کلمه در مقابل آنچه روح در بین خواب و بیداری می‌بیند و یا متوجه می‌گردد نداریم، لذا ما هم با همان اصطلاح مطلبمان را عنوان می‌کنیم.^(۱)

این حالت بیشتر برای کسانی پیش می‌آید که مقداری تزکیه نفس کرده باشند و روح آنها تا حدی تقویت شده باشد و بتوانند به مجرد آنکه چشمشان به خواب رفت ولی هنوز روحشان صد درصد قطع علاقه از بدن نکرده و بلکه مثلاً گوش هنوز می‌شنود فعالیت‌های روحی خود را شروع

۱ - همچنان که حضرت سجّاد علیه السلام این کلمه را در مناجات العارفین (بحارالانوار جلد ۶۹ صفحه‌ی ۲۷۹ و جناب سید مرتضی رحمه الله (بحارالانوار جلد ۶۹ صفحه‌ی ۲۷۹) و جناب علامه‌ی مجلسی رحمه الله به نقل از والد گرامیشان (بحارالانوار جلد ۴ صفحه‌ی ۴۱) به کار برده‌اند.

کنند و مثل کسی که به خواب رفته و بلکه به مراتب قوی تر و روشن تر حقایق و مسائل و خصوصیات را در حالت بین خواب و بیداری ببینند و از اسرار خفیه اطلاع حاصل کنند و از علوم و معارف الهیه مطلع شوند و گاهی هم ممکن است این حالت برای همه کس اتفاق بیفتد ولی آنچه که مایه اصلی بوجود آمدن این حالت است انقطاع بیشتری از مادیات و عالم دنیا است.

مثلاً گاهی ممکن است برای انسان به خاطر مصیبت سختی و یا مواجه شدن با خطر مهمی حالت انقطاع موقتی پیدا شود و برای راه گشائی و نجات از آن مصیبت و خطر، حالت مکاشفه‌ای به او دست دهد.

و گاهی هم انسان به خاطر عشق و علاقه‌ای که به کسی و یا چیزی دارد که در نتیجه تمام عشق و محبتش به آن کس و یا به آن چیز متوجه می‌شود و از دیگر چیزها انقطاع پیدا می‌کند آن وقت در خصوص آن معشوق و آن محبوب مکاشفاتی به او دست می‌دهد.

و به هر حال چون ما در این کتاب تصمیم داریم که مطالبمان را با ذکر قضایا و مثالهایی توضیح دهیم برای هر یک از این انقطاعها انشاء الله قضایا و مثالهایی نقل می‌کنیم.

مکاشفه‌ای در اثر تزکیه روح

مرحوم «مجلسی اول» که یکی از علماء بزرگ اسلام است و اهل معرفت و تزکیه نفس است در شرح زیارت جامعه می‌گوید:



زیارت جامعه را در کنار مرقد همه امامها برای همه آنها می‌توان خواند به این ترتیب که امام حاضر و آنهایی که قبور مقدّسه‌شان دور است همه را با هم قصد کنی و اگر یکی از آنها را در نظر بگیری و بقیّه را بالطبع منظور کنی بهتر است، چنانکه من هم در زیارتها همین کار را می‌کنم و حتّی شبی در رؤیای صادقه‌ام دیدم که حضرت «علی بن موسی الرضا» علیه السلام این برنامه را تصدیق و تقریر کرده و این عمل را تحسین نمودند.

و بعلاوه در زمانی که من کنار قبر مقدّس حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام در نجف اشرف مشغول مجاهدات و ریاضتهای نفسانی بودم، خدای تعالی به برکت مولایم حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام درهای مکاشفه را به رویم باز کرد که نمی‌توانم به خاطر آنکه عقلهای ضعیف نمی‌توانند تحمّل کنند آنها را نقل نمایم، ولی شبی در یکی از مکاشفاتم (و اگر مایلی بگو: بین خواب و بیداری) وقتی در «رواق عمران» نشسته بودم دیدم مثل آنکه در سامراء هستم و حرم مطهر «امام هادی» و «امام عسکری» علیهما السلام را در نهایت درجه بلندی و زینت و زیبایی می‌بینم و روی قبر آن دو امام پارچه سبزی از پارچه‌های بهشتی که من مثلش را ندیده بودم کشیده‌اند و دیدم حضرت «بقیة الله» روحی فداه در حالی که پشت به قبر و رو به در کرده نشسته‌اند.

وقتی چشمم به آن حضرت افتاد مثل مدّاها آن دور ایستادم و زیارت جامعه را با صدای بلند تا آخرش خواندم، وقتی زیارت جامعه تمام شد آن حضرت فرمودند: «نعمت الزیارة» (یعنی: زیارت خوبی است).

سپس عرض کردم: آقای من (روحم فدایت) زیارت جدّت را بکنم؟ و اشاره به قبر مقدّس «امام هادی» علیه السلام نمودم. فرمود: بله داخل شو. وقتی داخل حرم مقدّس شدم و همان نزدیک در ایستادم به من فرمود: جلو بیا. گفتم:

ای آقای من می ترسم نتوانم ادب حضور شما را رعایت کنم و کافر شوم. فرمود: اگر با اجازه ما باشد اشکالی ندارد. من کمی جلو رفتم ولی می ترسیدم و بدنم می لرزید. باز هم فرمود: جلو بیا، جلو بیا. من هم همان گونه که می رفتم آهسته آهسته جلو رفتم تا به نزد او رسیدم. فرمود: بنشین. گفتم: آقای من می ترسم. فرمود: نترس. من به هر حال مثل عبد ذیلی در مقابل مولای جلیل خود نشستم. فرمود: پیاده و پابرهنه آمده ای و خسته هستی، استراحت کن و چهار زانو بنشین. و بالأخره مولایم به قدری نسبت به این بنده اش لطف فرمود و سخنان علمی و دقیق و لطیفی بیان داشت که نمی توانم آنها را به حساب بیاورم و اکثر آنها را هم فراموش کرده ام.

در اینجا از آن حالت مکاشفه به حال عادی برگشتم و توفیق پیدا کردم همان گونه که مولایم حضرت «بقیة الله» علیه السلام فرموده بودند پیاده و پابرهنه به زیارت حضرت «هادی» و حضرت «عسکری» علیه السلام بروم و شبی در حرم مقدس به یاد آن مکاشفه مکرر زیارت جامعه را بخوانم، ناگهان کرامات غریب و معجزات عجیبی مشاهده شد که نقلش به طول می انجامد ولی بالأخره از همه اینها شکی برای من در صحت انتساب این زیارت به حضرت «هادی» علیه السلام باقی نمانده و از تقریر حضرت «صاحب الامر» علیه السلام دانستم که این زیارت بهترین و کاملترین زیارتها است.^(۱)

روح پدر به آسمان می رود

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح پس از مرگ» می نویسد:

۱ - نقل از کتاب «اداء السلام» جلد ۲ صفحه ۴۳.



مرحوم مادرم می‌گفت: شبی در کربلا که هوا بسیار گرم بود و ما به بام منزل برای استراحت رفته بودیم مرد عربی در همسایگی ما به حال احتضار و جان‌کندن افتاده بود و به خاطر آنکه فرزند چهار ساله‌اش ناظر جان‌دادن پدرش نباشد از ما تقاضا کرده بودند که او را این طرف دیوار، در منزل خودمان نگهداری کنیم. وقتی ما با آن طفل روی بام نشسته بودیم ناگهان همه دیدیم که آن طفل با انگشت به طرف بام منزل خودشان اشاره می‌کند و می‌گوید: پدرم دارد به آسمان می‌رود. و مدتی با انگشتش به طرف آسمان اشاره می‌کرد و می‌خواست پدرش را به ما نشان بدهد. در همین لحظه صدای گریه و ناله از خانه همسایه بلند شد و معلوم گردید که آن مرد عرب یعنی پدر این طفل در همان لحظه از دنیا رفته است.^(۱)

مکاشفه در اثر احساس خطر

مرحوم «شیخ حرّ عاملی» در کتاب «اثبات الهداة»

می‌نویسد:

من ده ساله بودم که مبتلا به مرض سختی شدم، روزی پدر و مادرم یقین کرده بودند که من می‌میرم و حتی به فکر چگونگی کفن و دفن من افتاده بودند و سخت بر من می‌گریستند، ناگهان در بین خواب و بیداری دیدم «پیامبر اکرم» ﷺ و «ائمة اطهار» علیهم‌السلام دور من نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند، من به آنها سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم و بین من و «امام صادق» علیه‌السلام

سخنی ردّ و بدل شد که آن را فراموش کرده‌ام، فقط یادم هست که آن حضرت در حقّ من دعاء فرمودند ولی وقتی به «امام زمان» علیه السلام رسیدم و سلام کردم و با آن حضرت مصافحه نمودم، گریه زیادی کردم و گفتم: ای مولایم می ترسم با این مرض بمیرم و از علم و عمل بهره‌ای نبرده باشم.

آن حضرت به من فرمودند: نترس تو با این مرض نمی میری بلکه خدا شفایت می دهد و عمر طولانی هم می کنی، سپس دیدم ظرف آبی در دست دارند و آن را به من دادند و من از آن آب خوردم که همان جا به کلی کسالتم رفع شد و اهل و آشنایانم همه تعجب کردند.^(۱)

مکاشفاتی در اثر عشق و علاقه

برای من مکرّر اتفاق افتاده شاید برای شما هم زیاد اتفاق افتاده باشد که وقتی به چیزی یا به کاری زیاد علاقه دارید و می خواهید آن را ببینید و یا اگر مشکلی دارید و می خواهید مشکل شما حل شود، در بین خواب و بیداری آن را می بینید و یا آن مشکل برای شما حل می شود. نام این حالت را «مکاشفه» می نامند.

من در سنین جوانی علاقه زیادی به یک مسأله فنی در امور الکتریکی داشتم که تا آن روز نمی دانستم چگونه بعضی از مسائلش را حل کنم، اما چون به آن کار برای مدّت کوتاهی علاقه زیادی داشتم، اکثر مسائل مشکل آن را در بین خواب و بیداری حلّ می کردم.



باز من خودم چون نسبت به استادم علاقه زیادی داشتم و از کثرت عشق و محبت وقتی از او جدایم شدم و هنوز به خواب نرفته بودم او و تمام حالاتش را در بین خواب و بیداری می دیدم و لو آنکه گاهی بین من و او صدها کیلومتر فاصله بود.

جوانی که معشوقه ای داشت و فوق العاده به آن معشوقه علاقمند بود چند روزی به جهتی نزد من بود، من مکرر دیدم که وقتی می خوابید دائماً نام او را یاد می کرد و بعضی اوقات در بین خواب و بیداری تمام حرکات و سکانات او را مشاهده می نمود و کمتر حالتی از آن معشوقه بود که در نزد این عاشق مخفی باشد.

عاشق دلباخته دیگری را می شناختم که هر زمان معشوقش از منزل حرکت می کرد و قصد آمدن نزد او را داشت و او در حالت بین خواب و بیداری بود، معشوقش را می دید و وقتی او نزدیک در منزل می رسید، مثل کسی که از خواب بپرد از جا حرکت می کرد و می گفت: فلانی در فلان لحظه از منزل حرکت کرده و تا چند دقیقه دیگر به در منزل ما می رسد و دقیقاً همان لحظه ای که معشوق دستش روی کوبه در می رسد عاشق در را باز می کرد.

و من در کتاب «مصلح غیبی» و کتاب «ملاقات با امام زمان» علیه السلام و کتاب «پرواز روح» و کتاب «در محضر استاد» و کتاب «سیر الی الله» از این قبیل مکاشفات را زیاد نوشته ام.

مشاهدات

ممکن است انسان در اثر ریاضتهای نفسانی موفق به حالتی شود که اگر عمیقاً به چیزی توجه کند بدون آنکه به خواب برود و یا به حالت مکاشفه بیفتد حقیقت آن چیز را ولو آنکه از نظر ظاهر فرسنگها از آن دور باشد ببیند.

این ریاضتها در حقیقت سبب انقطاع روح از آلاشهای مادی و دنیائی می شود و موانع را از سر راه فعالیت روح بر می دارد و روح را از قیود و حجابها آزاد می کند.

در این موقع روح به نحو طبیعی آنچه را که اقتضاء وجودی او است به دست می آورد و همه نادیدنیها رامی بیند که این حالت را برای روح، حالت «مشاهده» می نامند.

و ضمناً گاهی از اوقات این حالت بدون ریاضت



ممکن است در کسی پیدا شود ولی یقیناً دائمی و اختیاری نبوده و بلکه قبل از پیدا شدن آن حالت و حتی در عین داشتن آن حالت مشاهده کننده متوجه موضوع و اینکه او در چه حالتی است نمی باشد.

چند سرگذشت از مرحوم «حاج ملا آقا جان»

●۱

جناب آقای «حاج محمود حاج علی محمدی» که یکی از اخیار و متدینین همدان است نقل می کرد:

پیشنماز سر محله ما که یکی از علماء محترم همدان بود و اوصافی از قدرت روحی حاج «ملا آقا جان» شنیده بود و می دانست که من با او آشنائی دارم از من خواست که هر زمان «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد مرا مطلع کن تا با او ملاقات نمایم، بالأخره پس از ماهها انتظار یک روز مرحوم «حاج ملا آقا جان» به همدان آمد. من از آن مرحوم اجازه گرفتم که آن عالم را به منزل برای ملاقات با ایشان دعوت کنم. مرحوم «حاج ملا آقا جان» با کراحت اجازه داد. من او را دعوت کردم و او به منزل ما آمد، به مجرد آنکه آن مرحوم چشمش به آن عالم افتاد با آنکه او را تا آن زمان به هیچ وجه ندیده بود، رو به او کرد و گفت: من به خاطر آنکه تو در خانه با اهل بیت بد اخلاقی می کنی دوست ندارم با تو رفاقت کنم، آیا نمی دانی که سوء خلق آن هم در میان اهل منزل، آن هم با همسر علویّه کار بسیار بدی است و از گناهان بزرگ است و برای تو حجاب است و قلب تو را تاریک می کند و نمی گذارد به خدای تعالی و اولیائش نزدیک شوی؟

آن عالم سرش را به زیر انداخت و گفت: چشم انشاء الله دستور شما را

عمل می‌کنم.

آن عالم بعد از آن ملاقات به من می‌گفت: این مرد عجیب است، هیچ کس از داخله زندگی من اطلاعی ندارد، بخصوص او که تازه وارد همدان شده، او از کجای دانست که من با خانواده‌ام بد اخلاقی می‌کنم. بالأخره این جریان گذشت، سال دیگر باز مرحوم «حاج ملاآقا جان» به همدان آمد و همان عالم دوباره به ملاقات ایشان به منزل ما مشرف شد. وقتی «حاج ملاآقا جان» او را دید با آنکه ما فکر می‌کردیم آن عالم اخلاقش را عوض کرده دیدیم «حاج ملاآقا جان» به او گفت: تا تو حسن خلق در منزل نداشته باشی نمی‌توانی با ما رفاقت کنی، او هم چون قدرت روح و اطلاع از مخفیات «حاج ملاآقا جان» را می‌دانست برای مرتبه دوم متنبه شد و دیگر در خانه بد اخلاقی نکرد و این حجاب روحی از او رفع شد و به کمالاتی رسید.



و نیز جناب آقای «حاج محمود حاج علی محمدی» نقل کردند که آقای حاج «شیخ جواد انصاری» که از علماء همدان بود به مشهد رفته بود، وقتی از مشهد برگشت «حاج ملاآقا جان» در همدان بود و هر دوی آنها به منزل ما آمده بودند. مرحوم «حاج ملاآقا جان» به «حاج شیخ جواد» گفت: سفر مشهد برای تو خوب بود، استفاده خوبی کردی؟ او گفت: نه خوش نگذشت، استفاده معنوی هم نکردم. «حاج ملاآقا جان» به او گفت: چرا استفاده معنوی کردی، به نشانی آنکه فلان روز در فلان ساعت در صحن حضرت «رضا» علیه السلام در فلان محل با فلان شخص نشسته بودی و عمامه‌ات را مدتی روی زانویت گذاشته بودی. آقا «حاج شیخ جواد» می‌گفت: به قدری این نشانی دقیق بود که من مطمئن شدم قدرت روح او



به قدری بوده که مرا در آن ساعت و در آن حال و در آن محل مشاهده کرده است.

و نیز معظم له از پیش بینیا و قدرت روحی مرحوم «حاج ملا آقا جان» داستانهای داشت که منجمله می گفت: دو نفر جوان که از رفقای مشترکمان بودند تصمیم داشتند که هر یک برای خود همسر علویّه ای انتخاب کنند و مدتها در پی یافتن آن بودند. روزی من به مرحوم «حاج ملا آقا جان» گفتم: فلانی و فلانی حاجتی دارند شما برای آنها دعاء کنید، ایشان بدون آنکه به صورت ظاهر از موضوع اطلاعی داشته باشد فرمود: آنها می خواهند همسر علویّه بگیرند اما فلانی موفق می شود ولی فلانی این توفیق را پیدا نمی کند بی خود معطل است. من خودم بعدها ناظر بودم اولی با کمال سهولت توانست خانم علویّه ای را به همسری انتخاب کند ولی دوّمی هر چه تلاش کرد موفق به این کار نشد و همسر غیر علویّه انتخاب کرد.

قضیه مردی از اولیاء خدا

مردی از اولیاء خدا را می شناختم که مدتی شبها وقتی من در حجره مدرسه در سنین جوانی مشغول مطالعه بودم پشت در حجره من می آمد و مرا صدا می زد و می گفت: بیا تا با هم به کمک فقراء برویم.

من هم چون سابقه او را داشتم و می دانستم که آنچه او می گوید حق است فوراً اجابت می کردم و همراه او راه می افتادم و بسیار اتفاق می افتاد که مثلاً

می گفت: همسر فلان طلبه جوان امشب وضع حمل می کند و او پول ندارد و خجالت هم می کشد که به کسی بگوید و احتیاج به کمک دارد، بیا با هم برویم و به او کمک کنیم. وقتی به آنجا می رفتیم می دیدیم که دقیقاً همان گونه است که او گفته، لذا من با کمال تعجب از او سؤال می کردم که: شما از کجا اینها را می فهمید؟ او در جواب می گفت: همان گونه که شما این دیوار را می بینید من حالات هر که را که بنخواهم مشاهده می کنم.

یک شب همین ولی خدا در قم نزد من آمد و گفت: فلانی را می شناسی؟ گفتم: بله اتفاقاً او سرشب نزد من بود و می گفت: می خواهم همین امشب با ماشین سواری خودم به تهران بروم و مثل اینکه به تهران رفته است.

گفت: بله رفته ولی در بین راه همین چند کیلومتری قم ماشینش از جاده منحرف شده و مقدار زیادی از جاده دور افتاده و خودش بی هوش روی زمین افتاده و چون تنها بوده کسی از وضع او اطلاعی ندارد بیا تا با هم برویم و او را نجات بدهیم.

من فوراً از جا حرکت کردم و ماشین دربست گرفتیم و به همان محلی که او می گفت رفتیم. در میان جاده هیچ اثری از انحراف ماشین و یا خود ماشین نبود زیرا هوا بسیار تاریک بود ولی او ناگهان به راننده دستور داد که در محلی توقف کند. راننده مقداری بی توجهی کرد و حدود صد متر از محلی که او گفته بود دورتر ایستاد، او از راننده تقاضا کرد که با دنده عقب به همان محلی که او گفته بود برگردد. راننده با اظهار ناراحتی و زحمت عجیبی به عقب برگشت. دقیقاً در همان محلی که او گفته بود ماشین دوست مشترکمان از جاده منحرف



شده و حدود ده متر به خارج جاده پرت گردیده بود (ولی آن چنانکه خود دوست مشترکمان بعد از بهوش آمدنش می گفت: وقتی دیدم ماشین آن هم در شب از جاده منحرف شده برای نجات خود در ماشین را باز کردم و به خیال آنکه خودم را نجات دهم، بیرون پریدم و به زمین خوردم و سرم مجروح شد و بی هوش گردیدم.) بالاخره ما او را بهوش آوردیم و فوراً به بیمارستان رساندیم که اگر خدای تعالی به وسیله ما به فریاد او نمی رسید روی جریان طبیعی تا صبح از بین می رفت.

راننده ماشین کرایه، که این جریان را مشاهده کرد، رو به آن ولی خدا نمود و گفت: چه کسی به شما اطلاع داده بود که این شخص در این محل تصادف کرده و روی زمین افتاده است؟ من خواستم جریان را به او بگویم اما آن ولی خدا قبل از من به او گفت: کسی دیده بود و به ما خبرش را داده بود.

مشاهده پیرزنی در حرم

پیرزنی که هیچ شکی در صداقتش ندارم می گفت: دیشب وقتی من به حرم مطهر حضرت «رضا» (علیه السلام) رفتم دیدم سیدی روی ضریح نشسته و برای آدمهای خوب دعاء می کند و دشمنان و آدمهای بد را نفرین می نماید و این موضوع تا یکی دو ساعت ادامه داشت و بالاخره حوصله ام سر آمد، به خانمی که پهلوی من نشسته بود گفتم: این آقا از کجا روی ضریح رفته است؟ آن زن سؤال کرد: کدام آقا؟ من وقتی خواستم با انگشت او را نشان بدهم و به او نگاه کردم کسی را روی ضریح ندیدم.

انوار ملائکه را می دید

جوان متدیّنی که قدم در راه تزکیه نفس گذاشته بود و تا حدّی خود را از آلودگیها نجات داده بود، می گفت: صبحها قبل از طلوع آفتاب و شبها قبل از مغرب و بعد از غروب آفتاب انوار سفید رنگی را می بینم که از آسمان به زمین می آیند و از زمین به آسمان می روند و حتّی گاهی صدائی از آنها مثل صدای زنبور زیادی که در خانه ای جمع شده باشند می شنوم.

من طبق آنچه اولیاء خدا و پیشوایان اسلام فرموده بودند به او گفتم: آنها انوار ملائکه اند.

و بالأخره صدها نفر از اولیاء خدا و مردان صالح و خانمهای متدیّنه را می شناسم که ارواح و انوار ملائکه و حقایق پشت پرده را بدون آنکه به خواب بروند و یا به حالت مکاشفه بیافتند همه را می بینند و آنها را همانند اشیاء مادی مشاهده می کنند و این حالت برای آنها دائمی شده است. (۱)

اما برای عموم و حتّی افرادی که تزکیه نفس نکرده اند ولی قوای فکریشان به سوی چیزی متمرکز شده و یا مرض سختی مبتلا گردیده و یا تب شدیدی نموده و یا عاشق کسی شده اند گاهی حالت مشاهده نسبت به همان چیز پیدا می کنند که در این زمینه هم جریانات واقعی از افراد موثّق شنیده ام که نقلش کتاب را قطور می کند ولی ناگزیرم تنها دو قضیه را که از جهاتی نقلشان مفید است در اینجا بیاورم.

۱ - تفصیل این مطلب به همراه مدارک آن در کتاب «در محضر استاد» جلد ۲ صفحات ۲۲۸ تا ۲۵۴ آمده است.



مشاهده یکی از دوستان

شخصی که او را همه به راستگوئی قبول دارند می گفت: من در ایام جوانی مبتلا به یک نوع مسمومیت شده بودم که به خاطر طبابت غلط یکی از آشنایان که گفته بود نباید به فلانی مایعات بدهید، مقدار زیادی از آب بدنم نقصان یافته و حالت ضعف فوق العاده ای به من دست داده بود که نمی توانستم از کثرت ضعف حرف بزنم ولی می دیدم که نزدیکانم خیلی نگران حال منند. در این بین یکی از نزدیکان دست دیگری را گرفت و به اتاق مجاور برد و با اینکه دیوار بین من و آنها فاصله بود و آنها در گوشه صحبت می کردند، من آنها را می دیدم و هم حرفهای آنها را می شنیدم.

اولی به دومی گفت: حال فلانی خیلی خراب است، اگر بشود هر چه زودتر فلان «دکتر» را برای معالجه اش بیاوریم.

دومی گفت: بسیار خوب من پی آن «دکتر» می روم و او الان باید یا در خانه اش باشد و یا در مطبش مشغول معالجه بیماران است.

من که می دانستم خانه و مطب آن دکتر کجا است اول به طرف خانه اش که از نظر جغرافیائی در طرف غرب مشهد و طبعاً طرف راست من واقع می شد و بین من و او فاصله زیادی بود نگاه کردم دیدم دکتر در خانه نیست، بلکه هیچ کس حتی زن و فرزندش هم در خانه نیستند!

در این موقع برای چند لحظه فکر کردم که چرا من وارد خانه دکتر شده ام اما وقتی به خود آمدم دیدم من وارد خانه او نشده ام بلکه از همین دور داخل خانه او را می بینم. سپس نگاهی به طرف مطب او که از نظر جغرافیائی طرف شرق مشهد و طبعاً طرف چپ من واقع می شد ولی فاصله زیادی با من داشت، کردم دیدم

مریضها در اتاق انتظار نشسته‌اند ولی دکتر در اتاق مخصوص خودش نیست، از بیماری سؤال کردم که: دکتر کجا است؟! او نه در خانه بود و نه در مطبش هست پس کجا است؟! این جمله مرا در حالی که چشمهایم را به طرف راست خودم دوخته بودم و به اتاق دکتر نگاه می‌کردم اطرافیانم شنیدند و به حال من که از نظر آنها هذیان می‌گفتم گریه کردند و برای رفتن پی دکتر عجله بیشتری نمودند. من به آنها گفتم: دکتر نه در خانه است و نه در مطب، پی او نروید و دکتر دیگری را برای من بیاورید. آنها که باز هم فکر می‌کردند من هذیان می‌گویم به حرف من توجه نکردند، همان شخصی که بنا بود نزد دکتر برود با عجله از درِ اتاق بیرون رفت.

من او را در کوچه می‌دیدم که پشت فرمان ماشین شخصی خودش نشست و با عجله به طرف خانه دکتر رفت، وقتی زنگ در رازد و زیاد معطل شد و کسی پشت در نیامد من با عصبانیت فریاد زدم: خانه دکتر اصلاً کسی نیست خودتان را معطل نکنید چرا نمی‌فهمید. اطرافیانم این کلام مرا شنیدند و به حال من که در نظر آنها حرفهای بی‌معنایی می‌زنم و چشمم را به طرف خاصی دوخته بودم گریه کردند.

بالأخره آن کسی که دنبال دکتر رفته بود وقتی دید درِ خانه دکتر باز نمی‌شود و کسی هم پشت در نمی‌آید دوباره پشت فرمان ماشین نشست و با عجله به طرف مطب دکتر رفت، من هم همه جا او را می‌دیدم، حتی چند دقیقه پشت ترافیک در یکی از چهارراه‌ها معطل شد و فوق‌العاده عصبانی گردید و با خودش بدون آنکه جوهره صدایش بیرون بیاید گفت: عجب بدبختی، پسره داره می‌میره حالا معلوم نیست دکتر کجا است و این ترافیک چرا بوجود آمد. من که سخن او را شنیدم خندیدم و گفتم حالا وقتی به مطب دکتر رسیدی و او



در مطب نبود بیشتر عصبانی می شوی. باز دوستان که اطراف من بودند و خنده مرا می دیدند و سخن بی معنای مرا می شنیدند بیشتر متأثر می شدند و می گفتند: درست و حسابی هذیان می گوید.

و بالاخره وقتی به مطب دکتر رسید و دید او در مطب هم نیست بیشتر ناراحت شد و من هم در بستر قهقهه خندیدم و اطرافیان زار زار گریستند. بالاخره او از مشتریان سؤال کرد که: دکتر کجا است؟ آنها جواب دادند: حدود یک ساعت است که از مطب بیرون رفته و هنوز نیامده است. او از مطب دکتر بیرون آمد، من دیدم دکتر کیف به دست از انتهای خیابان مقابل مطبخ پیاده می آید ولی این دوستان به طرف مخالف سوئیچ بدست به سوی ماشینش با عجله می دود و دکتر را نمی بیند، من هر چه کردم که به او بگویم دکتر آمد اولاً صدایم به او نمی رسید و ثانیاً دیگر حتی حنجره ام به قدری خشک شده بود که نفسم با اشکال بالا و پائین می رفت ولی در دل از خدا خواستم که او چشمش به دکتر بیافتد و زحماتش هدر نرود و لذا خدای مهربان به او و به من کمک کرد و آن دوستان بی اختیار صورتش را برگردانید و چشمش به دکتر افتاد و او را به بالین من آورد. در این بین یکی از نزدیکان مقداری عرق شاتره در لیوان ریخت و به من داد، من آن را آشامیدم و مقداری به حال آمدم و نشستم و قبل از آنکه دکتر و آن دوستان به منزل بیایند برای آنکه دوستانی که اطرافم بودند از ناراحتی بیرون بیایند تمام جریان را برای آنها شرح دادم و به آنها گفتم که: من هذیان نمی گفتم و لذا وقتی دکتر وارد منزل شد آنها بیشتر از آنکه به من توجه داشته باشند رو به دکتر کردند و مایل بودند قضیه را تحقیق کنند و ببینند آنچه من به آنها گفته ام درست بوده است یا خیر، که تمام آنها آنچه را که من گفته بودم دقیقاً مطابق واقع یافتند.

مشاهده جوان عاشق

جوانی عاشق دختری بود. آن دو نفر به هیچ وجه از نظر مادی و معنوی با یکدیگر تناسبی نداشتند که بتوانند با هم ازدواج کنند یعنی دختر از یک خانواده مرفه طاغوتی و کاملاً بی بندوبار و دختر منحصر به فرد آن خانواده بود. ولی جوان از یک خانواده متدین و فقیر و حتی کار و شغلی هم پیدا نکرده و بی کار بود.

دختر از نظر قیافه ظاهری به قدری زیبا بود که در آن شهری که زندگی می کرد ضرب المثل شده بود و بعکس جوان به قدری بدقیافه بود که او هم در جایی که زندگی می کرد ضرب المثل شده بود.

ولی این جوان قلب خوبی داشت، روح مهربانی داشت، دلی مملو از عشق و علاقه پیدا کرده بود که متأسفانه این محبت را به آن زبانه دانی که از نظر ظاهر زیبا به نظر می رسید متوجه ساخته بود.

وی روز و شب نداشت، خوراکش اشک و آه بود و برای رفع آن مرض روحی به هر روحانی و دانشمند روانشناس و حتی رمالها و دعانویسها مراجعه کرده بود و آنها هم هر یک دعائی، ذکر، دستور عبادتی و یا طلسمی به او داده بودند که هیچ یک از آنها برای آن بیماری و حتی تخفیف آن عشق و علاقه ذره ای مؤثر نبود، اما تا حدی این دعاها او را تصفیه کرده بود، این اذکار او را به خدا و اولیاء خدا متوجه نموده بود و به قدری از غیر معشوقه اش منقطع شده بود که هیچ چیز جز او را نمی دید و همه سعادت را در معاشرت با او فکر می کرد.

در این بین چند روزی هم نزد من آمد، اتفاقاً من با او در باغی، در خارج شهر



بودیم که در آن چند روز کس دیگری نزد ما نبود و من ناگزیر شب و روز با او معاشرت می کردم. او مرتب سخن از معشوقه اش می گفت و جداً او را در همه احوال می دید، کارهای او را در منزلش با این تعبیرات که الآن او این کار را می کند و الآن او استراحت کرده و الآن او به فلان جا رفته برای من نقل می کرد. من هم اوائل مثل شما که وقتی این مطالب را می خوانید و فکر می کنید او خیالات می کرده، فکر می کردم و گاهی هم او را مسخره می نمودم، اما یک روز به من گفت: معشوقه ام با پدر و مادرش از منزل خارج شدند و سوار اتومبیل شخصی خود گردیدند و سپس گفت: به طرف خارج شهر و به این طرف می آیند، خدا کند به نزد من بیایند و از من خواهش کنند که با آن دختر از دواج کنم و سپس مدتی گریه کرد.

و گفت: نه من این چنین اقبالی ندارم. من او را دلداری دادم و با وی مقداری حرف زدم ولی او گوش نمی داد و تمام توجهش را به راهی که ماشین آنها در حرکت بود داده بود، ناگهان به من گفت: من دیگر می روم.

گفتم: کجا می روی؟

گفت: آنها آمده و در همین ییلاق در فلان باغ مستقر شده اند، می روم تا خودم را به آنها نشان بدهم شاید به من ترحم کنند و توجهی به من بنمایند.

من به خاطر آنکه مبدا زیاد به او توهین کنند یا او خودش را با نبودن من زیاد نزد آنها کوچک کند با او رفتم، دیدم راست می گوید آنها ماشینشان را در همان محلی که او می گفت یعنی جلوی باغ پارک کرده اند و معشوقه او وارد باغ شده ولی هنوز پدر و مادرش وارد باغ نشده اند. پدر و مادر آن دختر وقتی چشمشان به این جوان افتاد فوراً به او حمله کردند و گفتند: فلان فلان شده

چرا ما را این قدر تعقیب می‌کنی. حتی خواستند او را کتک بزنند که من جلو رفتم و گفتم: ایشان سه روز است با من در این باغ زندگی می‌کند و الآن با هم از این باغ بیرون آمدیم، ما تصادفاً شما را در اینجا دیده‌ایم. پدر آن دختر گفت: نه این جوان چند سال است کارش همین است، ما هر کجا که حتی مخفی و بدون اطلاع دیگران می‌رویم او را در همان جا حاضر می‌بینیم.

من مقداری با آنها راجع به عشق آن جوان و بعضی مسائل عاطفی با آخرین فنون علمی و روانی حرف زدم، اما آنها به قدری این عمل یعنی ازدواج آن دو را با هم برایشان غیر قابل تصوّر بود که کوچکترین انعطافی از خود نشان ندادند و به کلی درخواست مرا رد کردند. در این بین آن دختر (یعنی معشوقه آن جوان) از میان باغ برگشت، به مجرد آنکه چشمش به او افتاد به قدری او را تحقیر کرد و به او جسارت نمود که من فوق‌العاده عصبانی شدم. او با وضع فجیعی با جوان دیگری که ظاهراً نامزدش بود (زیرا بعداً با همان جوان ازدواج کرد) دست به دست هم داده بودند و از باغ بیرون آمده و به این جوان متدین که عشقش باعث شده بود پا از گلیم خود دراز تر کند بدترین فحشها که تصوّر نمی‌رفت داد.

من به آن جوان گفتم: بیشتر از این توقّف تو در این محل صحیح نیست بیا تا با هم به باغ برگردیم و اتفاقاً این برخورد آن هم در حضور من برای او فوق‌العاده مفید بود زیرا زمینه‌ای شد که من بتوانم با او بیشتر حرف بزنم و بحمدالله توانستم دل او را از آن معشوقه منصرف کنم و متوجّه ذات اقدس متعال بنمایم.

بعدها که از او می‌پرسیدم: در آن وقت چگونه آن معشوقه را می‌دید و چگونه از حالات و حتی اراده او مطلع می‌شدی؟ می‌گفت: من در آن موقع



درست مثل افرادی که به چیزی بهت زده شوند، بودم و تنها او را می دیدم که چه می کند ولی یکی دو مرتبه که خیلی نسبت به او عشقم شدید شده بود و از طرفی خودم هم نسبت به آن حالت فوق العاده کنجکاو شده بودم دیدم مثل آنکه نوری از چشمم به طرف جایی که آن معشوقه زندگی می کرد شعاع می کشد و وجود و اطراف او را نورانی می کند و حجابها و حتی دیوارهای قطور را از جلوی چشمم بر می دارد و مرا به جمیع حالات آن معشوقه آگاه می سازد.

روح، «وحی» پذیر است

انسان به منظور آنکه برای بندگی و اطاعت پروردگارش خلق شده و طبعاً باید روحش را طوری تربیت کند که بتواند با معبودش مأنوس باشد و با او حرف بزند و خدای تعالی هم او را همین طور می خواهد لذا باید از طریقی خدای تعالی بابنده اش سخن بگوید، ارتباط برقرار کند، طبق آنچه در کتب آسمانی بخصوص قرآن مجید آمده خدای تعالی از طریق وحی با بشر حرف می زند^(۱) و بهترین تعریفی که برای وحی می توان ارائه نمود این است که «وحی ارتباط مخصوصی است که از طرف پروردگار با بشر برقرار می شود» قطع آور است، همه انبیاء از وحی استفاده می کنند ولی مخصوص آنها

۱- وَ مَا كَانَ لِشَيْءٍ أَنْ يَكْلُمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا فَيُوحِي بِإِذْنِهِ مَا يَشَاءُ إِنَّهُ عَلِيُّ حَكِيمٌ و برای هیچ بشری این چنین نخواهد بود که خدا با او تکلم کند، مگر از طریق وحی یا از پس پرده یا اینکه پیامبری بفرستد که خدا به او به اذن خود هر چه بخواهد، وحی می کند. قطعاً او برتر حکیمی است. (سوره مبارکه شوری آیه ۵۱) إِنَّا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَى نُوحٍ وَالنَّبِيِّينَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَوْحَيْنَا إِلَى إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَآلْإِسْبَاطِ وَعِيسَى وَأَيُّوبَ وَيُونُسَ وَهَارُونَ وَسُلَيْمَانَ وَآتَيْنَا دَاوُدَ زُبُورًا: ما به تو وحی کردیم همان طوری که به نوح و پیغمبرانی که بعد از او بودند وحی نمودیم و به ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط و عیسی و ایوب و یونس و هارون و سلیمان نیز وحی نمودیم و به داود، زبور دادیم. (سوره مبارکه نساء آیه ۱۶۳) وَ أَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَلْقِ عَصَاكَ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ: و ما به موسی وحی کردیم که عصای خود را بینداز. پس ناگهان عصا وسائل دروغی آنها را با سرعت بلعید. (سوره مبارکه اعراف آیه ۱۱۷) وَأَوْحَيْنَا إِلَى رَجُلٍ مِنْهُمْ أَنْ أَنْذِرِ النَّاسَ وَبَشِّرِ الَّذِينَ آمَنُوا أَنَّ لَهُمْ قَدَمٌ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِمْ قَالَ الْكَافِرُونَ إِنَّ هَذَا لَسَاحِرٌ مُبِينٌ: آیا برای مردم تعجب آور است که به مردی از خودشان وحی کنیم که مردم را از آینده بدشان بترساند و به آنها نیکانی که ایمان آورده اند، مژده بدهد که قطعاً برای آنها نزد پروردگارشان سابقه نیکی خواهد بود؟ کافران گفتند: قطعاً این مرد، ساحر آشکارائی است (سوره مبارکه یونس آیه ۲) و آیات دیگر

نیست زیرا به غیر انبیاء هم وحی شده است^(۱) و شیطان هم به اولیائش وحی می کند و این ارتباط مخصوص را برقرار می کند،^(۲) یعنی اگر از طرف شیطان یا شیاطین به کسی وحی شود باز همین خصوصیات را دارد یعنی قطع آور است و او به همه اولیائش وحی می کند ولی مخصوص آنها نیست بلکه گاهی به غیر اولیائش هم وحی می نماید توضیح آنکه در تعریف وحی گفتیم: وحی از طرف پروردگار برقرار می شود این معنی از قرآن و جریاناتی که در آنها به انبیاء و غیر هم وحی شده کاملاً استفاده می گردد، زیرا خدای تعالی در قضایائی که در این خصوص از انبیاء نقل فرموده وحی را نسبت به خود داده و بیشتر با کلمه «او حینا» مطلب را اداء کرده است بنابراین کسانی که می گویند وحی حالتی است که برای انسان پس از تزکیه نفس حاصل می شود سخت در اشتباه اند.

و نیز در تعریف وحی گفتیم: «وحی قطع آور است».

یعنی اگر از طرف خدای تعالی به کسی وحی بشود او قطع پیدا می کند که این امر و دستور از جانب خدا است و شکّی در آن برایش پیدا نمی شود و این یقین تا حدّی است که اگر به بنده ای از بندگان خدا وحی شود به هر چیزی که خطرناکتر از آن نباشد و یا حتّی خلاف قوانین دینی باشد به آن عمل می کند چنانکه حضرت ابراهیم فرزندش «اسماعیل» را برای کشتن و قربانی به خاطر

۱ - وحی به مادر حضرت موسی: «و او حینا الی امّ موسی» سوره ی قصص آیه ی ۷. وحی به حواریین: «واوحیت الی الحواریین ان امنوا بی و برسولی» سوره ی مائده آیه ی ۱۱۱. وحی به زنبور عسل: «و او وحی ربک الی النحل ان اتّخذی من الجبال بیوتا» سوره ی نحل آیه ی ۶۸.
۲ - «ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادوکم» سوره ی انعام آیه ی ۱۲۱.



وحی که به او شده به مسلخ می برد^(۱) و مادر موسی فرزند شیرخوارش را در جعبه‌ای می‌گذارد و در میان رود نیل می‌اندازد و نیز گفتیم: «به تمام انبیاء وحی می‌شود و پیامبری نیست که بر او وحی نشود» زیرا قرآن می‌فرماید: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا نُوحِي إِلَيْهِ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ»^(۲)

یعنی: هیچ پیامبری را ما نفرستادیم مگر آنکه به او وحی نمودیم که هیچ خدائی جز من نیست پس عبادت مرا بکنید.

و نیز فرموده: «إِنَّا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَى نُوحٍ وَالنَّبِيِّينَ مِنْ بَعْدِهِ»^(۳)

یعنی: ما به تو وحی کردیم آن چنانکه به «نوح» و پیامبران بعد از او وحی نمودیم. و نیز گفتیم: «وحی مخصوص انبیاء علیهم‌السلام نیست» زیرا خدای تعالی در قرآن به مادر «موسی» «در آیه ۷ سورة قصص» وحی کرده و حال آنکه می‌دانیم که مادر «موسی» پیامبر نبوده و به حواریین حضرت «عیسی» «در آیه ۱۱۴ سورة مائده» وحی فرموده است. بنابراین هیچ استبعاد ندارد که خدای تعالی با اولیائش به وسیله وحی سخن بگوید و با آنها از این طریق ارتباط برقرار نماید.

(مشروح این مطالب در محل خود ذکر شده است).

۱- سوره‌ی صافات آیه‌ی ۱۰۲.

۲- سوره‌ی انبیاء آیه ۲۵.

۳- سوره‌ی نساء آیه ۱۶۲.

ظهور و یا حضور ارواح

بدون تردید ارواح در عالم قبل از این عالم و عالم بعد از این عالم با یکدیگر معاشرت داشته و دارند و کاملاً یکدیگر را می‌دیده و می‌بینند و با هم زندگی کرده و می‌کنند. زیرا بین آنها سنخیتی در آن عوالم وجود دارد که می‌توانند با هم در تماس باشند.

ولی چون در این عالم لباسی به نام «بدن» همراه دارند و آن لباس هر چند وقت یک بار عوض می‌شود لذا در این عالم یکدیگر رانمی‌شناسند و آن شناسائی قبلی که مربوط به عالم تجرّد از این بدن بوده است از بین می‌رود و تنها به وسیلهٔ رنگ و شکل و لباس یعنی به وسیلهٔ «بدن» با یکدیگر آشنا می‌شوند.

اما گاهی بعضی از انسانها یا به خاطر تزکیهٔ نفس و یا به



خاطر آنکه «مدیوم» آنها قوی است می توانند ارواحی که از این عالم رفته اند را ببینند و آنها را به شکل همان بدنهایی که در این عالم بوده اند مشاهده کنند که ما این حالت را ظهور و یا حضور ارواح می نامیم.

احضار روح پدر یکی از مراجع قم

در تاریخ ۱۳۶۴/۴/۲ هجری شمسی در بهشهر مازندران که برای عیادت حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای «حاج شیخ محمد شاهرودی» رفتم، آن مرحوم قضیه ای که مناسب این فصل از کتاب است در وقتی که به نوشتن همین قسمت از کتاب رسیده بودم برای من نقل کردند و آن قضیه این است ایشان نقل کردند که:

در اوائلی که من پس از تحصیلاتم در نجف به ایران آمده بودم به شهر مقدس قم مشرف شدم، یکی از مراجع قم^(۱) به دیدنم آمدند. در بازدید از ایشان، معظم له قضیه ای که برای خودشان اتفاق افتاده بود برای من نقل کردند و گفتند: من در تهران منزل تاجر محترمی میهمان بودم، پس از صرف غذا صاحب منزل به من گفت: اگر مایلید به مجلسی که از قبل بنا بود ما به آنجا برویم در خدمتان باشیم.

من گفتم: تا ببینیم مجلس چگونه مجلسی باشد؟

گفت: از آن مجلس بدتان نمی آید لذا من با آن تاجر محترم به آن منزلی که بنا بود برویم رفتیم. در آن مجلس دیدم جمعی حدود بیست نفر دور

۱ - طبق اظهارات بعدی فرمودند که این مرجع مرحوم آية الله العظمی نجفی مرعشی بوده اند.

اتاق نشسته و مرد ریش بلندی که به نظرم از اهالی هند می آمد بالای مجلس نشسته است. وقتی مجلس به اصطلاح رسمیت پیدا کرد و صاحبخانه از میهمانان پذیرائی نمود گفتند: سؤالات شروع می شود. دیدم از نفر اول دست راست شروع کردند، یعنی نفر اول تقاضا کرد که روح یکی از اقوامش را احضار کنند و سؤالات خود را از آن روح به وسیله همان مرد هندی پرسند و او هم این کار را می کرد و مرتب این برنامه برای یکایک افراد ادامه داشت تا آنکه نوبت به من رسید. من گفتم: لطفاً روح پدر مرا احضار کنید. او پس از اعمالی که معمولاً برای احضار ارواح انجام می داد گفت: روح پدر شما حاضر است.

من گفتم: او به چه شکل است؟

گفت: شکل خود شما است. (اتفاقاً او راست می گفت من خیلی به پدرم شباهت داشتم). سپس به او گفتم: حال پدرم چگونه است؟ او از پدرم سؤال حال او را کرد، جواب گرفت که حال او خوب است.

ضمناً پدرم در زمانی که زنده بود در نجف اشرف از عالمی کتابی به نام «دوائر العلوم» گرفته بود و بدون آنکه به ما بگوید که آن کتاب در کجا است و مال کیست از دنیا رفت.

لذا همان عالم بعد از فوت پدرم به من مراجعه کرد و گفت: این چنین کتابی را به پدرتان داده ام و آن را از من مطالبه می کرد، ما هر چه در کتابخانه پدرم تجسس کردیم این چنین کتابی در آنجا ندیدیم و حتی به آن عالم گفتم: هر مبلغ پول آن کتاب باشد من می پردازم، او قبول نکرد و گفت: کتاب منحصر به فرد، که با پول معاوضه نمی شود.

به هر حال ما از این جریان فوق العاده ناراحت بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم.



آن شب من از آن مرد هندی خواستم که او از پدرم بخواهد تا پدرم جای کتاب گمشده را تعیین کند.

آن مرد هندی این سؤال را از پدرم پرسید. پدرم جواب داده بود که پس از چند روز که من آن کتاب را از آن عالم گرفتم فلانی به منزل ما آمد و آن کتاب را از من گرفت و الآن در خانه او است، شما به خانه او می روید در اتاق کتابخانه اش طبقه سوم از قفسه اول پشت کتابها افتاده است، آن را برمی دارید و به صاحبش رد می کنید. من آنچه او گفته بود یادداشت کردم و عیناً و دقیقاً آن را عمل نمودم بدون حتی سر سوزنی تخلف همان بود که او گفته بود.

در اینجا جناب آقای شاهرودی گفتند: من از آن آیه الله سؤال کردم که: نظر شما درباره این عمل چیست؟ آیا حقیقتاً او روح پدر شما را احضار کرده بود؟ ایشان گفتند: نظر شما در این باره چیست و شما چه می گوئید؟ من گفتم: به نظر من روح مؤمن عزیزتر و پر ارزشتر از این است که در اختیار یک مرد هندی قرار بگیرد. ولی آن مرتاض هندی با قدرت روحی خود توانست پدر شما را ببیند و ارتباط برقرار کند که نام این ارتباط همان حضور و ظهور ارواح است.

در اینجا من اضافه می کنم که ارواح بعد از مرگ از سه حال خارج نیستند:

اول افراد معاند و اهل عذاب که طبعاً آنها در عذاب الهی محبوسند و اجازه حضور در احضار ارواح را ندارند. (۱)

۱ - عن ابی بصیر عن ابی عبد الله علیه السلام: قال سألته عن ارواح المشرکین، فقال: فی النار یعدّون، یقولون: ربنا

دوم کسانی که عقائد خوبی دارند ولی معصیتکارند آنها هم مانند کسی که بی هوش می شود^(۱) و یا به خواب عمیقی فرو می رود و ناگهان بیدار می شود می بیند که صبح طالع شد هستند یعنی ناگهان چشم باز می کنند می بینند قیامت بر پا شده که طبعاً اینها نمی توانند احضار شوند. دسته سوم اولیاء خدا و ارواح آزاد هستند که آنها شأن و مقامشان بالاتر از آن است که احضار شوند^(۲) بنابراین در احضار ارواح که انجام می شود به احتمال قوی شیاطین و یا ارواح خبیثه حضور پیدا می کنند و خود را به نام روحی که منظور احضار کننده بوده معرفی می نمایند. به هر حال ما قضایای مختلف حضور یا ظهور ارواح را همان گونه که نقل شده می آوریم و قضاوت را به عهده شما می گذاریم.

قصیه عجیب دختر هیجده ساله

در کتاب «شناسائی روح» که از یادداشت های قدیمی

⇒ لا تقم لنا الساعة ولا تنجز لنا ما وعدتنا ولا تلحق آخرنا بأولنا. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۷۰ حدیث ۱۲۶ و با کمی تفاوت ۱۲۷).

۱ - علاوه بر آنکه روایات متعددی در این مورد هست مانند بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۵۶ حدیث ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و غیر آنها، مرحوم جناب شیخ مفید بعد از آنکه افراد را به همین سه دسته تقسیم می کنند چنین می فرماید: عن الشيخ المفيد رحمه الله: والضرب الآخر من ينهي عنه و يعدم نفسه عند فساد جسمه، فلا يشعر بشيء حتى يبعث، و هو من لم يمحض الايمان محضاً، ولا الكفر محضاً، وقد بين الله تعالى ذلك عند قوله «اذ يقول امثلهم طريقة ان لبثتم الا يوما» فبين ان قوما عند الحشر لا يعلمون مقدار لبثهم في القبور حتى يظن بعضهم ان ذلك كان عشراً، او يظن بعضهم ان ذلك كان يوماً الى آخر كلامه. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۵۳ سطر ۱۲ به بعد).

۲ - عن حماد بن عثمان عن ابي عبد الله عليه السلام: قال: ذكر الارواح المؤمنين، فقال: يلتقون؛ قلت: يلتقون؟ قال: نعم ويتساءلون ويتعارفون حتى اذا رأيتهم قلت فلان. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۳۴ حدیث ۴۸).



درباره ارواح است در صفحه ۴۴ می نویسد:

دختر هیجده ساله‌ای به نام «باب تیس تین» می گوید: من هنوز دختر خانه بودم که پدرم به عارضه سکته قلبی فوت کرد، من ماندم و مادرم و یک دنیا گرفتاری.

پدرم عادت داشت که پولهایش را در گوشه‌ای مخفی کند. عادت دیگر او این بود که شخصاً پرداخت هزینه روزانه خانواده نظارت می کرد.

بنابراین پس از فوتش چون هیچ کس از مکان پولهای او خبر نداشت ما دچار مضیقه و سختی بسیار در کار و اداره امور خودمان شدیم.

سه روز پس از کفن و دفن پدرم، مادرم همین که به مخارج معمولی رسیدگی کرد و علاوه بر آن، نگاهی هم به دفاتر محاسباتی پدرم انداخت، گفت: اوضاع خیلی ناگوار است، ما زیر بار قرض سنگینی هستیم و متأسفانه مخفیگاه پولهای پدرت هم معلوم نیست. بنابراین فقط خداوند باید به داد ما برسد.

روز بعد من که تصمیم گرفته بودم مانند مادرم ناامید نشوم، به اتفاق دختر عموها و دایی زاده‌های خودم شروع کردیم به جستجوی خانه شاید پولها را پیدا کنیم.

در تمام مدت روز، همه جا را گشتیم و حتی در زوایای تاریک سردابها و زیرزمینهای خانه قدیمی ما اثری از پولهای پدرم که اطلاع داشتیم مبلغ گزافی است نیافتیم و من به غیر از یأس دچار یک نوع نگرانی و وحشت از آینده هم شدم.

زیرا شغل پدرم تجارت و فروش میوه و مرکبات بود و اگر چند روزی سپری می شد و پس از مرگ او قادر به پرداخت بدهیهایش نمی شدیم، اعتباری

برای ما باقی نمی ماند و ورشکسته اعلام می شدیم.

شب آن روز من خیلی افسرده و غمگین به بستر خواب رفتم و دختر عموی من هم که آن روز میهمان ما بود در کنارم به بستر آمد و به سبب خستگی روزانه فوراً به خواب رفت، اما من هر چه سعی می کردم خواب از چشمانم می گریخت و تلاش من بی فایده بود.

در حدود ساعت یازده و نیم در تاریکی شب احساس کردم صدای پائی که از پله ها بالا می آید به گوشم می رسد و چند لحظه بعد در ظلمت شب دریافتم موجودی در اتاق خواب ما است. همین که بی اختیار دچار وحشت شدم و خواستم فریادی بکشم صدائی به گوشم رسید که با کلمات شمرده ای می گفت: «باب تیس تین» دخترم، به آنچه که می گویم توجه کن.

من از ترس به خودمی لرزیدم و سعی می کردم خودم را به دختر عمویم بچسبانم و به هر ترتیب شده او را بیدار کنم، زیرا خیلی خوب می فهمیدم که این صدا از حلقوم یک مرده خارج می شود و صدای پدرم است که مرا مخاطب قرار داده، اما دختر عمویم گوئی به خواب مرگ رفته بود و اصلاً به تکانهائی که به او می دادم جواب نمی گفت.

لحظه ای بعد دوباره صدای پدرم را شنیدم که با همان لحن قبلی می گفت: دخترم من به خوبی می دانم که شما دچار چه وضعی شده اید خوب توجه کن، من پولها را توی سرداب مخفی کرده ام، برو توی سرداب آنجا که تعداد زیادی جعبه پرتقال روی هم انباشته شده زیر همه آنها یکی را که خانه های زیادی دارد پیدا کن. پولها را لابلای پوشالها، داخل بسته ای پیدا خواهی کرد. مواظب باش با بسته های تخم بقولات و حبوبات اشتباه نکنی. دخترم هر چه به تو گفتم همان را انجام بده تا تو و مادرت از این گرفتاری آسوده بشوید. من به واسطه



همین مخفی کردن پولها و آنکه شما محل آن رانمی دانستید نتوانسته ام هنوز به جائی که باید بروم پرواز کنم، حالا دیگر خیالم راحت شد، خدا حافظ دخترم. شاید لازم به توضیح نباشد که من همان شب مادرم را از خواب بیدار کردم و به اتفاق چراغی برداشتیم و به سراغ صندوقهای چوبی انباشته در سرداب رفتیم و پولها را همان جا که روح پدرم گفته بود پیدا کردیم.

ملاحظه فرمودید که روح پدر این دختر برای حل مشکل آنها به آنها کمک می کند، در اینجا قطعاً خدای مهربان این روح را اگرچه در بند و عذاب هم باشد برای نجات بندگانش مرخصی داده تا آنها بروند و کار خود را انجام دهند و برگردند.^(۱)

اما ظهور و حضور ارواح آزاد و اولیاء خدا برای کسانی که تزکیه نفس کرده اند دائمی و همیشگی است زیرا آنها از توجه به بدن و مادیات گذشته اند و عیناً مثل آنکه در عالم قبل از این عالم زندگی می کنند، با ارواح خوبان انس دارند و بین آنان و ارواح آزاد سنخیت قابل توجهی وجود دارد.

برای روح پدرم نماز خواندم

آقای «ح-صاد» یکی از کسانی است که سالها با نظارت خودم به تزکیه نفس و شناخت ارواح مشغول بوده است لذا

۱ - عن عبد الرحیم القصیر قال: قلت له: المؤمن یزور اهله؟ فقال: نعم یتأذن ربه فیأذن له فیبعث معه ملکین فیأتیهم فی بعض صور الطیر یقع فی داره ینظر الیهم ویسمع کلامهم. بحار الانوار جلد ۶ باب ۸ صفحه ی ۲۵۷ حدیث ۹۲ و ضمنا در همان باب ۸ احادیث ۸۸ تا ۹۳ بر این مطلب دلالت می کنند.

قضیه‌ای را که از او نقل می‌کنم کاملاً دقیق و علمی است و هیچ‌گونه جای تردید برای من در حقیقت مطالبش وجود ندارد.

او می‌گفت: نیمه شبی برای نماز شب و دعاء از خواب برخاسته و مشغول نماز شب بودم. پس از نماز شب مقداری دعاء کردم، ناگهان متوجه شدم که روح پدرم حاضر و مجسم شده و از من می‌خواهد که برای او دو رکعت نماز بخوانم. من اجابت کردم و برای او دو رکعت نماز خواندم. او از من تشکر کرد و رفت ولی چیزی نگذشت که مادرم و جمعی از اقوامم که از دنیا رفته بودند دسته جمعی آمدند و از من همین تقاضا را داشتند. من برای هر یک از آنها دو رکعت نماز خواندم تا آنکه اذان صبح را گفتند، آنها دور من نشستند و یکی از آنها برای من دعاء کرد و بقیه آمین گفتند که دعاء آنها همان شب مستجاب شد.

من در کتاب «پرواز روح» نظیر این قضیه را از مرحوم «حاج حاج آقای ابهری» نقل کرده‌ام و نیز در آن کتاب جریانات دیگری از حضور و ظهور ارواح برای کسانی که در این عالم زندگی می‌کنند نقل شده است.

لذا بدون تردید حضور و ظهور ارواح برای افرادی که روحشان تزکیه شده و بین آنها و ارواح حجابها برداشته شده و یا افرادی که «مدیوم» آنها قوی‌تر است مانعی ندارد که آنها، بدون حجاب و بدون پشت میز قرار گرفتن و بدون داشتن وسائل معموله احضار ارواح، روان و روح را ببینند و با آنها حرف بزنند و آنها جواب آنان را بگویند چنانکه نظائرش را نقل نمودیم و در دهها حدیث نقل شده که: برای پیشوایان اسلام و اولیاء خدا از این قبیل حضور و ظهور ارواح مکرر اتفاق افتاده است.

اما آیا احضار ارواح به نحوی که در بعضی از محافل



علمی انجام می‌شود صحتی دارد یا نه؟!

شاید این سؤال برای همه کس مطرح باشد ولی از این حقیقت هم نمی‌توان صرف‌نظر کرد که اصولاً بعید به نظر می‌رسد بیهوده سخن به این درازی باشد. و اینها به کلی حقیقت نداشته باشد، حالا آیا ارواح واقعاً حاضر می‌شوند و یا ارواح خبیثه دخالت می‌کنند و یا نیروهای مرموزی است که در اکثر مجالس احضار ارواح حضور می‌یابند و پاسخ سؤالاتی که به رمز از آنها می‌پرسند می‌گویند، من نمی‌توانم نفیاً و اثباتاً اظهار نظر کنم، زیرا همه این احتمالات امکان دارد که تحقق پیدا کند ولی اگر به تاریخ پیدایش جلسات احضار ارواح دقت کنیم شاید تا حدی ما را از این سرگردانی بیرون بیاورد.

پیدایش جلسات احضار ارواح

در سال ۱۸۴۶ میلادی در بخشی از توابع ایالت نیویورک آمریکا، در خانه مردی موسوم به «ویک‌مان» حادثه غریبی بروز کرد و آن رویداد عبارت از این بود که آن سال مکرر در مکرر صداهای خوفناکی شب هنگام باعث وحشت و ترس ساکنان خانه می‌شد و آن قدر این صداها در خانواده «ویک‌مان» اضطراب و ناراحتی بوجود آورد که پس از چند ماه همه افراد؛ آنجا را ترک گفتند و به خانه دیگری کوچ کردند.

خانواده دیگری که پس از آن در این خانه سکونت اختیار کردند، مرگب از یک زن و شوهر و دو دختر بودند و پدر خانواده «جان وکس» نام داشت که تصمیم گرفت به هر ترتیبی که شده در برابر صداهای غریب و جنجالهای

ترس آور شبانه؛ مقاومت کند و اگر میسر شود علت و دلیل آن را هم کشف نماید، زیرا سروصداهائی که شبها ناراحتی و وحشت برای اهل خانه فراهم می‌کرد، از سوی موجوداتی ناشناس و نامرئی بود که مردم ساکن اطراف، آن را به ارواح و شیاطین نسبت می‌دادند.

سرانجام پدر خانواده با کمک همسایه‌ها پس از مدتی به این نتیجه رسید که ضربه‌های شدید در و پنجره و کوفتن‌های مداوم دیوارها و صداهای هولناکی که هر شب در خانه به گوش می‌رسد از روی نظم و قرار خاصی است و همسر او در این باره بیشتر از دیگران دقیق شد و هم او بود که به راز این صداها و ضربه‌های متوالی پی‌برد و دریافت که موجودی ناپیدا به وسیله این کوفتن‌ها و ضربه‌ها قصد دارد چیزی را به آنها بفهماند.

هنگامی که به سوابق ساکنان آن خانه اسرارآمیز رسیدگی کردند معلوم شد جوان سی و یک ساله‌ای سابقاً در آن منزل به قتل رسیده است و او دستفروش دوره‌گردی بوده که به طمع اموالش مرتکب قتل او شده‌اند.

مادر خانواده از روی قرائن و علامات دریافت که او هم می‌تواند به وسیله زدن ضربه‌هائی به در و دیوار، با این روح سرگردان، رابطه برقرار کند و پس از چندی موفق شد در مقابل سؤالاتی که با ضربه‌ها مطرح می‌کرد با جوابهای مختصری (آری و نه) آنچه را که در صدد دانستن آن بود از روح پیرسد و بدین گونه پایه و اساس مکالمه با ارواح نهاده شد.

اما همین که مآوَّع به خارج درز کرد و مردم محل از موضوع با خبر شدند، چماق تکفیر برداشتند و به عنوان آنکه این خانواده با ارواح خبیثه و شیاطین مربوط هستند آن را بر سر و کله آنها کوفتند و بالاخره آن خانواده هم از آن خانه مرموز نقل مکان کردند و به بخش دیگری از ایالت نیویورک رفتند. اما از

بخت بد آنها در خانه جدید هم روی آسایش راندیدند زیرا باز هم شایعات کار خود را کرد و با اینکه تنی چند از مردم فهمیده از «جان وکس» حمایت کردند چیزی نمانده بود که مردم نادان و متعصب او و خانواده اش را به قتل برسانند. تا اینکه موضوع بالا گرفت و خبر آن به روزنامه ها و مجلات رسید و انجمنی از افراد اهل علم و تحقیق برای رسیدگی به این موضوع تشکیل یافت. بعد از شبها و روزها تحقیق و تفحص بالاخره این انجمن اعلامیه ای صادر کرد که طی آن گفته شده بود کلیه حوادث مربوط به آن خانه اسرارآمیز مربوط به ارواح است و به دنبال آن انجمن دیگری برای رسیدگی به این اعلامیه تشکیل شد و دومین انجمن هم حوادث را تأیید کرد و جالب توجه آنکه پس از چهار سال همه آنهائی که در ابتدا با روح و رابطه با آن مخالف بودند، همراه با خانواده های کثیری از تمام ایالات آمریکای شمالی طرفدار مکالمه با ارواح شدند و میزگردهای چوبی در خانواده های کوچک و بزرگ، محل و مرکز تماس با دنیای بعد از مرگ قرار گرفت. در سال ۱۸۵۴ طوماری به امضای پانزده هزار نفر از مردم به مجلس سنا و کنگره آمریکا فرستاده شد که طی آن امضاء کنندگان درخواست کرده بودند در زمینه وجود ارواح و تظاهرات آنها و عالم بعد از مرگ از سوی دولت اقداماتی به عمل آید و بهتر است برای آنکه مفاد این درخواست پانزده هزار نفری روشنتر گردد، مضمون و مفهوم آن را در اینجا بیاوریم، این طومار چنین آغاز می شد:

«ما امضاء کنندگان زیر، افراد ملت ایالات متحده

آمریکا، به عرض نمایندگان محترم مجلس می رسانیم که از چندی قبل حوادثی عقلی و غیر مرئی در سرزمین ما و اکثر کشورهای اروپائی به وقوع پیوسته که از هر لحاظ جلب توجه علماء و فلاسفه را نموده است و عامه مردم را مبهوت

و متجیر ساخته. اینک تقاضای ما این است که به مراتب مشروحه زیر عنایت خاص مبذول فرمائید تا در کشف علل آن اقدام لازم به عمل آید.

۱- گروهی از دانشمندان مورد اعتماد گواه بر آن بودند که اشیاء و اجسام سنگین به وسیله نیروهای نامرئی جابجا می شوند و حرکت می کنند و این امر به کلی مغایر با قوانین فیزیکی و طبیعی است و از حدود ادراک بشر هم خارج است.

۲- در اتاقهای تاریک، نورهای رنگارنگ و روشنائی دیده شده که به هیچ وجه مربوط به جریان برق و مواد فسفری و از این قبیل چیزها نیست و حضار و مشاهده کنندگان فراوانی این موضوع را گواهی می کنند.

۳- در زمانهای مختلف و در مکانهای گوناگون، صداهای عجیبی مانند کوفتن به در و دیوار و یا ضربهائی که نظم خاص آنها نشان می دهد پدید آورنده آن، موجود عاقلی است تاکنون شنیده شده، نغمه های موسیقی به گوش رسیده که به هیچ وجه مربوط به استفاده از آلات موسیقی نبوده است و محققان و دانشمندان هر چه کوشیده اند نتوانسته اند دلیل قانع کننده علمی برای آن پیدا کنند.

درباره این سه موضوع گروه کثیری که ما پانزده هزار تن از جمله آنها هستیم عقیده داریم این اعمال به واسطه ارواح انجام می گیرد و جز قدرت آنها چیز دیگری در میان نیست و عده ای مخالف این اعتقاد هستند و اظهار می کنند علت این اعمال باید از روی مبادی علوم عقلی و نظری کشف گردد که ما نظریه ایشان را قبول نداریم.

علی هذا، ما امضاء کنندگان این طومار خواهانیم که هر چه زودتر اقدام لازم در جهت کشف این اسرار به عمل آید



و درخواست می‌کنیم مقرر فرمائید انجمنی از فحول علماء
آمریکا تشکیل شود و رسیدگی به این موضوع مهم به این
انجمن واگذار گردد».

انجمن مورد تقاضای آن گروه پانزده هزار نفری بالأخره به دستور مقامات بالا
تشکیل یافت و پس از بررسی کامل، دانشمندان طراز اول آمریکا اساس موضوع را
تصدیق نمودند و نیروهای مورد نظر را که تأثیر و جودى آنها منجر به آن اعمال عجیب
و غریب می‌شد، مربوط به خارج از قوای طبیعی زمین تشخیص دادند و به موافقت با
مکالمه و رابطه با ارواح رأی صادر کردند.

از نقل این تاریخ و تحقیقاتی که تا به حال از ناحیه
خودمان انجام شده و در منابع اسلامی ذکر گردیده استفاده
می‌شود که به احتمال قوی همان ارواح آزاد که تمام فضا و
اطراف ما را پر کرده‌اند این اعمال را انجام می‌دهند و آنها
هستند که حاضرند و یا حاضر می‌شوند که بعضی از جوابها
و اعمال خارق‌العاده را انجام دهند.

تقویت و قدرت روح

روح انسان در اثر ریاضت و گاهی حتی بدون ریاضت آنچنان قدرتی پیدا می‌کند که تنها با اراده می‌تواند اعمال خارق‌العاده‌ای انجام دهد.

در قرآن قضیه‌ای از «آصف بن برخیا» نقل شده که در این خصوص مهمتر از همه قضایائی است که در کتب علمی و روحی نقل گردیده است.

قدرت روحی آصف بن برخیا

حضرت «سلیمان» اراده کرد که قبل از آمدن «بلقیس» (ملکه سبا) تخت بزرگش نزد او حاضر شود و لذا رو به حاضرین کرد و گفت: کدام یک از شما



قبل از آمدن «بلقیس» می تواند تخت او را برای من حاضر کند؟

از آن میان عفریت جنّ گفت: من آن را برای تو حاضر می کنم قبل از آنکه از جایگاه خود برخیزی، من بر آن قدرت دارم و خیانت نمی کنم.

«آصف بن برخیا» که دارای بعضی از علم کتاب بود (و به اصطلاح ما روح خود را به وسیله علم کتاب تقویت کرده بود) گفت: من قبل از آنکه چشمت را بهم بزنی آن تخت را نزد تو حاضر می کنم.

در این هنگام حضرت «سلیمان» دید که تخت «بلقیس» در مقابلش حاضر شده است.^(۱)

مرتاض هندی قطار را نگه می دارد

مرحوم «آقا حاج سید ابوالحسن حافظیان»^(۲) نقل می کرد که: روزی در قطار پاکستان برای رفتن به یکی از شهرهای آن مملکت سوار بودم، ناگهان احساس کردیم که قطار در وسط بیابان متوقف شد. ما فکر می کردیم که حادثه ای پیش آمده که قطار ایستاده است، ولی با کمال تعجب دیدیم که مرد مرتاضی تنها به قطار نگاه می کند و آن را با نیروی اراده و نگاهش متوقف ساخته است.

۱ - سوره ی نمل آیات ۳۸ تا ۴۰.

۲ - مرحوم «حافظیان» یکی از مردان باکمال و روحانی و بسیار ریاضت کشیده از اهل مشهد مقدّس بود، او از شاگردان مرحوم آیه الله آقای «حاج سید موسی زراآبادی» و مرحوم حاج «شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی)» که هر دو از نوایغ اهل معنی قرن اخیرند، بوده است و آن مرحوم همّت گماشت که ضریح مقدّس حضرت «علی بن موسی الرضا» علیه السلام را بسازد و تقدیم آستان قدس رضوی نماید خدا او را رحمت کند و با موالیانش محشورش نماید.

قدرت هیپنوتیزم

روزی با کسی که قدرت هیپنوتیزم یا قدرت روحی او بسیار زیاد بود و می توانست تنها با نگاه کردن دیگری را به خواب کند پای منبر واعظی توانا نشسته بودیم و سخنان او را گوش می دادیم. این شخص با نگاه، مدّتی مانع از سخن گفتن آن واعظ شد و تنها با نیروی اراده و نگاه او را سنگین کرد و می خواست او را در منبر به خواب کند و بالاخره نگذاشت که آن واعظ به سخنانش ادامه دهد.

قضیه عجیب «ولف مسینگ»

«ولف مسینگ» که در روزهای جنگ جهانی دوّم شهرتش جهانی بود در



مجله علم و دین شوروی (در ماههای ژوئیه، اوت و سپتامبر سال ۱۹۶۵) می نویسد:
وقتی روز اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی تانکها و زره پوشهای آلمان از مرز لهستان عبور کردند، من در «لهستان» بودم و در آن هنگام نازیها برای دستگیر کردن من دویست هزار مارک جایزه تعیین کرده بودند. این برای آن بود که من دو سال قبل از آن تاریخ یعنی در سال ۱۹۳۷ پیشگوئی کرده بودم که «هیتلر» عاقبت با وضع فجیعی خواهد مُرد و این پیشگوئی در برابر هزاران نفر تماشاگر یکی از تماشاخانه های شهر «ورشو» انجام گرفته بود.

وقتی شنیدم برای سر من جایزه گزافی تعیین کرده اند سعی کردم از چشم مأموران «هیتلر» به دور باشم، بنابراین ریش درازی گذاشتم و خودم را به عنوان یک نقّاش هنرمند معرفی کردم.

یک روز همان طور که با آن قیافه در خیابان کنار دیواری ایستاده بودم و آگهی بزرگی را که در آن عکس و مبلغ جایزه دستگیری من چاپ شده بود می خواندم، ناگهان یک افسر آلمانی به من نزدیک شد و گفت: داری عکس خودت را تماشا می کنی؟ «ولف مسینگ» خود تو هستی، این تو بودی که خبر مرگ فجیع پیشوای آلمان را پیشگوئی کردی!

به این ترتیب من دستگیر شدم و در اولین بازجویی افسر بازپرس آنچنان مشتبی به صورتم زد که شش دندانم یکجا شکست و موقعی که دهانم را باز کردم آن شش دندان همراه با خون زیادی به دامنم ریخت.

بعد مرا که بیهوش شده بودم به یک سلول انفرادی انداختند و وقتی که بیهوش آمدم تصمیم گرفتم از قدرتهای استثنائی خودم استفاده کنم و از زندان مرگ بگریزم، این بود که با اراده خاص خود، اول نگهبان را به داخل سلول

احضار کردم بعد او را به خواب مغناطیسی فرو بردم و در حالی که خوابیده بود به او دستور دادم همچنان بی حرکت باقی بماند و سپس از زندان بیرون آمدم و فرار کردم. بعداً سازمان نهضت مقاومت لهستان که در آن روزها مخفیانه عمل می کرد مرا از شهر «ورشو» فراری داد و به وسیله اربابه ای که پر از علف و یونجه بود و من هم لابلای آنها پنهان شده بودم از دست جلاّدان «هیتلر» جان سالم بدر بردم.

چند ماه بعد من در خاک «شوروی» بودم و خوشبختانه پول زیادی هم همراه داشتم. شب اوّل را با یک گروه یهودی پناهنده که از «لهستان» گریخته بودند در یک کلیسا خوابیدیم و بعد از دولت «شوروی» خواستم به من اجازه ورود به جرگه هنرمندان را بدهد تا به عنوان غیبگو در سالنهای موزیک و تأثر سرگرم کار بشوم و با وجود آنکه در آن تاریخ، پیشگوها و تله پاتها را به چشم نیرنگ بازان نگاه می کردند پس از آزمایشهایی که روانشناسان و دانشمندان روی من انجام دادند اجازه این کار صادر گردید و من رسماً به خدمت دولت شوروی درآمدم و شروع به کار کردم و مدّتی بعد بود که عجیب ترین واقعه زندگی من به وقوع پیوست. شبی دو ناشناس که کاسکت سبز بسر داشتند وارد سالن محل کار من شدند و به من گفتند: «تو باید همراه مایائی». این دو لباس پلیس سیاسی شوروی را به تن داشتند، اما به نظر می آمد که قصد آزار مراندارند. آنها به من گفتند: لطفاً دنبال ما بیائید، برایتان در یک هتل اتاقی گرفته ایم و جامه دانهایتان را هم به آنجا برده ایم.

همراه این دو پلیس سیاسی، نخست به هتل رفتم و بعد آنها مرا به مقصد نامعلومی بردند. آنجا یک اتاق تاریک بود در یک اداره دولتی و مردی که سیبل پر پشتی داشت بلافاصله پس از ورود من به آن اتاق، داخل شد و دوستانه



به من سلام داد. او «استالین» بود و دیدنش مرا سخت به وحشت انداخت، آخر «استالین» با من چه کاری ممکن است داشته باشد؟ «استالین» از اوضاع لهستان از من پرسید و بعد خواست که ماجرای فرار خودم را برایش بگویم و من هم صادقانه همه چیز را تعریف کردم و در پایان به من گفت: بسیار خوب تومی توانی بروی، مادر باره صحت گفته‌های تو تحقیق خواهیم کرد. آنگاه دولت شوروی با کمک دانشمندانش درباره من به یک رشته تحقیقات دست زد که نخستین آزمایش از این تحقیقات متأسفانه به یک حادثه نامطلوب منجر شد.

مأموران شوروی از من خواستند به کمک نیروهای خودم و بدون آنکه حواله چک بانکی در اختیار داشته باشم از بانک دولتی مبلغ یکصد هزار «روبل» بگیرم. من همراه با چند مأمور که لباس معمولی به تن داشتند و شناخته نمی‌شدند به بانک رفتم و یک راست تا برابر گیشه پرداخت، پیش رفتم و جلوی روی صندوقدار ایستادم. بعد یک برگ کاغذ سفید را که هیچ‌گونه علامتی روی آن نبود به دست صندوقدار سپردم و در حالی که خیره در چشمانش نگاه می‌کردم و اندیشه خودم را که تصوّر یک حواله یکصد هزار «روبلی» بود به مغز او منتقل می‌ساختم، از او عیناً همین مبلغ را خواستم. صندوقدار بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی صد هزار «روبل» به من داد و من پولها را در جامه‌دان کوچکی که همراه برده بودم جای دادم و مأموران پلیس بعداً در نهایت حیرت گزارش خود را درباره واقعه نوشتند.

بعد از آنکه پولها را به مقامات مربوطه نشان دادم، خیلی زود دوباره به بانک رفتم و من به اتفاق مأموران از صندوقدار خواستم پولهای موجودی خود را بشمارد و آن مرد بینوا پس از شمارش پولها متوجّه شد که یکصد هزار

«روبل» کسر دارد و موقعی که چک‌هائی را که گرفته بود بررسی کرد به عوض حواله بانکی، با یک برگ کاغذ سفید معمولی مواجه گردید و این همان کاغذی بود که من به نیروی هیپنوتیزم به او القاء کرده بودم که یک حواله یکصد هزار روبلی است. صندوقدار بعد از مشاهده این کاغذ سفید ناگهان فریادی کشید و بیهوش نقش زمین شد. بیچاره سخته کرده بود و من دیگر این موضوع را پیش‌بینی نکرده بودم. خوشبختانه پزشکان بعداً توانستند صندوقدار را زنده نگه دارند.

«ولف‌مسیگ» می‌گوید: من با آنکه قدرت عجیبی در هیپنوتیزم داشتم فقط یک بار در کار پزشکی دخالت کردم و آن هنگامی بود که یکی از اعیان «ورشو» مبتلا به یک نوع بیماری روانی شده بود و دائماً تصوّر می‌کرد که سی‌کبوتر در مغز او لانه کرده‌اند. برای درمان او یک میکروسکوپ کوچک با خود بردم و بعد از آنکه به وی اطمینان دادم کبوترها در مغز وی لانه دارند به وسیله آن میکروسکوپ به علامت معاینه تمام سر و مغز کله او را زیر نظر قرار دادم و بعد گفتم که: کار کبوترها تمام است و با خواندن چند ورد که ظاهراً چیزی نبود و فقط جنبه تلقین داشت او را از آن تصوّر مضحک رها کردم. او قبول کرد که آن سی‌کبوتر از درون مغزش پرواز کرده‌اند، اما چند سال بعد یک آقای محترم از خدابی خبر همه چیز را برای آن بیمار روانی تعریف کرد و گفت که من چه کرده‌ام و متأسفانه دوباره آن سی‌کبوتر در مغز آن مرد لانه کردند!

من کارهای عجیب زیادی کرده‌ام که شرح تمام آنها چند جلد کتاب می‌شود، اما برای آنکه شرح حال خودم را به نحوی پایان دهم ناگزیرم ماجرای شطرنج بازی خودم را با یکی از قهرمانان شطرنج شوروی برایتان بازگو کنم. ترتیب این کار را دانشمندانی که هنوز از سر من دست برنمی‌داشتند و دائماً



مرا آزمایش می کردند دادند. چشمهای مرا محکم بستند و مرا مقابل یک قهرمان شطرنج نشاندند و معلوم شد که این بازی را من خیلی راحت از آن قهرمان بردم، در صورتی که ابداً از شطرنج اطلاعی ندارم و در تمام عمر اولین باری بود که به این کار دست می زدم.

بهتر است برای شما بگویم که چگونه من این بازی شطرنج را از آن قهرمان بردم. در سالنی که من مقابل شطرنج باز نشسته بودم و دانشمندان همه مراقب اوضاع بودند یک قهرمان شطرنج دیگر هم حضور داشت و چون دانشمندان شوروی به «تله پاتی» و خواندن افکار دیگران اعتقاد نداشتند از حضور او در آن جمع ممانعت نکرده بودند و من در تمام مدت از مغز قهرمان دوم شطرنج که با دقت سرگرم تماشای بازی ما بود و در فکرش حرکات مهره ها را تنظیم می کرد الهام می گرفتم و بازی می کردم و دلیل موفقیت من هم در بازی راهنمائیهای فکری آن قهرمان بود که خودش از این عمل من اطلاع نداشت.

تلقین و اراده و القاء در اثر قدرت روح

گاهی در روح انسان در اثر ریاضت، به قدری قدرت تلقین به دیگری زیاد می شود که می تواند هر مطلب حق یا باطلی را به دیگری تلقین کند و او را معتقد به آن مطلب نماید بخصوص اگر طرف مقابل از افراد ضعیف الاراده و کسانی که روحیه تلقین پذیری خوبی دارند باشد.

به تجربه ثابت شده که به وسیله تلقین امراضی بوجود آمده و همچنین به وسیله تلقین امراضی رفع شده است. در بعضی از ممالک مترقی جهان وقتی اطباء از معالجه مریضی به وسیله دارو مأیوس می شوند به وسیله تلقین کسالت و مرض او را رفع می کنند.

در اصول روانشناسی همه نوشته اند که: مرض هیستری جز به وسیله تلقین راه علاج دیگری ندارد.



تو مبتلا به سرطان نیستی

چند سال قبل که یکی از اقوام نزدیکم مبتلا به سرطان شده بود و به او گفته بودند که تو مبتلا به سرطانی و او را در بستر بیماری به انتظار مرگ خوابانده بودند و بر اساس اظهار دکتر بنا بود پس از یکی دو ماه دیگر بمیرد من به بالینش رفتم و با بیان مطالبی خود را کاملاً مورد اعتماد او قرار داده و سپس به او گفتم: تو مبتلا به سرطان نیستی و او مطمئن شد که من راست می‌گویم، از بستر حرکت کرد و سالها زنده بود و بعد هم به مرض دیگری از دنیا رفت.

جنایت بوسیله تلقین به دیگری

آقای «فرانک ادواردز» در کتاب «عجیب‌تر از علم»

می‌نویسد:

«پال هار دروپ» که ۳۳ سال از عمرش می‌گذشت، هیچگاه در زندگی کاری خلاف قانون انجام نداده و سر و کارش به اداره پلیس نیفتاده بود، در حالی که اکنون سردی و سنگینی اسلحه‌ای را که در جیب پالتویش قرار داشت، احساس می‌کرد. چهار بار، مانند آدمهای گیج و منگ، از مقابل بانک عبور کرده بود. در حالی که با یک دستش با اسلحه بازی می‌کرد، با دست دیگر یقه پالتویش را بالا کشید. زیرا در آن روز زمستانی، یعنی ۲۹ مارس ۱۹۵۱ به راستی هوای «کپنهاک» پایتخت «دانمارک» بسیار سرد بود.

بانکی که «پال» برای اجرای نقشه شیطانی خود در نظر گرفته بود یا بهتر بگوئیم، برای او انتخاب شده بود، بانک کوچکی بود. شخصی که او را تحت

تلقین قرار داده بود، بارها به او تلقین کرده بود که اسلحه‌ای بردارد و به آن بانک برود. و اکنون «پال» با حالتی گیج و منگ، در حالی که اسلحه‌ای در جیب داشت، بی‌اراده در مقابل بانک ایستاده بود، لحظه‌ای دچار تردید و دو دلی شد. ذهن او تلاش و مبارزه بی‌حاصلی را علیه اراده‌ی شخص دیگری آغاز نمود، ولی دیری نپائید که در این مبارزه شکست خورد. سرانجام به درون بانک گام نهاد و به سراغ نخستین باجه رفت. صندوقدار که نامش «کچ مولر» بود سرش را بلند کرد و لبخند زد، ولی همین که به دیدگان آن مرد که حالتی غیرطبیعی داشت و برقی دیوانه‌وار از آن ساطع می‌شد نگریست، لبخند بر روی لبانش خشک شد. «پال» به درستی نمی‌دانست آیا قبلاً درخواست پول کرده است یا نه و «کچ مولر» نیز هیچگاه فرصت نکرد سخنی بر زبان آورد، زیرا اسلحه‌ای که به چهره او نشانه رفته بود، دو بار غرید و «مولر» نقش زمین گردید.

دیگر کارمندان بانک، پشت باجه‌های خود روی زمین دراز کشیدند و مشتریان بانک، وحشتزده به سوی در خروجی دویدند، تنها «هانس ویزام» مدیر بانک، با جرأت و شهامت کم‌نظیر، مقابل این مرد مسلح ایستاد. از جانش گذشته بود و لحظه‌ای بعد، گلوله‌ای مغز او را سوراخ کرد و در خون خود غلتید.

«پال هار دروپ» ابلهانه‌نگاهی به آخرین قربانی خویش انداخت و اسلحه را در جیبش گذاشت و در حالی که زیر لبی با خود حرف می‌زد، بی‌آنکه پولی به سرقت برد، به آرامی از بانک خارج شد.

پلیس «پال هار دروپ» را دستگیر کرد و هنگامی که به اتهام این دو فقره جنایت به پای میز محاکمه کشانده شد، به تعریف ماجرای عجیبی پرداخت. او خطاب به هیأت منصفه گفت که: هنگام ارتکاب به این جنایت، از حالت عادی



خارج بوده و تحت تأثیر تلقین قرار داشته است. وی افزود که از ماهها قبل، مانند یک عروسک خیمه شب بازی در دستان مردی به نام «بجورن نیلسن» اسیر بوده و این شخص، سه بار در هفته و به مدت سه ماه متوالی به او تلقین کرده است که به این بانک دستبرد بزنند. در حالی که او هیچگاه خیال سرقت از هیچ بانکی را در سر نداشته است. این شخص، همچنین به او تلقین کرده بود که صندوقدار را چنانچه از پرداخت پول امتناع ورزید به قتل رساند، در حالی که وی اصلاً قصد نداشته است کسی را به قتل برساند. «پال» به هیأت منصفه گفت که: تحت تأثیر چنین نیروئی بی شباهت به یک «زامبی»^(۱) نبوده است، موجود زنده‌ای که کنترل ارادهٔ خویش را از دست داده بود و مجبور بود بر خلاف میل خویش دست به جنایتی اجتناب‌ناپذیر بزند.

«نیلسن» یعنی همان کسی که «پال هار دروپ» را تلقین کرده بود به دادگاه احضار شد. هر چند هیأت منصفه ادّعی «نیلسن» را که گفت هنگام وقوع قتل، در نزدیکی صحنهٔ جنایت نبوده است، پذیرفت، ولی در عین حال اظهارات «پال هار دروپ» را باور داشت که می‌گفت: تبدیل به آدم ماشینی شده بود که ارادهٔ «نیلسن» به کمک تلقین او را به هر کجا که می‌خواست می‌کشاند. «نیلسن» به اتهام طرح نقشه دستبرد به بانک و تحریک «پال هار دروپ» به جنایت، مجرم شناخته شد.

یک چنین اتهامی کاملاً بی‌سابقه بود، زیرا مقامات قضائی دانمارک برای اثبات این پرونده، ناگزیر بودند ثابت کنند که «نیلسن» عمداً به «هار دروپ» تلقین کرده بود تا علیرغم میل باطنی خویش دست به جنایت بزند و مرتّباً «هار دروپ»

۱ - زامبی روح پلیدی است که بنا بر عقیدهٔ بومیان سیاهپوست به کالبد مرده حلول می‌کند.

را تحت تأثیر نیروی مغناطیسی قرار می‌داد تا مغز او را برای انجام این جنایت آماده سازد. اثبات این امر دشوار بود، زیرا در آن زمان باور عمومی بر آن بود که بوسیلهٔ تلقین نمی‌توان شخصی را تشویق به عملی کرد که شخص، در حالت عادی میل و رغبتی به انجام آن عمل ندارد.

دو تن از شهروندان خوب و وظیفه‌شناس آن شهر یعنی رئیس و کارمند بانک بر اثر توطئه تلقین جان خود را از دست داده بودند. آیا دادگاه می‌توانست ثابت کند که «نیلسن» با استفاده از مهارت خویش در تلقین موجبات مرگ و نابودی آنها را فراهم ساخته است؟

این محاکمه، از پاره‌ای جهات یک محاکمهٔ پر سر و صدا و هیجان‌انگیز بود. همان گونه که انتظار می‌رفت، «پال هار دروپ» به خاطر ارتکاب به جنایت و کوشش برای سرقت بانک، گناهکار شناخته شد. او را به دو سال اقامت در آسایشگاه روانی محکوم کردند تا پس از انقضای این مدت و بازیافتن سلامت روانی خویش، آزاد گردد.

ولی «نیلسن» وضعی کاملاً متفاوت داشت. در مورد مجرم بودن یا نبودن او، می‌بایستی کارشناسان ورزیده نظر می‌دادند. دکتر «پل روتیر» رئیس پیشین بیمارستان دانمارک که بعداً رئیس بخش روان در مانی بیمارستان «کپنهاک سیتی» شد، ریاست هیأت نظار را عهده‌دار گردید. او شهادت داد که «هار دروپ» هنگام ارتکاب به این جنایت، بر خلاف تمایلات شخصی و طبیعی خویش عمل کرده است. و تحت تأثیر مداوم نیروهای تلقین در حالتی تقریباً ناخودآگاه، فارغ از ارادهٔ خویش دست به این جنایت آلوده است.

دکتر «روتیر» همچنین گفت که: هر شخص بی‌گناهی می‌تواند آلت دست یک تلقین‌کننده قرار گیرد و بی‌آنکه خود بداند و یا بعداً به خاطر بیاورد، در



انجام مقاصد او بکوشد. در مورد «پال هار دروپ» ظواهر امر نشان می‌دهد که «نیلسن» مزورانه او را متقاعد ساخته بود که پول بدست آمده از سرقت بانک، در راه مبارزه با ظلم و استبداد مصرف خواهد شد.

دیگر روانپزشکان سرشناس آن زمان نیز سخنان دکتر «رویتز» را مورد تأیید قرار دادند. «نیلسن» تحت آزمایشات روانی، اعتراف کرد که قصد او از این کار، صرفاً ارزیابی نیروهای هیپنوتیک در وجود خویش بوده است.

و سرانجام به جرم سوء استفاده بی سابقه از تلقین برای انجام جنایت، به زندان ابد محکوم گردید.

با تلقین مریض شده بود

در سال ۱۳۵۳ در مازندران به عیادت بیماری که او را شخصی با تلقین مریض و بستری کرده بود رفتم و وقتی از حالاتش پرسیدم و متوجه شدم که به او مرض تلقین شده است با آنکه او به گفته‌های آن شخص قبلی بسیار معتقد بود من توانستم با تلقین او را از بستر بیماری بلند کنم و صحتش را به او بازگردانم.

قدرت القاء

روزی در مجلسی با جمعی از علماء نشسته بودیم و منتظر مردی که معروف بود ضمائر را می‌خواند، بودیم. ناگهان او از در وارد شد و همان دم در ایستاد و بدون آنکه ما را کسی به او معرفی کند به یک یک ما رو کرد و گفت: هر کدام چیزی را در نظر بگیرید تا من بگویم چه چیز را در نظر گرفته‌اید. ما هر

یک مطلبی را در نظر گرفتیم، او بدون حتی یک اشتباه همه آنها را گفت.

وقتی من خصوصی از او سؤال کردم که: چگونه می توانی از ضمائر دیگران مطلع شوی؟ گفت: من از ضمائر اطلاعی ندارم ولی به قدری قدرت القاء روحی من زیاد است که من خودم مثلاً به شما القاء می کنم که فلان مطلب را در نظر بگیرید و چون مطمئنم که شما بخصوص اگر از حقیقت اطلاع نداشته باشید نمی توانید غیر از آنچه را که من القاء کرده ام در نظر بگیرید می گویم که شما فلان موضوع یا فلان مطلب را در نظر گرفته اید.

ریه اش قطعه قطعه شده

در یکی از روستاهای مشهد زنی مبتلا به وسوسه مرضی شده بود، یعنی فکر می کرد که ریه اش قطعه قطعه شده و می خواهد از حلقومش خارج شود. من به اطرافیانش سفارش کردم که به او بگویند شخصی پیدا شده که این مرض را معالجه می کند و چند روز او را به انتظار من نگه دارید و در این مدت از مهارت و حذاقت من برای او سخن بگوئید و کاملاً او را تبلیغ کنید که فلانی صد در صد می تواند تو را معالجه کند و بالاخره زمینه را آماده کنید تا من بتوانم او را از این فکر منصرف کنم.

و آنها این کارها را در آن چند روز کرده بودند که وقتی آن زن مرا دید به دست و پای من افتاد و گفت: آقا چرا در این مدت مرا به انتظار گذاشته اید؟

من به او گفتم: شما از کجا مطلع شدی که ریه ات قطعه قطعه شده و نزدیک است که از حلقومت بیرون بیاید؟ او دلائلی ذکر کرد که همه اش علائم «هیستری» بود، یعنی می گفت: گاهی نزدیک است خفه شوم و ریه ام به توی



حلقم می آید و گاهی هم خون از حلقم خارج می شود. من مدتی او را مثل یک طبیب حاذق معاینه کردم، سپس به او گفتم: آنچه مثل لخته خون احتمال دارد از حلق بیرون بیاید ریهات نیست بلکه محتمل است که خونریزی داخلی کرده باشی و خونها در باطن لخته شده باشند و آنها هستند که می خواهند بیرون بیایند. سپس با تلقین مرض دوّم و استدلال آنکه مرض اوّل در تو وجود ندارد بلکه به احتمال قوی همین مرض دوّم که من احتمال می دهم در تو وجود دارد او را قانع کردم که در پی معالجه مرض دوّم باشد و چون او درباره مرض اوّل خیلی حساسیت داشت و وقتی قانع شد که آن مرض را ندارد نسبت به مرض دوّم بی تفاوت گردید، ولی در عین حال با یک نوع جوشاندنی که به او دستور دادم و ضرری نداشت بلکه مقداری هم او را تقویت می کرد در مدت ده روز به کلی از آن ناراحتی نجات یافت.

با تلقین مرض «هیستری» را معالجه کرد

یک دانشمند روانشناس می گفت: زنی که مبتلا به هیستری بود و در اثر آن یک دست و پایش بی حس و فلج شده بود با تلقین و تذکر بر اینکه تو به هیچ دردی مبتلا نیستی و بعد او را با قرار دادن در مرکزی که با وحشت باید از آنجا فرار کند و فرار کرد توانستم او را از آن مرض نجات دهم و به حالت اولیه برگردانم.

دراثر «هیستری» لال شده بود

جوانی را که در اثر «هیستری» اوائل زبانش می گرفت و بعد به کلی لال شده

بود برای آنکه من نصیحتش کنم که غصه نخورد و زیاد از آن وضع ناراحت نباشد نزد من آوردند، اما چون من دیدم عیبی در زبانش نیست بلکه تنها مبتلا به هیستری شده است تصمیم گرفتم که او را با تلقین معالجه کنم، لذا به او گفتم: اگر ممکن است بنویسید که چگونه به این مرض مبتلا شده‌اید.

او جملات زیر را روی کاغذی نوشت:

من در اوائل خیلی خجول بودم و هر زمان که در میان جمعی قرار می‌گرفتم بخصوص اگر آنها مردمان با شخصیتی بودند می‌ترسیدم که در میان آنها حرف بزنم و یکی دو مرتبه هم که به خود جرأت دادم و در اجتماعی حرف زدم، هم زبانم گرفت و هم چون جمله‌ای را اشتباه گفته بودم، فوق العاده ناراحت شدم و تصمیم گرفتم که دیگر در میان جمعیتی حرف نزنم.

اما یک روز که جمعی از اقوام، در منزل ما جمع شده بودند و به خیال خودشان می‌خواستند از آن حالت خجالت بیرونم بیاورند، مرادوره کردند و بالاخره مرا وادار به حرف زدن نمودند و حتی گفتند: باید برخیزی و سخنرانی کنی. من از جابر خاستم ولی هنوز حرف نزده بودم که سرم به شدت درد گرفت و وقتی در عین حال می‌خواستم سخنرانی کنم عقده‌ای در گلویم پیدا شد که احساس خفگی عجیبی کردم، سپس سرفه زیادی نمودم که نزدیک بود جانم به لبم بیاید، پس از آن استفراغ کردم و دیگر صدای بیرون نیامد و تا به حال لال شده‌ام.

من وقتی نوشته‌ او را خواندم متوجه شدم که او یک هیستریک به تمام معنی است زیرا تمام علائمی که او نوشته بود متعلق به هیستری بود.

شما اگر کتب روانشناسی را مطالعه کنید خواهید دید که تمام آنچه را این شخص گفته مربوط به مرض روحی



هیستری است. و تنها راه علاجش تلقین و توضیح و اثبات سلامتی به شخص مذکور است.

لذا من هم بابرنامه‌ای خاص ولی طولانی تنها بوسیله تلقین هم زبان او را باز کردم و هم حتی او را از لکنت زبان نجات دادم.

روزی صد مرتبه بگو من سالمم

وقتی ما در قم تحصیل می‌کردیم استاد علامه‌ای بود که بسیار از نظر روحی و روانی به طلاب علوم دینی کمک می‌کرد.

در آن زمان وضع مادی و محیط زیست طلاب حوزه علمیه قم رضایت بخش نبود. آنها غالباً به امراض عصبی و ضعف مزاج مبتلا بودند و اکثراً گمان می‌کردند که به امراض روحی مثل «وسواس» «هیستری» و «تخیل امراض صعب العلاج» و یا لاعلاج مبتلا شده‌اند. حتی بعضی از آنها خود را مبتلا به مرض بی‌درمان آن روز یعنی «سل» می‌دانستند.

یکی از آنها جوان خوش ذوق و شاعر و با استعدادی بود که متأسفانه معتقد شده بود «مسلول» است و شاید هم حقیقت داشت، زیرا وقتی که سرفه می‌کرد از حلقش خون می‌آمد و بسیار ضعیف شده بود و بعضی از پزشکها این مرض را در او تأیید کرده بودند ولی از اصل مرض بیشتر برای او فکر مرض کشنده شده بود و روز بروز بیشتر از نظر بدنی تحلیل می‌رفت. یک روز آن استاد علامه در حضور من به او گفت: تو هیچ مرضی نداری فقط فکر مرض تو را ناراحت کرده است و لذا باید قسم بخوری که دستورات مرا عمل کنی تا از این فکر نجات پیدا کنی. او گفت: چگونه من مریض نیستم! و حال آنکه از

حلقم خون می آید و این چنین لاغر شده ام و نزدیک است از بین بروم.

آن استاد علامه گفت: در عین حال اگر علاقه به سلامت خودت داری باید به حرف من گوش بدهی و به هر حال او را با مدّتی حرف زدن قانع کرد که دستوراتش را عمل کند و آن دستورات عبارت بودند از آنکه اوّل خودش را به کارهایی که علاقه دارد مشغول کند تا از فکر مرض به این وسیله منصرف گردد و بعد هر روز صبح به خارج شهر برود و روی تپّه بلندی بنشیند و تسبیح به دست بگیرد و صد مرتبه بگوید: «من سالم». من وقتی دستور دوّم او را شنیدم ناخودآگاه خنده بلندی کردم و فکر می کردم که این دستور را به طور شوخی به او گفته است ولی بعد دیدم آن استاد علامه روی همین دستور دوّم تأکید بیشتری دارد و لذا او را با «نذر» کردن و ملتزم نمودن به آن عمل و ادار به آن کار کرد و من خودم یک روز دیدم که او در خارج شهر «قم» رفته و روی تپّه بلندی نشسته و تسبیح به دست گرفته و آن ذکر را می گوید. به هر حال در مدّت کوتاهی که هیچ کس انتظارش را نداشت او از آن کسالت و مرض نجات یافت و من خودم او را با صحتّ کامل پس از یک سال که از آن جریان گذشته بود ملاقات کردم که می گفت: رفع کسالتم را مرهون همان دو دستوری که استاد علامه داده بود می دانم.

قضیه آیه الله کوهستانی

مرحوم «آیه الله کوهستانی» که مختصری از شرح حالشان را در کتاب «پرواز روح» نوشته ام می فرمودند: اوائلی که برای انجام وظیفه و تبلیغات دینی از نجف به مازندران آمده بودم ناگهان احساس کردم که مبتلا به وسوسه «مرض»

صعب العلاجي شده‌ام، ولی به خاطر آنکه هیچ دلیل و آثاری از آن مرض در خود نمی‌دیدم متوجه شدم که جز وسوسه‌ای از آن مرض در من چیز دیگری نمی‌باشد. به هر حال دریافتم که باید به هر طریقی که برایم ممکن است این وسوسه را از خود رفع کنم، لذا فکر کردم که علاوه بر تلقین سلامتی به خودم، باید خود را مشغول کاری که به آن علاقه زیادی دارم بنمایم.

لذا مشغول آن کار شدم و چند روز سرگرم آن کار بودم تا آنکه به کلی آن مرض را فراموش کردم و وسوسه از من رفع گردید.

از آنچه در بالا گفته شد استفاده می‌شود که روح انسان به قدری حساس است که تلقین در او بسیار مؤثر است.

من شخصاً معتقدم که اگر اطباء ما متوجه مسأله «تلقین» و اثرات آن بشوند هشتاد درصد بیماران خود را با تلقین معالجه می‌کنند و یا نمی‌گذارند آنها مبتلا به امراض جسمی بشوند. من خودم دهها مورد از کسانی که با تلقین، سلامتی خود را باز یافته‌اند دیده‌ام و همچنین افراد زیادی را مشاهده کرده‌ام که با تلقین، مریض شده و خود را از بین برده‌اند.

بنابراین باید گفت: هر مریضی هشتاد درصد دارویش در وجود خودش که همان «تلقین» سلامتی باشد وجود دارد. و در مقابل هر کسی می‌تواند بوسیله تلقین خود را مریض کند، لذا گفته‌اند: «دوانک فیک و دانک منک» یعنی: دواء امراض تو در وجود تو است و همچنین درد و مرض تو از خود تو بوجود می‌آید. و اگر نبود که جمعی بگویند «فلانی مبالغه کرده و این طورها نیست که او می‌گوید و مرا تکذیب نمی‌کردند» می‌گفتم که تلقین چه امراض صعب العلاجي را بوجود می‌آورد و همچنین تلقین چه امراض سختی را از بین می‌برد و بالأخره در اینجا توصیه من به مریضها این است: این دارو خرجی ندارد تا می‌توانید به

خود تلقین سلامتی بکنید، حتی اگر به زبان مکڑر بگوئید
 «من سالمم» برای شما مفید خواهد بود.

و توصیه من به اطباء این است که اگر می خواهید
 مریضتان هر چه زودتر سلامتی خود را به دست بیاورد به
 او روحیه بدهید و تلقین کنید که او سالم است که یقیناً
 هشتاد درصد مرضش با این تلقینات بخصوص اگر این
 تلقینات از ناحیه شما اطباء انجام شود رفع می گردد.



تصاحب اختیارات دیگری بوسیله‌ی قدرت روح

روح انسان گاهی به قدری قدرتمند و فعال می‌شود که می‌تواند تمام اختیارات فرد دیگری را در حال حیات و بیداری در دست بگیرد.

پیرمرد ژولیده به جای دانش آموز امتحان می‌داد

دانش آموزی را می‌شناختم که در مدرسه هر سال شاگرد اوّل می‌شد. یک روز پدرش به من گفت: پسرم معتقد است که در وقت امتحان کسی روح او را از بدنش خارج می‌کند و روح خودش را وارد بدن او می‌نماید و به جای او سؤالات امتحان را جواب می‌دهد.

من از او خواستم که اگر میسر بشود یک ساعتی با پسرش ملاقات کنم و خصوصیات موضوع را از خود او سؤال نمایم پدر هم موافقت کرد و پسر را نزد من آورد. به پسر گفتم: ممکن است جریان اینکه چگونه امتحانات را در مدرسه خوب جواب می دهی برای من نقل کنی. او اول نمی خواست حقیقت موضوع را برای من شرح دهد ولی پدرش به او گفت: فقط برای ایشان نقل کن و من قول می دهم به دیگران موضوع را نگویم.

او گفت: مدتی است پیرمرد ژولیده ای که یک روز من به او محبتی کردم با من رفیق شده و روح خودش را که همه چیز می داند در بدن من و روح مرا در بدن خودش قرار می دهد و روز امتحان من در قیافه ای او و او در قیافه ای من قرار می گیرد و او که در بدن من می باشد به سر جلسه امتحان می رود و اوراق امتحانی را پاسخ می گوید.

من از او سؤال کردم: شما چگونه با آن پیرمرد آشنا شدید؟

گفت: چند سال قبل که هنوز کلاس اول راهنمائی بودم روزی پدرم پولی به من داد تا در مدرسه بی پول نباشم. ولی من وقتی از منزل بیرون آمدم و به طرف مدرسه می رفتم همین پیرمرد را دیدم که روی سکوی در منزل مانسته و به من نگاه می کند، به او سلام کردم. او به من جواب داد. من گمان کردم که او فقیر است لذا هر چه پول داشتم به او دادم. او اول از من تشکر کرد ولی پول مرا نگرفت و گفت: پسر من فقیر نیستم اما به خاطر آنکه تو به من این همه محبت نموده ای و هر چه داشته ای از روی محبت به من داده ای من هم به تو هر چه دارم می دهم.

من اول فکر کردم که او می خواهد نانهای خشکی که از مردم گرفته و در انباش ریخته و یا نهایت مبلغی پول و یا چیزهایی از این قبیل به من بدهد، لذا



به او گفتم: متشکرم من پول دارم و هم پدرم نسبتاً ثروتمند است، به چیزی که شما به من بدهید احتیاج ندارم.

او گفت: دیشب انشئت را که با زحمت انجام دادی چهار غلط دارد بیا برای اصلاح کنم. من کیفم را باز کردم و او چهار غلط را به من نشان داد و برایم اصلاح کرد و سپس گفت: هر وقت از این قبیل کارها داشتی به من بگو تا من برایت انجام دهم.

من از او آدرس سؤال کردم او به شرط آنکه من آدرسش را به کسی نگویم نشانی کامل منزل خودش را به من داد و ضمناً اضافه کرد که اگر آدرسش را به کسی بگویم دیگر هرگز او را نخواهم دید.

آن روز من به مدرسه رفتم، برای اولین بار انشایم مورد تحسین معلّم قرار گرفت و نمره‌ی ۲۰ گرفتم لذا هنگامی که مدرسه تعطیل شد قبل از آنکه به منزل برگردم به آدرسی که او به من داده بود به منزلش رفتم و از وی تشکر کردم. او از آن روز تا به حال همه روزه عیناً مثل یک معلّم دلسوز مرا درس می‌دهد و اشتباهات مرا می‌گوید و حتّی از نظر اخلاقی کاملاً مرا تربیت کرده است. شما می‌توانید از پدرم پرسید که: آیا من از وقتی با این پیر مرد ارتباط پیدا کرده‌ام تغییری در روحیه‌ام پیدا شده یا خیر؟

پدرش گفته‌ی او را تصدیق می‌کرد و می‌گفت: او دقیقاً به هیچ صفت رذیله‌ای مبتلا نیست و با آنکه سِنّی ندارد عیناً مثل یک انسان کامل زندگی می‌کند.

سپس او گفت: در همان سال وقتی نوبت امتحانات رسید من خیلی می‌ترسیدم که امتحان بدهم، نه آنکه چیزی بلد نباشم بلکه از همان اوّل سال به کمک همین مرد اکثر نمراتم ۲۰ بود، ولی به‌طور کلی از امتحان آن هم با آنکه

همیشه نمراتم ۲۰ بوده می ترسیدم که مبادا نتوانم آن طوری که مقتضای شأنم هست امتحان بدهم، لذا او اوّل به من مقداری دلداری داد و مرا برای امتحان دادن تشویق کرد، اما من باز هم نمی توانستم خود را حاضر کنم که به جلسه ی امتحان بروم او به من گفت: می خواهی من به جای تو بروم امتحان بدهم؟

گفتم: مدرسه قبول نمی کند. گفت: من کاری می کنم که مدرسه قبول بکند. گفتم: خیلی متشکر خواهم بود اگر شما این کار را بکنید.

او مرا در اتاق خلوتی برد و گفت: من اوّل تو را خواب می کنم، وقتی تو از خواب بیدار می شوی خودت را در قیافه ی من و مرا در قیافه ی خودت خواهی دید ولی کوشش کن که نترسی و خودت را کنترل کن تا روح من بتواند همراه بدن تو برود و به جای تو امتحان بدهد و روح تو در مدّتی که جلسه ی امتحان بر پا است باید موقتاً در بدن من باشد، اما چون ممکن است تو دچار تشنّج بشوی باید از همین اتاق بیرون نیائی و از جایت حرکت نکنی تا من برگردم. من قبول کردم، او چند لحظه چشمهایش را بدون آنکه پلک بزند به چشمهای من دوخت تا آنکه من به خواب رفتم، وقتی بیدار شدم دیدم من در بدن او هستم و او در بدن من هست و به من با تُن صدای من که از حلقوم بدن من بیرون می آید گفت: بسیار خوب من می روم و به جای تو امتحان می دهم و همان گونه که به تو گفتم از جایت حرکت نمی کنی تا من برگردم.

او وقتی از اتاق بیرون می رفت و من پشت سر او نگاه می کردم دیدم او همه جا می دود و نمی تواند به آرامی راه برود، بالأخره او رفت و من احساس می کردم که بار سنگینی روی دوشم گذاشته اند و نمی توانم از جا حرکت کنم، آنجا فهمیدم که به پیرمردها چه می گذرد. بالأخره گوشه ی اتاق آینه ای بود، دلم خواست که قیافه ی فعلی خودم را در آن آینه ببینم. با زحمت زیاد از جا حرکت



کردم، سر زانوهایم درد می گرفت و سرم گیج می رفت، ولی هر طور بود خودم را به آینه رساندم دیدم من همان پیرمرد ژولیده ای هستم که مدتهاست نزد او درس می خوانده ام.

بالاخره جلسه ی امتحان تمام شد و آن پیرمردی که روحش در بدن من داخل شده بود برگشت و مراد دوباره به خواب کرد. وقتی بیدار شدم دیدم او در بدن خودش و من در بدن خودم می باشم. من از او سؤال کردم: وقتی به مدرسه رفتی چه کردی و چگونه با کسانی که آشنائی نداشتی برخورد نمودی؟

او گفت: در دو جا نزدیک بود آبرویم برود:

اول: وقتی وارد مدرسه شدم با آنکه متوجه بودم نباید کاری برخلاف دیگران انجام بدهم و سرصف مثل همه قرار گرفتم ولی وقتی حاضر و غائب می کردند اسم تو را خواندند، من حواسم نبود که باید من جواب بدهم، لذا چیزی نگفتم. بغل دستی من که پسر خوبی بود و مثل اینکه با تو رفیق بود به من گفت: فلانی خیلی حواست پرت شده چرا جواب نمی دهی تو را نام می برند.

دوم: وقتی گفتند: هر کس در جای خودش برای امتحان بنشیند من نمی دانستم جای تو که من باید در آنجا بنشینم کجا است و لذا مدتی کنار جلسه ی امتحان ایستادم تا آنکه همه ی دانش آموزان در جای خود نشستند، سپس آنجائی که خالی مانده بود و فکر می کردم که جای تو باشد رفتم و نشستم و مثل آنکه تو آرامتر از من در مدرسه حرکت می کردی لذا مقداری حرکات من جلب توجه مدیر مدرسه را کرد ولی به هیچ وجه به اصل موضوع پی نبرد، فقط وقتی روی نیمکت برای امتحان نشسته بودم مدیر مدرسه بالای سر من آمد و گفت: فلانی (اسم تو را برد) می بینم حواست خیلی پرت شده، مبادا

امتحانات را خراب کنی چون من خیلی به تو امیدوارم.

من به او گفتم: انشاءالله شاگرد اوّل خواهم شد، شما فکر تان راحت باشد.

آن دانش آموز می گفت: همین طور هم شد چون وقتی نتایج امتحانات را اعلام کردند بهتر از من (یعنی در حقیقت او) کسی امتحان نداده بود و خلاصه عرض کنم در تمام مدّت دوره ی راهنمائی و دبیرستان همیشه به من در درسها کمک می کند. و در تمام جلسات امتحان او به جای من ولی در بدن من حاضر می شود و امتحان می دهد و در تمام این مدّت من مرتّب شاگرد اوّل می شوم، امّا فقط یک سال او به خاطر آنکه مبادا مردم به من شک ببرند یکی دو سؤال را بی جواب گذاشت که من در آن سال باز هم شاگرد اوّل شدم ولی معدّل من نسبت به سالهای قبل و بعد پائین تر بود.

من به آن دانش آموز گفتم: ممکن است مرا نزد او ببری تا از محضرش استفاده

کنم؟

او گفت: خبرش را فردا به شما می دهم. ولی متأسّفانه وقتی فردای آن روز نزد من

آمد به من گفت: ایشان اجازه نفرمودند که من شما را نزد ایشان ببرم.

پدر آن جوان از من پرسید که: آیا ممکن است کسی

این قدرت را داشته باشد که بتواند این چنین عملی را انجام

دهد. من به او گفتم: با آنکه من معتقدم که اولیاء خدا

می توانند هر کاری را انجام دهند و با توجّه به اینکه به ما

گفته اند هر چیز فوق العاده ای که شنیدید فوراً رد نکنید، من

در نفی و اثبات این مطلب اظهار نظر نمی کنم ولی نمونه ی

این عمل را که به آن اعتقاد بیشتری دارم برای شما نقل

می کنم.

پاسخ هر سؤالی را می‌داد

چند سال قبل جوانی که در حدود سنّ هیجده سالگی بود به دفتر «کانون بحث و انتقاد دینی» مراجعه کرد و گفت: شما مدّعی هستید که پاسخ هر سؤالی را می‌دهید، ولی قطعاً بعضی از سؤالات را نمی‌توانید فوراً جواب بدهید، بلکه لااقل باید برای بعضی از آنها چند ساعتی مطالعه کنید تا بتوانید جواب آن سؤال را بدهید، اما من با آنکه درس نخوانده‌ام هر سؤالی را از من پرسید بدون مطالعه به طوری جواب خواهم گفت که خود شما تصدیق کنید جواب آن صحیح و کامل است و حتی بهتر از بعد از مطالعه شما جواب گفته‌ام.

من اوّل فکر کردم که او مریض روانی است و حرفهای بی‌اساس می‌زند، بالأخص که چشمهایش بمانند مریضهای روانی متعادل نبود. ولی با اصرار او که می‌گفت: خواهش می‌کنم از من سؤال کنید، من از او پرسیدم: اسم و فامیل من چیست؟

او اسم و فامیل مرا طبق آنچه در شناسنامه‌ام بود گفت. با آنکه در آن زمان فامیل من در شناسنامه‌ام غیر از آنچه به آن معروفم، بود و کسی جز عدّه معدودی از آن اطلاع نداشتند من خیلی از این گفته تعجّب کردم، پس از آن تعدادی سؤالات غیر علمی از او پرسیدم، او همه را صحیح جواب گفت. ولی چند مشکل علمی و فلسفی را که از او سؤال نمودم می‌خواست درست جواب بگوید ولی مثل کسی که باید به او تلقین کنند و باید یاد بگیرد و بعد جواب بگوید و برایش مشکل است که یکسره مطلب را اداء کند بود، لذا آن چند مسأله را نوشت و گفت: من جواب اینها را برای شما یک ساعت دیگر می‌آورم. من متوجّه شدم که کسی مطالب را به او می‌گوید و لذا می‌تواند جوابهای مختصر را نقل کند ولی جوابهای مفصّل و علمی را نمی‌تواند ضبط

کند تا بتواند آنها را نقل نماید.

من به او گفتم: نه لازم نیست که خودت را زحمت بدهی، اجمالاً متوجه شدم که می توانی پاسخ سؤالاتی که از تو نموده ام بدهی ولی من از تومی خواهم که بگوئی اینها را چه کسی به تو در گوشت می گوید؟ آیا او خودش را به تو معرفی کرده است؟ (آن جوان با این جملات فکر کرد که من متوجه اصل مسأله شده ام لذا بدون توجه گفت) می گوید: من روح یک نفر از کسانی هستم که از قید بدن خلاص شده ام. ولی بعد مثل آنکه از گفتن این جمله پشیمان شد و گفت: شما چه کار دارید که این مطلب را از من سؤال می کنید؟ من به او گفتم: تو از همان روح سؤال کن که آیا می توانی مطالبت را به من بگوئی یا نه؟ اگر اجازه نداد من هم راضی نیستم تو کاری برخلاف دستور آن روح پر عظمت بکنی.

او چند لحظه سرش را پائین انداخت و مقداری صورتش سرخ شد، سپس سرش را بالا کرد و گفت: فقط بعضی از چیزها را اجازه می دهد که من برای شما بگویم! گفتم: بپرس آیا می توانی چگونگی ارتباطات را با او، از اول برای من بگوئی؟ او گفت: بله اجازه می دهند، لذا من به او گفتم: پس اگر اشکالی ندارد اولین برخوردتان را با آن روح شرح بدهید.

او گفت: یک روز در مدرسه معلّم سر کلاس برایمان دیکته می گفت. من یک کلمه را فکر می کردم که باید با سین بنویسم، ناگهان احساس کردم که دستم بی اختیار طوری برگردانده شد که با صاد نوشتم، ولی آن کلمه را خط زدم و دوباره خواستم با سین بنویسم باز هم نتوانستم و با صاد نوشتم، ولی ناراحت



بودم و با خودم می‌گفتم حتماً یکی از غلط‌هائی که از دیکته‌ام می‌گیرند همین خواهد بود، اما با کمال تعجب صدائی شبیه به صدائی که از تلفن بیرون می‌آید به گوشم رسید که نه این کلمه با صداد باید نوشته شود. من از آن روز با این صدا آشنا شدم و هر وقت هر چیزی را که نمی‌دانم همین صدا به من می‌گوید و حتی سر جلسات امتحان و بعضی از اوقات در کارهائی که من نمی‌توانم طبق دستورش عمل کنم، مثل کسی که مرا کناری بگذارد اختیار را از دست و زبان و اعضاء و جوارح من می‌گیرد و با اعضاء بدن من کارهائی را که او می‌خواهد و به نفع من است انجام می‌دهد.

مسائل ریاضی مشکل را حل می‌کرد

جوان دیگری که از نظر فکری و عقلی خیلی فوق‌العاده نبود بلکه مقداری هم ضعیف بود یک روز به دفتر «کانون بحث و انتقاد دینی» آمد و گفت: من خیلی سریع می‌توانم چهار عمل اصلی را در حساب برای شما انجام دهم، مثلاً اگر شما بگوئید من چند سال عمر دارم من می‌توانم بدون هیچ معطلی بگویم چند ساعت و یا چند دقیقه و یا چند ثانیه در دنیا زندگی کرده‌اید!

ما برای امتحان او را به این ترتیب آزمایش کردیم:

ماشین حسابی جلویمان گذاشتیم و با سرعت جمع می‌زدیم، اما او بدون کوچکترین وقفه‌ای جمع می‌کرد، ضرب می‌کرد، تفریق می‌کرد.

یعنی همان طوری که گفته بود اگر به او می‌گفتند مثلاً فلانی بیست سال (یعنی بیست دوازده ماه به ماه شمسی) عمر دارد او بدون حتی لحظه‌ای فکر و معطلی می‌گفت: او چند دقیقه و چند ثانیه در دنیا عمر کرده است و ما پس از

دقائقی که با ماشین، حساب می کردیم به همان نتیجه ای می رسیدیم که او گفته بود. او را در این ارتباط روزهایی که به کانون می آمد صدها بار امتحان کردیم، حتی برای یک مرتبه هم اشتباه نکرد و تمام محاسبات را دقیق و بدون کوچکترین معطلی پاسخ گفت.

یک روز از او سؤال کردم: چگونه تو اینها را متوجه می شوی؟ در جواب گفت: وقتی شما مثلاً حاصل جمع یا حاصل ضرب و غیره را از من می پرسید فوراً بدون معطلی گاهی می بینم جوابش مثل چراغ نئون در مقابل چشمم روشن می شود و گاهی صدائی می شنوم که حاصل جواب مسأله را به من می گوید. و در مجموع شخصی که من او را نمی بینم به من خیلی مطالب رامی گوید.

از حال کسی که مفقوداً اثر بود خبر می دادند

یکی از اولیاء خدا رامی شناختم که از جوانان متدین و پاک، تربیت شدگانی را در اختیار داشت. او به قدری روح آنها را تقویت کرده بود که اگر به هر یک از آنها دستور می داد که از حال دیگرانی که غائبند مطلع شوند به فاصله چند لحظه که آنها سر به زانو می گذاشتند و نیروی روحی خود را متمرکز می کردند از حال آن شخص مطلع می گردیدند.

یک روز در جمعی از علماء که خود آن ولی خدا هم حضور داشت و یکی از شاگردانش به همراه او در آن مجلس بود و آن شاگرد به خاطر کثرت احترامی که به استادش می کرد همه را متوجه خود نموده بود و شاید هم



جمعی او را به وسیله نگاه‌های خود سرزنش می‌کردند، استاد رو به شاگرد کرد و گفت: شما می‌توانید از حال فلانی که سالها مفقود الاثر است به ما اطلاعی دهید. او همان گونه که دست به سینه در مقابل استادش ایستاده بود مقداری سرش را پائین انداخت و فکرش را متمرکز کرد و حتی مختصر عرقی به پیشانیش هم نشست و بعد سرش را بالا گرفت و گفت: او الآن در فلان محل مشغول فلان کار و تحت نظر فلان جمعیت گرفتار گردیده است.

(ضمناً ما به خاطر بعضی از جهات سیاسی و امنیتی بیشتر از این نمی‌توانیم این مطلب را در کتاب توضیح دهیم و الاً او به قدری در آن مجلس موضوع را صریح گفت که بعدها همه دیدند که مطلب صدر در صد مطابق واقع است).

قضیه عجیب پیر مرد قمی

پیرمردی از اهل قم می‌گفت: در زمان مرجعیت مرحوم آیه‌الله آقای «سید ابوالحسن اصفهانی» برای اداء فریضه حج به مکه مکرمه مشرف شده بودم، یک روز پس از طواف و اعمال حج از کنار مسجد الحرام عبور می‌کردم دیدم چند نفر گرد یکدیگر نشسته‌اند و مثل اینکه اینها از شخصیتهای بزرگ مملکت عربستان سعودی هستند، یکی از آنها مرا به زبان فارسی صدا زد و گفت: آیا شما ایرانی و شیعه هستید؟
گفتم: بله.

گفت: آقایان می‌خواهند چند سؤال از شما بکنند.

خواستم بگویم من سواد ندارم و نمی‌توانم جوابتان را بگویم دیدم صدائی مثل صدائی که از داخل تلفن به گوش می‌رسد به گوشم رسید که بگو بسیار

خوب من جواب می‌گویم.

من هم با آرامش قلبی عجیبی که در آن وقت به من داده شده بود گفتم: بسیار خوب سؤالاتان را پرسید. آنها چند موضوع را که بین شیعه و سنی اختلاف بود از من پرسیدند و مرتب آن صدا جواب آنها را به من می‌گفت و من به آنها پاسخ می‌دادم. وقتی جواب سؤالات آنها را دادم آنها فکر کردند که من از علماء بزرگ شیعه هستم لذا مرا با احترام به نجف رساندند و از «آیه‌الله اصفهانی» رسید گرفتند.^(۱)

شهادت در جبهه جنگ

یکی از مسائلی که برای پیشرفت و خوشبختی انسان بسیار مؤثر است این است که روح انسان در این عالم باید از جمیع صفات خبیثه و حیوانی و آلودگیهای روحی پاک بشود زیرا هر یک از این آلودگیها و صفات حیوانی و ناشایسته سبب می‌شود که روح از آن قدرت و حرکت که مخصوص او است ساقط گردد.

یکی از دانشمندان علوم روحی این قضیه را در این ارتباط برای من نقل می‌کرد.

او می‌گفت: جوانی که هنوز بیشتر از بیست سال از عمرش نگذشته بود و تازه ازدواج کرده بود در جبهه جنگ ایران و عراق کشته شد، من او را به پاکی و

۱ - ضمناً این قضیه مفصلتر و مشروحتر از این است که در بالا بیان شده ولی به خاطر آنکه شرح مفصل مطالب مورد بحث از موضوع کتاب خارج است از ذکر آنها خودداری می‌شود.



صداقت می‌شناختم و لذا مایل بودم که او را در خواب ببینم و از عوالم بعد از این عالم از او کسب اطلاع کنم تا آنکه شبی در عالم رؤیا دیدم در وسط خیابانی می‌روم و همان جوان به سرعت می‌خواهد از کنار من بگذرد. من دست او را گرفتم و به او گفتم: دوست عزیز صبر کن تا من چند سؤال از تو بکنم، بعد به هر کجا که می‌خواهی بروی آزادی.

او در جواب من گفت: امروز ایران می‌خواهد به عراق حمله کند و لذا ما جمعی میهمان داریم، یعنی جمعی از شهداء به ما ملحق می‌شوند، باید من به استقبال آنها بروم و شما سؤالاتتان را دو روز دیگر ساعت ۸ صبح در سرداب منزلتان از من پرسید.

من با شنیدن این جملات دست او را رها کردم و بعد از خواب بیدار شدم که اتفاقاً همان گونه که او گفته بود همان روز ایران به عراق حمله کرد و جمعی از جوانان شیعه ایرانی در آن حمله کشته شدند، ولی من معنی آنکه او گفته بود: «دو روز بعد ساعت ۸ صبح در سرداب منزلتان سؤالاتتان را بپرسید» نفهمیدم، زیرا من هیچ گاه ساعت ۸ صبح خواب نبوده‌ام و بعلاوه من هیچ وقت در سرداب منزل نمی‌خوابیدم تا او را در خواب ببینم و سؤالاتم را از او بپرسم و لذا در آن دو روز خوابم را به دست فراموشی سپردم زیرا فکر می‌کردم که این خواب باید تعبیر دیگری داشته باشد.

اما با کمال تعجب در همان ساعت ۸ صبح که او گفته بود من برای کاری به سرداب منزل رفتم. سرداب مقداری تاریک بود، ناگهان صدائی از گوشه‌ای بلند شد که حالا سؤالات را بپرس. من اول مقداری ترسیدم، اما پس از چند لحظه احساس کردم که نسیم لطیف و خنکی به صورتم خورد و به کلی ترسم زائل شد و بدون واهمه و ترس در جواب او گفتم: اگر من می‌توانستم شما را

ببینم شاید بهتر سؤالاتم را مطرح می‌کردم.

او گفت: مانعی ندارد تو مقداری تمرکز فکری پیدا کن و قیافه‌ای را که از من در نظرت هست در مقابل چشم‌ت مجسم نما تا پس از چند لحظه مرا ببینی.

من آنچه را که او گفته بود انجام دادم لذا او را به صورت بخاری که شکل یک انسان داشت در گوشه سرداب دیدم. از او پرسیدم: لازم‌ترین کاری که در دنیا باید برای روح و راحتی آن در عالم برزخ انجام شود چیست؟

او گفت: باید انسان در راه خدا شربت شهادت بنوشد تا همچون ذبیحه تزکیه و پاک شود و صفات رذیله از او برود و یا باید در دنیا خود را صد درصد از آلودگی‌های اخلاقی و صفات حیوانی به وسیله ریاضت‌های شرعی پاک نماید تا روح او در عالم برزخ بدون مانع به عوالم بالا پرواز کند و الا مانند کبوتری که به پایش سنگ سنگینی بسته باشند نمی‌تواند از جای خود که همان قبر باشد حرکت کند.

من به او گفتم: سنگین‌ترین سنگی که به قول شما ممکن است به پای کبوتر روح بسته شده باشد و نگذارد که روح به سوی کمالات پر بکشد چیست؟

او گفت: محبت دنیا. (در اینجا مطالب مفصلی در رفع موانع حرکت روح و تکامل آن و تزکیه صفات رذیله در دنیا و آثار آن در آخرت از قول آن روح برای آن شخص نقل شده بود که ما تمام همان مطالب را در کتاب «در محضر استاد» و کتاب «سیر الی الله» مشروحاً نوشته‌ایم که اگر انسان به مقدار سر سوزنی از صفات حیوانی و یا شیطانی در وجودش باشد نمی‌تواند از عالم ارواح به سوی عالم دیگر پرواز کند.



من به او گفتم: فلان طلبه علوم دینی که چند روز قبل فوت شده در چه حالی است؟

گفت: او با ما است، او با شهداء است، چون در زمره شهداء است و همان لحظه‌ای که از دنیا می‌رفت مثل سایر شهداء تمام صفات رذیله حیوانیش از بین رفت و از تمام گیر و بندها نجات پیدا کرد.

من به او گفتم: او که شهید نشد؟

گفت: درست است ولی خدای تعالی مقرر فرموده که اگر کسی روی اخلاص درس دینی بخواند، اگر در این بین از دنیا برود در زمره شهداء قرار می‌گیرد.^(۱)

از مطالب فوق استفاده می‌شود که اگر انسان در دنیا خود را پاک نکند و صفات انسانی را در خود تکمیل ننماید در عالم برزخ گرفتار می‌شود مگر آنکه دارای اعتقادات صحیحی باشد که طبعاً او را در عالم برزخ پاک خواهند کرد و ما در فصل بعد یعنی در بخش روح در عالم بعد از این عالم این مطلب را مفصلاً شرح می‌دهیم.

۱ - عن النبی صلی الله علیه و آله: اذا جاء الموت طالب العلم و هو علی هذه الحال مات شهیداً. (بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۱۸۶ حدیث ۱۱۱).

روح در عوالم بعد از این عالم

شاید تنها چیزی که بیشتر از هر چیزی فکر انسان را به خود جلب کرده و همه می خواهند پرده ابهام از روی آن برداشته شود این است که:

آیا روح انسان چگونه از کالبد و زندان بدن خلاص می شود؟

آیا در وقت مرگ بر انسان چه می گذرد؟

آیا شخص محتضر چه حالی دارد و چه چیز را درک و احساس می کند؟

و آیا بعد از آن در عالم برزخ و عالم قیامت و بهشت و جهنم چه خواهد کرد و چه به سرش خواهد آمد؟

پاسخ این سؤالات را می توانیم از دو طریق برای شما توضیح دهیم، یکی از راه گفتار پیشوایان مذهبی که طبعاً برای پیروان آن مذاهب ساده ترین و مطمئن ترین راههای



وصول به این حقیقت است.

دین مقدّس اسلام که منابعش دست نخورده است و مورد اعتماد است در این باره می‌گوید: روح یک مسلمان مؤمن که نفسش را از صفات رذیله پاک کرده و طبعاً از اولیاء خدا بوده آزاد است و فوراً به کالبدی که مانند همین بدن است منتقل می‌گردد و در آسمان چهارم و آسمان پنجم در کنار انبیاء و شهداء و صدّیقین و صالحین زندگی می‌کند و آنها تا روز قیامت در کنار یکدیگر هستند آنها غذا و آب می‌خورند و طیّ الارض دارند و به کره‌ی زمین گاهی سر می‌زنند آنها بهشت برزخی را با کمال خوشحالی و بدون خوف می‌گذرانند بدن آنها به همان شکل بدنی است که در دنیا داشته‌اند و شاید خاک آن را از همان آسمان چهارم برداشته باشند لذا دیگر به دردها و امراض گوناگون مبتلا نمی‌شود.

خدای تعالی در خصوص حضرت عیسی (علیه السّلام) از بدن کره‌ی زمین او استفاده فرموده و او را با همین بدن دنیائی بالا برده ولی سایر اولیاء خدا و شهداء و انبیاء را با این بدن دنیائی به آسمان چهارم نبرده بلکه با یک چشم بر هم زدن بدنی برای آنها از آن آسمان خلق فرموده و روح آنها را در آن بدن قرار داده و بدن دنیائی آنها را در زمین تا روز قیامت که باز به آن بر می‌گردند باقی گذاشته است. اگرچه ممکن است بدن دنیائی آنها بپوسد و خاک شود ولی روز قیامت دوباره همان بدن دنیائی آنها خلق می‌شود و روح آنها در آن بدن‌ها دمیده می‌شود و به طرف بهشت خُلد می‌روند این مطالب مضمون روایات زیادی است که بعضی از آنها در

پاورقی نقل می شود. (۱)

و اما کسانی که صد درصد در کفر فرو رفته در قبر و یا در جاهای مختلفی که در روایات نقل شده روحشان و یا با بدنی تا قیامت معذب اند و بقیه ی مردم که اکثرا مستضعف اند در حالت بی هوشی بسر می برند و این حالت تا قیامت از نظر زمان بسیار سریع می گذرد و کوتاه حتی به مقدار لحظه ای می گذرد در آیات قرآن به این حقیقت مکرر اشاره شده که بعضی از آنها در پاورقی نقل می شود. (۲)

و بالاخره آنهایی که از دنیا می روند در روز قیامت

۱ - عن ابی ولاد الحنات عن ابی عبد الله علیه السلام قال: قلت له جعلت فداک یروون أن أرواح المؤمنین فی حواصل طیور خضر حول العرش فقال لا المؤمن أكرم علی الله من أن يجعل روحه فی حوصلة طیر لكن فی ابدان کأبدانهم. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ی ۲۶۸ باب ۸)

عن یونس بن ظبیان قال كنت عند أبی عبد الله (علیه السلام) فقال ما یقول الناس فی ارواح المؤمنین فقلت یقولون تكون فی حواصل طیور خضر فی قنادیل تحت العرش فقال ابو عبد الله (علیه السلام): سبحان الله المؤمن أكرم علی الله من أن يجعل روحه فی حوصلة طیر یا یونس اذا كان ذلك آتاه محمد (صلی الله علیه و آله) و علی و فاطمة و الحسن و الحسین و الملائكة المقربون (علیهم السلام) فإذا قبضه الله عز و جل صیر تلك الروح فی قالب کقالبه فی الدنیا فیأکلون و یشربون فإذا قدم علیهم القادم عرفوه بتلك الصورة التي كانت فی الدنیا. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ی ۲۶۹ باب ۸)

عن ابی بصیر قال قلت لأبی عبد الله (علیه السلام): إنا نتحدث عن أرواح المؤمنین أنها فی حواصل طیور خضر ترعى فی الجنة و تأوی الی قنادیل تحت العرش فقال لا إذا ما هی فی حواصل طیر قلت فأین هی قال فی روضة کهيئة الأجساد فی الجنة. (بحار الانوار جلد ۵۸ صفحه ی ۵۰ باب ۴۲)

و قد ورد فی الخبر الصحیح أن أرواح الشهداء من المؤمنین فی حواصل طیور خضر تدور فی أفناء الجنان و تأکل من ثمارها و تأوی الی قنادیل من ذهب معلقة فی ظل العرش. (شرح نهج البلاغة جلد ۶ صفحه ی ۳۷۹)

۲ - قال العلامة المجلسی رحمه الله: و قد ورد عن ائمة الهدی علیهم السلام أنهم قالو لیس یعذب فی القبر کل میت و إنما یعذب من جملتهم من محض الکفر محضا و لا ینعم کل ماض لسبيله و إنما ینعم منهم من محض الايمان محضا فأما ما سوی هذین الصنفین فإنه یلهی عنهم و كذلك روى أنه لا یسأل فی قبره إلا هذان الصنفان خاصة فعلى ما جاء به الأثر من ذلك یكون الحكم ما ذکرناه فأما عذاب الکافر فی قبره و نعيم المؤمنین فیه.



همه به زمین می آیند و بدنهای خود را از زمین می گیرند و همه جمع می شوند مردم در روز قیامت چهار دسته می گردند:

دسته ی اوّل اولیاء خدا که انبیاء و شهداء و صدّیقین و صالحین اند اینها بدون حساب وارد بهشت می شوند و از این جمعیت تنها انبیاء (علیهم السّلام) هستند که باید حساب کارشان را بدهند.

دسته ی دوّم افراد مستضعف و کودکان که قبل از بلوغ از دنیا رفته اند می باشند که باید آنها را امتحان کنند که اگر امتحانشان خوب بود وارد بهشت گردند عینا مانند کودکی که به دلائل صحیحی به جلسه ی امتحان نرسیده و برای او جلسه ی امتحان دوباره ای تشکیل می دهند.

دسته ی سوّم کسانی که در دنیا اعتقادات صحیحی کسب کرده ولی تزکیه ی نفس ننموده اند در آنها صفات رذیله وجود دارد که باید در قیامت تزکیه ی نفس کنند زیرا محال است کسی با صفات رذیله بتواند در بهشت وارد شود و آنجا را محل دعواها و نزاعها و کشمکشها قرار دهد. دسته ی چهارم کفّار و مشرکین و معاندین اند که آنها بی حساب وارد جهنّم می گردند.

اما قبل از شرح مطالب فوق به قسمتی از قضایای کسانی که مرده و بعد به دنیا برگشته و یا از همان عالم پیام داده اند می پردازیم زیرا این قضایای خواندنی حقایق را برای ما روشن می کند و انشاء الله بعد از آن به توضیح مطالبی که اسلام در قرآن و روایات بیان فرموده اند می پردازیم.

برگشت به زندگی دنیا

شخصی از دوستان که پس از مرگ به دنیا برگشته و سالها است با ما زندگی می‌کند حالت سكرات موت و جان‌کندن خود را چنین نقل می‌نماید:

من سالها نزد استاد اخلاقم به تزکیه نفس مشغول بودم و تا حدی محبت دنیا را از دلم بیرون کرده بودم و کاملاً برایم ثابت شده بود که دنیا زندان و مایه گرفتاری و منفور اولیاء خدا است و لذا آن روز که ناگهان مبتلا به سکتة قلبی شدم به چشم خود دیدم، ملکی از آسمان مانند کبوتری بال‌زد و به زمین آمد و پشت‌گردن مرا با دستش گرفت و مثل کسی که لباس دیگری را از بدنش بیرون می‌کند،^(۱) او نیز روح مرا از بدنم بیرون آورد و چند لحظه‌ای مرا کنار بدنم نگه داشت. من به خاطر همان تزکیه نفسی که کرده بودم و دلبستگی به دنیا نداشتم خیلی خوشحال بودم که از زندان بدن آزاد شده‌ام^(۲) و در این موقع بلافاصله خود را در بیابانی وسیع، ولی پر از گل و بلبل که مثلش را به عمرم ندیده بودم مشاهده کردم^(۳) و وقتی چشمم را به سوی بدنم برگرداندم آن را بسیار دور از خودم دیدم و از همان دور می‌دیدم که آقای دکتر «...» به بدن من

۱ - عن محمد بن علی علیهما السلام: قبل لعلی بن الحسین (علیه السلام): ما الموت؟ قال: للمؤمن كنز ع ثياب وسخة قملة، وفك قيود واغلال ثقيلة، والاستبدال بأفخر الثياب وأطيبها روائح وأوطىء المراكب وأنس المنازل الحديث.

۲ - عن رسول الله صلى الله عليه وآله: الناس اثنان: رجل اراح ورجل استراح، فاما الذي استراح فاما المؤمن استراح من الدنيا ونصبها وأفضى الى رحمة الله وكريم ثوابه وأما الذي اراح فالفاجر اراح منه الناس والشجر والدواب وأفضى الى ما قدم. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۱۷۲ حدیث ۵۱).

۳ - عن رسول الله (صلى الله عليه وآله): ان احدم اذا مات عرض عليه متعده بالغداة والعشي، ان كان من اهل الجنة من الجنة، وان كان من اهل النار فمن النار، الحديث. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۴ سطر اول).



تنفس مصنوعی می دهد و اصرار دارد که روح مرا به بدنم برگرداند.

در آن وقت به یادم آمد که من هم در بچه گی گنجشکی داشتم که از قفس پریده بود، در آن موقع مثل همین آقای دکتر مقداری آب و دانه در قفسش ریخته بودم و از دور می خواستم او را به طمع آب و دانه دوباره وارد قفس کنم، اما او وارد قفس نشد و من هم هر چه آن دکتر کرد دوباره وارد بدنم نشدم.^(۱) ولی دیدم همان ملک درست در وقتی که من در وسط گلهای زیبا و کنار آبهای روان و در آغوش حورالعین قرار گرفته بودم نزد من آمد و با تواضع زیاد به من گفت: به خاطر دعاء جمعی از دوستان و بخصوص همسرت که متوسل شده است باید دوباره چند سالی به بدنت برگردی و با دوستان و همسرت زندگی کنی!

در آن وقت حال من دهها برابر بدتر از حال کسی بود که او را از زندان انفرادی آزاد کرده و به او پست و مقام والائی داده باشند ولی فوراً از وی آن پست و مقام را بگیرند و دوباره وارد همان زندانش بنمایند.

در آن وقت احساس می کردم که مجبورم به بدنم برگردم لذا بدون حرف و بدون هیچ اعتراضی با آنکه سر تا پای وجودم اعتراض بود به بدنم برگشتم و از کثرت ناراحتی نشستم و های های گریه کردم.

جمعی از دوستان که اطراف من بودند خوشحال شدند که من دوباره زنده شده ام اما من از آنها متنفر بودم، از همسرم نیز متنفر بودم.

زیرا آنها بودند که مرا از آن آزادی، از آن همه نعمت و خوشحالی جدا کرده بودند.

۱ - عن علی بن الحسین علیهما السلام: قال ان المؤمن لیقال لروحه و هو یقول: أیسرک أن تردّ الی الجسد الذی كنت فیه؟ فیقول ما اصنع بالبلاء و الخسران و الغم. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ی ۲۴۳ حدیث ۶۷).

آنها بودند که مراد دوباره زندانی نموده بودند.

آنها بودند که مرا به این همه رنج و تعب که در دنیا هست دوباره مبتلا ساخته بودند.

لذا از آن روز به بعد ساعت شماری می‌کنم که شاید دوباره به همان خوشیها، به همان لذتها، به همان آزادیها برگردم و لذا حال و حوصله کاری جز آنچه مایه خوشنودی بیشتر پروردگارم و ثوابهای او و انقطاع از غیر او باشد ندارم.

دکتر «ریمون مودی» در کتاب معروف خود که به نام «زندگی پس از این زندگی» نوشته و به زبانهای مختلف ترجمه شده قضایای زیادی از کسانی که مرده و دوباره به دنیا برگشته‌اند نقل کرده و از قول آنها احوالات روح را در حال احتضار و پس از مرگ و لحظات جان‌کندن نوشته که اگر بخواهیم آنها را ترجمه کنیم خود کتاب مستقلاً می‌گردد و بعلاوه شاید با خواندن آن مطالب و عدم اطلاع از عقائد آنهایی که از دنیا رفته و باز به دنیا برگشته‌اند، مضافاً بر آنکه آنان احتمالاً مسلمان نبوده‌اند مردم متعصب مذهبی، ما را زیر سؤال ببرند و اصل مطالب را درک نکنند. لذا از نقل آن قضایا بخصوص که ما خودمان نظیر آن حکایات را دیده و شنیده‌ایم خودداری می‌کنیم.

در کتاب «روح» صفحه ۲۴۶ داستانی مفصل از «فلاماریون» (اخترشناس و دانشمند مشهور) آورده که او قصه مفصلی از مردی به نام «کارنس» که پس از هفتاد و دو سال از دنیا رفته و اسرار پس از مرگ را برای دوستش «لومن» می‌گوید، نقل می‌کند و ما چون نظیر آن را از یک مرد مسلمان به نام «حسن موسوی» در اختیار داریم اول قضیه



او را نقل می‌کنیم و سپس خلاصه‌ای از قضیه‌ای که
«فلاماریون» بیان نموده می‌نویسیم.

گفتگوی سید حسن و سید عبدالله

شروع گفتگو در این ماجرا از آخرین لحظات زندگی شخصی به نام «سید عبدالله»
یعنی پیرمردی که پس از هشتاد سال از دنیا رفته آغاز می‌گردد.

او در این ماجرا رویدادهای بعد از مرگ را به دقت برای «سید حسن موسوی» که او را
احضار کرده و یا خودش حاضر شده توضیح و شرح می‌دهد.

«سید حسن موسوی» از «سید عبدالله» می‌پرسد: آیا ممکن است آخرین لحظات زندگی
خود و سپس اولین لحظات جدا شدن روح از بدن را برای من شرح بدهی؟

«سید عبدالله» می‌گوید: بله دوست من، اولین احساسی که از جهتی برای من
وحشتناک بود، این بود که متوجه شدم باید از دنیا بروم ولی بلافاصله وقتی روح از بدنم
خارج شد مثل کسی شدم که از خواب عمیقی پریده باشد و دچار حیرت و سرگردانی
گردد و نداند چه وقت است و در کجا است و برای چند لحظه این گونه حالتی را پیدا
کردم، ولی چون سبک شده و تمام دردها و ناتوانیها و ابهامهایم از بین رفته بود فوراً
غرق در نشاط و خوشحالی گردیدم.

اما وقتی دریافتم که دیگر هرگز به بدنم بر نمی‌گردم و متعلقات دنیائیم مثل
ثروت و خانه و پولهایم از من گرفته شده است مقداری مکدر شدم و در اینجا
بود که فهمیدم اگر انسان محبت به دنیا داشته باشد جان کندن و جدا شدن

از دنیا برایش سخت است.^(۱)

در این موقع ناگهان متوجّه شدم که تمام اعمال دوران زندگی دنیائیم را در مقابل چشمانم به نمایش گذاشته‌اند و جمعی که من تازه در میان آنها وارد شده بودم دور من ایستاده‌اند و می‌خواهند ببینند من چه کاره‌ام و چقدر ارزش دارم.

اینجا بود که وقتی در مقابل آنها اعمال بدم را به نمایش گذاشتند و مرا معرفی کردند به قدری شرمنده شدم که اگر در مقابل آن اعمال عذابی جز همین شرمندگی نمی‌بود مرا کافی بود.

در همین حال بود که با تضرّع و گریه به پروردگارم عرض می‌کردم که خدایا مرا دوباره به دنیا برگردان تا اعمال خوبتری انجام دهم، اما معلوم بود که به هیچ وجه برگشتن برای من ممکن نیست و من دیگر به دنیا بر نمی‌گردم.^(۲)

در عین حال آن چیزی که شما زنده‌ها اسمش را مرگ گذاشته‌اید و از آن وحشت دارید بسیار عادی و طبیعی است و آنچنان که نوزاد بیرون آمدن خود را از شکم مادر احساس نمی‌کند هم چنین انسان لحظه‌ای جدا شدن روح از بدنش را احساس نمی‌کند.

مرگ یک نوع تولّد تازه‌ای است که برای زندگی در فراخنای آسمانها واقع می‌شود. اما کسانی که اسیر دنیای خاکی و شهوات آن می‌باشند پس از بیرون آمدن روح از بدنشان تا مدّتی پریشان حال و سرگردان باقی می‌مانند.

۱ - عن محمد بن مسلم عن ابي جعفر عليه السلام انه سئل عن قول الله عزّ وجل: «وقيل من راق» قال ذاك قول ابن آدم اذا حضره الموت، قال: هل من طيب؟ هل من دافع؟ قال: «وطنٌ اِنَّه الفراق» يعني فراق الاهل والاجبه عند ذلك، الحديث. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۱۵۹ حدیث ۲۰).

۲ - سوره‌ی مؤمنون آیات ۹۹ و ۱۰۰.

اطلاعاتی از عالم برزخ

روز شهادت «امام هادی» علیه السلام یعنی روز سوّم رجب به محلی که ذکر مصیبت آن حضرت می شد، رفتم و گریه زیادی برای مصائب آن حضرت نمودم. آن بزرگوار به قدری مرامورد لطف خود در آن روز قرار داد که نمی توانم شرح تمام الطافش را برای تو بگویم ولی این مقدار می توانم بگویم که تا چند روز نورانیّت عجیبی در قلبم بوجود آمده بود.

من در آن چند روز عالم برزخ و قیامت را آن چنانکه در روایات توصیف شده، می دیدم.

حتّی شبی در عالم روحی خود دیدم شخصی که بسیار نورانی و با عظمت بود، نزد من آمد و دست مرا گرفت و به محلی که در آنجا ارواح جمع بودند، برد.^(۱)

من در آنجا مثل یک خبرنگار قلم بدست گرفتم و مطالب آنجا را نوشتم و آنچه را که در ارتباطات روحی مشاهده کرده ام و نوشته ام برای تو نقل می کنم.

ارواح در آن محل بسیار بسیار وسیع، جمع بودند. من اوّل خواستم لطافت وجودی آنها را درک کنم. به فکرم رسید که از میان آنها آشنائی را پیدا کنم که او تازه از دنیا رفته باشد و با او معانقه کنم و از این راه لطافت روح را

۱- ارواح در عالم برزخ قادر بر تخلیه از بدنهای برزخی خود هستند یعنی اولیاء خدا وقتی در آسمان چهارم با بدنهای برزخی زندگی می کنند و نیاز به خوردن و آشامیدن دارند در عین حال می توانند تخلیه ی روح کنند و به هر کجا که می خواهند با روحشان بروند که از آن جمله آمدن به کره ی زمین است زیرا روزی در این کره زندگی می کرده و با آن انس دارند.

احساس نمایم.

لذا جوانی را که چند روز قبل در یک حادثه اتومبیل کشته شده بود و بسیار پاک و مؤمن بود و من او را می‌شناختم در وسط آن جمع دیدم که با دوستانش در گوشه‌ای نشسته و گرم صحبت است،^(۱) من ابتدا نام او را بردم و گفتم: دوستم آقای فلان، حالت چطور است؟ او با کمال محبت و صمیمیت از جا حرکت کرد و با آن ارواحی که دورش نشسته بودند خدا حافظی نمود و در یک لحظه خودش را به من رسانید و مرا در بغل گرفت و گفت: توهنوز در این بدن مزاحم زندگی می‌کنی، من فکر می‌کردم تو هم به صف ما ملحق شده‌ای. این جمله را گفتم و صورت مرا بوسید و با فاصله مختصری در مقابل من ایستاد.

من در آن موقع احساس لطافت عجیبی از روح کردم که نمی‌توانم آن را برای تو وصف کنم ولی فقط می‌گویم:

وقتی او با من معانقه می‌کرد و مرا می‌بوسید دهها مرتبه از وقتی که تو پنبه‌ای را به آهستگی به صورتت بزنی لطیفتر برخورد می‌نمود.

و وقتی دستم را دراز کردم که بازویش را بگیرم و به این وسیله بیشتر لطافت روح را احساس کنم چیزی به دستم نیامد و انگشتانم به کف دستم چسبید.

او وقتی سخن می‌گفت لبهایش تکان نمی‌خورد ولی به قدری صدایش ظریف و لطیف بود که از نوای هر صدای مفرّحی بهتر و مفرّحتر بود.

او مرتّب تبسم می‌کرد و مایل بود که اگر من آمادگی داشته باشم، برایم از

عوالم بعد از مرگ حرف بزند و مرا به آسمانها و کرات بالا ببرد و عیناً مثل کسی که می‌خواهد به میهمان عزیزش تمام دیدنیهای شهر و وطنش را نشان بدهد و از بهترین خوراکیهای آن شهر به او بخوراند بود.

من هم که تقریباً آمادگی آن برنامه‌ها را داشتم، از پیشنهادش استقبال کردم و او مرا به گوشه‌ای از آن صحرای وسیع برد و از ابتدا شرح زندگی و خصوصیات آن عالم را برای من از اوّل تا به آخر نقل کرد و گفت:

من آن شبی که در نزدیکی «مومنان» میان جنگل مازندران با یک کامیون تصادف کردم، فکر می‌کردم که از ماشین به کنار جاده بیرون پریده‌ام و چیزیم نشده و صحیح و سالم،^(۱) اما پس از چند لحظه احساس کردم که من یک روح بیشتر نیستم و بدنم زیر چرخهای کامیون له شده است، لذا برای چند لحظه ترس عجیبی بر من مستولی شد، سپس ملکی که از سر درختهای جنگل بال می‌زد و با سرعت خودش را به من می‌رساند، از دور اسم مرا برد و سلام گرمی کرد و گفت: خوش آمدی و مرا در بغل گرفت و بهتر از عاشق دل‌باخته‌ای که پس از سالها به محبوبش می‌رسد با من روبرو شد. او مرا در بغل گرفت و به من گفت: اینجامنظره تأسف‌آوری پیدا شده بیا با هم به آن بالاها برویم، او به من کهکشانش و افلاک را نشان می‌داد و آن چنان آنها را نزدیک و قریب الوصول معرفی می‌کرد که هر شنونده‌ای را برای پرواز به سوی آنها طمعکار می‌نمود و لذا من و او با یک اراده و حرکت از این ستاره‌هائی که به چشم شما می‌خورند

۱ - یکی از الطاف الهی و محبت‌هایی که خدا نسبت به بندگانش دارد و بعضی از اوقات به مرحله‌ی ظهور می‌رسد آن وقتی است که انسان تصادف می‌کند و بدنش قطعه قطعه می‌شود که اگر بخواهد در آن حال احساسی داشته باشد فوق‌العاده ناراحت می‌گردد ولی در چنین مواقعی اوّل خدای تعالی انسان را بیهوش می‌نماید و گاهی با آنکه روح در بدن انسان است هیچ احساسی ندارد و درد را متوجه نمی‌شود.

عبور کردیم و خیلی جاها را دیدیم. من تازه در آنجا پس از ملاحظه آن عجائب عجیب به عظمت خدا پی برده بودم و معنی اینکه در قرآن منظور از «حَتَّى أَتَاكَ الْيَقِينُ»^(۱) مرگ و از دنیا رفتن است^(۲) را خوب فهمیده بودم.

بالآخره وقتی به دنیا برگشتم، مردم بدن مرا جمع کرده بودند و به قبرستان برده بودند و دفن کرده بودند و آن دوست که از اوّل وقت تصادف با من بود، (یعنی آن ملک) به من گفت: بد نیست تو سری به بدنت که در قبر دفن شده است بزنی و بعد هم خبری از مادر و پدرت که تو را از دست داده اند و نگران تو هستند بگیری^(۳) و بعد من منتظرت هستم تا بیائی و بایکدیگر به جاهای دیگری هم برویم. من قبول کردم و اوّل به داخل قبرم رفتم چند ملک به شکل همان دوستم نزد من آمدند و سؤالاتی بسیار سطحی و معمولی از من پرسیدند و رفتند،^(۴) بعد من نگاهی به بدنِ لِه شده ام که زیر چرخهای کامیون از بین رفته و خورد شده بود و آن را در میان پلاستیکی جمع کرده و در میان قبر گذاشته بودند کردم و عیناً مثل وقتی که شما دستی از بدنتان قطع می شود و یا دندانی از دهانتان کنده می شود، آنها را نگاه نمی دارید و به آنها هم علاقه ای ندارید، من هم نسبت به آن بدن همان حالت را داشتم و لذا برایم این منظره تأسّف آور، ناراحتی نداشت و زود از قبر بیرون آمدم و به طرف منزلی که پدر و مادرم در آنجا بودند رفتم، آنها هنوز برای من به سر و صورت می زدند و گریه می کردند،

۱ - سورة مدثر آیه ۴۷.

۲ - تفسیر القمی رحمه الله جلد ۲ صفحه ۳۹۵ سطر ۱۳ و بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۲۷۳ سطر ۶.

۳ -

۴ - عن اسحاق بن عمار قال: قلت لأبي الحسن الأول عليه السلام: يزور المؤمن أهله؟ فقال: نعم، فقلت: في كم؟ قال علي قدر فضائلهم، منهم من يزور في كل...

من هر چه کردم به آنها بفهمانم که طوری نشده و اگر شما برای من گریه می کنید من با شما هستم، نتوانستم به آنها مطلبم را بفهمانم، یعنی آنها به قدری در مادیت فرو رفته بودند که فکر می کردند از من چیزی باقی نمانده است و حال آنکه من تازه متوجه شده بودم که انسان چقدر اهمیت دارد، چقدر می تواند از نظر روحی با ارواح و انوار انسانهایی که از دنیا رفته اند و ملائکه تماس بگیرد.

و آنها متوجه من نمی شدند حتی چند مرتبه خود را به صورت مادرم چسباندم و او را بوسیدم، مادرم فقط به مردم گفت: بوی امیرم را استشمام می کنم و باز دوباره گریه کرد و بقیه زنهای هم که دور او نشسته بودند گریه کردند و فکر می کردند که او خیالات می کند و بالاخره من هر چه کردم که بتوانم خودم را به او نشان بدهم نتوانستم، در این بین همان ملکی که مرا به آسمانها برده بود خود را به من رساند و گفت: منتظر باش تا او (یعنی مادرم) به خواب برود، آن وقت بادستور من با روح او تماس بگیر. من هم منتظر شدم تا او به خواب برود و روح او از بدنش خارج شود، ولی او به خواب نمی رفت حتی او آخر شب که به اتاق خوابش رفت و همه جا با او بودم تازه عکس مرابرداشت و او را بوسید و زار زار گریه کرد.

بالاخره ساعت دو بعد از نصف شب بود که چرتی زد یعنی روح او از بدنش خارج شد و به خواب رفت و من روح او را می دیدم که از او جدا می شود، سر راه او را گرفتم، آن ملک به من گفت: اگر می خواهی فرصتی برای حرف زدن با او داشته باشی، دست مادرت را بگیر و از بدنش جدایش نگهدار، من خواستم این کار را بکنم ولی او وقتی چشمش به من افتاد ترسید و فوراً به بدنش برگشت.

باز مادرم نشست و مشغول گریه کردن شد.

پدرم به او گفت: چرا این قدر ناآرامی می کنی؟

او گفت: «امیوم» همین الان اینجا بود، کجا رفت؟ چرا من باز هم او را نمی بینم؟ من تصمیم گرفتم که خود را مجسم کنم و به او خودم را نشان بدهم، آن ملک به من گفت: نه این کار را نکن طاقت ندارد، اما پس از یک ساعت یعنی درست ساعت سه بعد از نیمه شب او دوباره به خواب رفت و من این دفعه با چابکی عجیبی او را دور از بدنش نگاهش داشتم و مقداری با او حرف زدم و به او قول دادم که همیشه با او در تماس باشم (و بحمدالله به این کار تا به حال موفق بوده‌ام) در اینجا آن ملک به من گفت: فوراً او را رهاش کن و بگذار بیدار شود و به بدنش برگردد تا رؤیایش را فراموش نکند من هم این کار را کردم، او از خواب بیدار شد و برای روحیه اش آن رؤیا بسیار مفید بود. و اما من وقتی خیال مادرم را تا حدی آرام نمودم به ادامه زندگی برزخی خود ادامه دادم، یعنی لااقل هر روز یک مرتبه دور جهان می گردم، همه ستاره ها و کهکشانها را گردش می کنم، از بهشت و عوالم بالا دیدن می نمایم، ولی از همه لذتها بهتر، مجالست با این خوبان و اولیاء خدا است، نگاه کن، بین اینها چقدر دوستانه و صمیمانه دور یکدیگر نشسته اند، من در این موقع به آنها نگاه کردم، دیدم باغ بسیار بسیار زیبایی است که دسته دسته ارواح مؤمنین گرد یکدیگر نشسته اند و مشغول خواندن و بیان حقایق قرآن برای یکدیگر هستند.

من به او گفتم: اینها تمام ارواح عالم برزخند؟

گفت: نه اینها تنها دسته مؤمنین پاک عالم برزخ می باشند، اما کفار و منافقین که جمعیت آنها خیلی هم زیاد است، در جای دیگر هستند و معذبند.



و یک دسته هم از مردم که از دنیا رفته‌اند مانند مستضعفین و جهّال و بالأخره آنهایی که در قیامت با شفاعت باید وارد بهشت شوند، در گوشه‌ای آرمیده‌اند و مثل کسی که به خواب رفته (نه خواب خوبی می‌بیند و نه خواب بدی می‌بیند و عالم خواب را فوراً می‌گذرانند) می‌باشند، که این دسته هم نسبتاً زیادند و تاروز قیامت از آن حالت خواب مانند بر نمی‌خیزند و عالم برزخ آنها یک لحظه می‌گذرد.^(۱)

داستان عجیب «لومن» نقل از «فلاماریون»

«لومن» که پس از هفتاد و دو سال درگذشته است، اسرار پس از مرگ و مراحل تکامل روح را با بیانی روان و ساده با دوستش «کارنس» که هنوز زنده و در قید حیات است در میان می‌گذارد و به او اطلاعاتی از فضا و زمان و سیارات دیگر می‌دهد که به راستی قابل توجه و خواندنی است و ما برای آنکه نکته‌های علمی و قسمتهای مربوط به ما بعد الطبیعه یعنی متافیزیک آن مورد استفاده خوانندگان عزیز قرار گیرد گوشه‌هایی از آن را بنا به اهمیتی که دارد

۱ - و قیل لمحمد بن علی علیهما السلام: ما الموت قال هو النوم الذی یأتیکم کل لیلۃ الا انه طویل مدّته لایتنبه منه الا یوم القیامۃ فمن رأى فی نومه من اصناف الفرح ما لا یقدر قدره ومن اصناف الاهوال ما لا یقدر قدره کیف حال فرح فی النوم ووجل فیہ هذا هو الموت فاستعدوا له. (معانی الاخبار صفحه‌ی ۲۸۹ باب معنی الموت حدیث ۵، بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۱۵۵).

این مطلب از صریح آیات و روایات مدارک و مستندات زیادی دارد که فقط به ذکر چند نمونه اشاره می‌کنیم: «و یوم تقوم الساعة یقسم المجرمون ما لبثوا غیر ساعة کذلک کانوا یؤفکون» (سوره‌ی روم آیه‌ی ۵۵) و نظیر این آیه است سوره‌ی یونس آیه‌ی ۴۵ و سوره‌ی احقاف آیه‌ی ۳۵، سوره‌ی نازعات آیات ۴۲ تا ۴۶، سوره‌ی نحل آیه‌ی ۷۷. و قول جناب شیخ مفید در این خصوص در بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۵۳ و همچنین در بحارالانوار جلد ۶ صفحه‌ی ۲۸۶ حدیث ۷ و صفحه‌ی ۲۹۰ حدیث ۱۴ سطر ۱۰ و روایت به عنوان نمونه آمده است.

نقل می‌کنیم.

شروع گفتگو در این ماجرا از آخرین لحظات زندگی
«لومن» آغاز می‌گردد و روح وی رویدادهای بعد از مرگ
را به دقت شرح و توضیح می‌دهد و بهتر است به جای هر
چیز به اصل این گفتگو بپردازیم.

«کارنس» می‌گوید: دوست من، آیا امکان دارد شرح آخرین لحظات زندگی را که در
این دنیا داشتی برای من بازگو کنی؟

«لومن» می‌گوید: البته دوست عزیز، اولین احساسی که بلافاصله پس از مردن پیدا
کردم شباهت به احساسی بود که بعد از بیداری از خواب پیدامی‌کنید.

در این حالت هنوز آثار خواب باقی است و گاه صحنه‌هایی از رؤیا به طور لرزان و
نیمه روشن در ذهن، خودنمایی می‌کند. کسانی که به علائق مادی و زندگی خاکی بیشتر
وابستگی دارند، این حالت برای آنها بیشتر دوام دارد و آنهایی که در دوران زندگی به
معنویات اندیشیده‌اند و جهان پس از مرگ را مدّ نظر قرار داده‌اند به فوریت آثار
صحنه‌های زمینی از روحشان زدوده می‌شود.

آن چیزی که شما زنده‌ها اسمش را مرگ گذاشته‌اید و از آن وحشت دارید، در
حقیقت وجود ذاتی ندارد و جدا شدن روح از بدن خیلی طبیعی و عادی است. درست
همان طور که طفل نوزاد خروج خودش را از شکم مادر احساس نمی‌کند، همان گونه
هم انسان پس از مردن، جدا شدن روح از جسم را درک نمی‌نماید.

به عبارت دیگر مرگ خود یک نوع تولّد تازه است برای زندگی بعد از
مرگ و چون روح در قید تخته بند تن نیست خیلی سریع متوجّه موقعیت
تازه خود می‌شود و به درک زیباییهای جهان و بلند پروازیهای لذّت بخش



می‌پردازد، لکن درک این موقعیت برای همه یکسان نیست. باز هم کسانی که اسیر دنیای خاکی و شهوات آن بوده‌اند، گرفتار نتایج آن می‌شوند و تا مدتی پیریشان حال و سرگردان باقی می‌مانند و آنها که سبک روح بوده‌اند و نیکواندیش، آرامش و صفای خاصی را احساس می‌کنند و به دنیای تابناک و روشنی منتقل می‌شوند و یادآوری این نکته لازم است که در آخرین لحظات که تپش قلب خاتمه می‌یابد و مرگ فرا می‌رسد، رابطه مغناطیسی که اتصال دهنده جان و بدن بود قطع می‌گردد و روح از زندانی که مدت‌ها گرفتار آن بوده آزاد می‌شود.^(۱)

«کارنس» می‌گوید: متشکرم دوست من، حالا بگو تفاوت میان روح و جسم چیست؟

«لومن» می‌گوید: انسان اصولاً از سه عامل پدید آمده: «جسم، جسم لطیف افلاکی و روح». برای روشن شدن آنچه که گفتم باید درباره هر کدام از این سه عامل توضیحی بدهم.

اول: «جسم مادی» یا جسد که از اجتماع اتمها و ملکولهای فراوانی تشکیل یافته و آنها هستند که جسم فیزیکی یا مادی ما را می‌سازند. این جسم، در زندگی دائماً در حال تغییر و تجدید سلولها است.

دوم: «جسم لطیف افلاکی» که بر خلاف جسد مادی، سیال و رقیق و ظریف است و به واسطه آن است که روح اصلی و جسد بایکدیگر ارتباط پیدا می‌کند، «پریسپری» نام دارد.

۱ - نظیر این تعبیرات در فرمایشات ائمه اطهار علیهم السلام نیز زیاد دیده می‌شود مانند کتاب «معانی الاخبار» باب معنی الموت.

سوم: «روح» که وجودی است پاک و با ادراک و با شعور و متفکر که پیری را در آن راهی نیست و همواره ثابت باقی می ماند و به جسم آدمی فرمانروائی می کند.

«کارنس» می گوید: تو گفتی سلولهای بدن دائماً در تغییر و تجدید است، بنابراین فردای هر کس با دیروزش متفاوت است در نتیجه هیچ کس نمی تواند جوابگوی اعمال گذشته خود باشد!

«لومن» می گوید: دیدی اشتباه کردی، جوابگو روح است نه جسم. جسم بدون روح که چیزی به حساب نمی آید، روح در تمام مدتی که انسان حیات دارد به وسیله جسم لطیف افلاکی با جسم خاکی ارتباط دارد.

«کارنس» می گوید: بگذریم، به من بگو خودت پس از لحظه مردن چه به سرت آمد؟

«لومن» می گوید: اگر به خاطرت مانده باشد لحظه آخر عمر که با تو خدا حافظی کردم تمام حواس من از کار افتاده بود و دیدگانم را به آسمان دوخته بودم. یک وقت به خود آمدم که دیدم پای کوهی در میان سبزه زاری با صفا سبک و آسوده رها شده ام. من دیگر سنگینی جسم را احساس نمی کردم و وجودم پیر شده بود از لذت محض. چشمانم آنچنان تیزبین شده بود که حتی می توانستم هر سیاره ای را که اراده کنم در فضا ببینم و علاوه بر آن، قاره ها و اقیانوسهای زمین را از آنجا تماشا کردم. تمام شهرها و کوچه های آن را هم به نظر آوردم و فقط می توانم بگویم توصیف وضع و حال من از عهده سخن گفتن خارج است.

«کارنس» می گوید: تو که از قید حیات آسوده شده بودی چه شد که دوباره به فکر

زمین افتادی؟



«لومن» می‌گوید: طبیعی است که میل داشتم سیاره‌ای را که ۷۲ سال روی آن زندگی کرده بودم یک بار دیگر تماشا کنم، بخصوص زادگاهم شهر پاریس و خانه خودم را.

«کارنس» می‌گوید: خوب چه شدی؟

«لومن» می‌گوید: پاریس همان شهر زیبا بود اما وضعی آشفته داشت و خیابانها و ساختمانهایش دگرگون شده بود و من به سختی توانستم خیابان و کوچه و خانه خودم را در آن پیدا کنم، اما هر چه جستجو کردم اثری از خانه در آن کوچه نبود. اصولاً منازل و ساختمانها همه قدیمی تر و کهنه و به شکلی عجیب به نظر می‌آمد. خیلی متعجب شدم، اما همین که افکارم را متمرکز ساختم موضوعی به خاطرم رسید و به دنبال آن میدان شهر را پیش چشم کشیدم و در آن میدان انبوهی از مردم را دیدم که با لباسهای قدیمی پیرامون یک دستگاه گیوتین هجوم برده‌اند و چند دقیقه بعد این گیوتین سر یک نفر را از بدن جدا کرد و آن سر در سبدی که زیرش آویخته بود افتاد و آن وقت بود که اطمینان یافتم من پاریس را در زمان انقلاب کبیر فرانسه مشاهده می‌کنم و این هیاهو و جنجال و آدمکشی مربوط به آن انقلاب است.

«کارنس» می‌گوید: حیرت آور است، چگونه تو حوادث مربوط به سالها پیش را می‌دیدی؟

«لومن» می‌گوید: الان برایت توضیح می‌دهم، من وقتی آن وضع مشوش را در پاریس ملاحظه کردم ناگهان دریافتم که در آن لحظه روی سیاره‌ای قرار گرفته‌ام که به سیاره «کاپلا» مشهور است و تقریباً بیش از هفتاد سال نوری از زمین فاصله دارد و خودت می‌دانی که سال نوری یعنی چه؟

«کارنس» می‌گوید: اگر حساب کنیم که نور در یک ثانیه سیصد هزار کیلومتر

طی می کند و فاصله زمین تا کره ماه را اندکی بیش از یک ثانیه می پیماید آن وقت است که دقیقه و ساعت و ماه و سال نوری سر به فلک می کشد و خدای داند ۷۱ سال نوری چند میلیارد کیلومتر خواهد شد!

«لومن» می گوید: کاملاً درست گفתי دوست من، فاصله سیاره «کاپلا» تا کره زمین درست ۶۸۱ تریلیون و ۵۶۸ میلیارد کیلومتر است و من حوادث روی کره زمین را از این فاصله تماشا می کردم و به همین جهت بود که مناظر مربوط به ۷۱ سال قبل را می دیدم زیرا نور درست ۷۱ سال طول می کشد تا از زمین به سیاره ای که من در آن بودم برسد و تو خود بهتر می دانی که به وسیله نور است که ما همه چیز را رؤیت می کنیم، به عبارت دیگر نوری که حوادث آن هنگام کره خاک را نمایان می کرد، ۷۱ سال در راه بود تا به سیاره «کاپلا» رسیده بود.

«کارنس» می گوید: واقعاً عجیب است!

«لومن» می گوید: و عجیبتر آنکه من آن روز زن و مرد جوانی را دیدم که کودکی شیرخواره با خود داشتند و او را نوازش می کردند و این مرد و زن پدر و مادر من بودند و کودک شیرخواره هم خود من بودم.

حیرت آور نیست که انسان در حالی که مرده، ایام طفولیت خویش را به چشم ببیند و مادر و پدر خودش را در سالهای ابتدای زناشویی تماشا کند؟

آری دوست من، اینها از شگفتیهای بازی روزگار است. ما به واسطه همین سرعت سرسام آور سیر نور که حامل صحنه های بی شمار عالم خلقت است می توانیم وقایع و حوادث گذشته و حال و آینده را به دیدگاه خود بیاوریم. فی المثل کهکشانه و ستاره هائی که شبها در آسمان می بینی، چه بسا که میلیارد ها سال قبل، از صحنه گیتی محو و نابود شده اند، اما چون نور آنها هنوز در فضای بی کران در سیر و سفر است تو آنها را زنده و پا

بر جامی پنداری.

«کارس» می‌گوید: با این ترتیب برای یک روح آزاد میسر است که کلیه حوادث عالم را از ابتداء تا انتهاء مشاهده کند و از جزئیات آن سر در آورد.

«لومن» می‌گوید: دیدن حوادث عالم کار ساده‌ای است اما ابتداء و انتهاء که به آن اشاره کردی برای یک روح، معنای زمینی خود را از دست می‌دهد. ما وقتی در زندان بدن هستیم، اسیر وقت و ساعت و گذشت زمان و ابتداء و پایان هستیم، در صورتی که برای یک روح این مفاهیم مطرح نیست.

«کارس» می‌گوید: حق با تو است، عالم ارواح ناگزیر باید دنیای دیگری باشد. راستی بگو ببینم در سایر سیارات هم موجود هوشمند و عاقل مانند انسان هست یا نه؟ «لومن» می‌گوید: البته، تو خیال کردی فقط ما آدمها گل سرسبد خلقت خداوند هستیم. در سیارات دیگر بنا به وضع و موقعیتی که دارند (نه در تمام سیارات، بلکه در پاره‌ای از آنها) موجودات هوشمندی به سر می‌برند که هم از لحاظ شکل و قیافه و هم از نظر وضع زندگی با ما تفاوت دارند.

برای مثال در سیاره‌ای که جو آن مشحون از مغناطیس و یا نوعی الکتریسته است، مخلوقاتش نیازی به دستگاه گوارش و گردش خون مانند ما ندارند؛ آنها نیروی الکتریسته را از فضای پیرامون سیاره، به خود جذب می‌کنند و به وسیله آن، عمل تغذیه را انجام می‌دهند و برای این گونه موجودات دهان و بینی و معده و روده و کبد لازم نیست. در برخی سیارات مردم متفکری هستند که آنچه ما به چشم می‌بینیم آنها نمی‌بینند و آنچه را ما نمی‌توانیم مشاهده کنیم آنها به وضوح به نظر می‌آورند.

برای توضیح، آن مردم تمام اشعه نامرئی از قبیل اشعه مجهول و مادون

قرمز و بنفش را می بینند.

«کارس» می گوید: با این ترتیب شکل و قیافه آنها هم باید با شکل و قیافه مامتهاوت

باشد؟

«لومن» می گوید: البته دوست من، آنهایی که احتیاج به دستگاه گوارش ندارند.

قسمت عمده ساختمان بدنشان، تغییر شکل می دهد. این مردم ممکن است کارهای مختلفی را که در حکم غذا است با تنفس خود استنشاق کنند و به درون بدن خود بفرستند.

بنابراین دستگاه تنفسی این گونه موجودات قویتر و مجهزتر و کاملتر است، تقریباً ماهی در اقیانوس عملی نظیر کار آنها را انجام می دهد از همان آبی که می بلعد و به داخل آبششهای خود می فرستد مواد غذایی آب دریا را می گیرد و به مصرف می رساند. شما انسانها خیلی عاجز و درمانده هستید و طبیعت شما را به وضع خاصی پدید آورده است، شما فقط چند حس ناقص دارید که تصور می کنید تمام کارها را این حسها برای شما انجام می دهند در صورتی که واقعیت این نیست. برای مثال، چشم شما امواج نوری کمتر از ۴۵۸ تریلیون در ثانیه را نمی تواند درک کند و همین طور امواج بالاتر از ۷۲۷ تریلیون در ثانیه از حد توانائی دید شما خارج است. به همین ترتیب گوش شما قادر است صداهای کمتر از چهل نوسان در ثانیه و بالاتر از ۳۶۰۰ نوسان در ثانیه را بشنود، در صورتی که حشراتی روی زمین هستند که از شما در این زمینه قویترند و صداهائی را می شنوند و امواج نوری خاصی را مشاهده می کنند که شما انسانها و به قول خودتان اشرف مخلوقات از درک آنها عاجز هستید. اما هوشمندان سیارات

دیگر اندامهای حسّاسی دارند که به واسطه آنها دنیاهای رنگارنگ و حیرت‌انگیزی را با نواهای آسمانی و روحبخش به حیطه ادراک خود می‌کشند و تارهای عصبی و مغزی بیشتر تکامل یافته آنها مسائلی را مدّ نظر قرار می‌دهند که حتّی مطرح کردن این مسائل برای شما از حدود تصوّر و تخیل هم بیرون است.

«کارنس» می‌گوید: از این قرار ما آدمها خیلی ناتوان و درمانده هستیم.

«لومن» می‌گوید: کاملاً، چون از خوان گسترده طبیعت جز اندکی، چیزی بیشتر نصیب شما نمی‌شود. شما هنوز قادر به درک امواج محبّت، وفاداری و دوستی و دشمنی یا احساس قبل از وقوع حوادث نمی‌باشید و خبر ندارید مغناطیس مواد معدنی یا گیاهی و حیوانی چگونه است یا میل ترکیبی اجسام از چه قرار است. شما انسانها می‌دانید مثلاً یک کوه با عظمت و یک ذره خاک هر دو از اتم تشکیل یافته‌اند و عالم به این هستید که الکترونها با سرعت سرسام‌آوری دائماً به گرد هسته مرکزی اتم می‌چرخند، امّا با چشمتان نمی‌توانید گردش آنها را ملاحظه کنید و به ظاهر کوه در نظر شما فقط توده‌ای بزرگ از سنگهای ثابت و بی حرکت است.

از همه مهمتر شما آدمها که این قدر ادّعا دارید، هنوز به این موضوع پی نبرده‌اید که تمام صداها و حرکات و اعمال شما و مشخصات شما در هر لحظه ضبط و ثبت دفتر روزگار می‌شود (همان طور که تصویر روی فیلم سینما یا صدا روی نوار مغناطیسی، ضبط می‌شود) و بعداً باز قابل بهره‌برداری است. شما خبر ندارید، کلیه رفتار و کردار شما از نیک و بد، دوستی و دشمنی، خیانت و جنایت، خندیدن و گریستن، چه در شب

و روز، در تمام لحظات بر بالهای نورها می‌نشیند و به فراخنای کهکشانها و کائنات پرواز می‌کند و این وضع همچنان برای همه ادامه دارد و نور وسیله‌ای است که جزئیات آثار وجودی شما را تا دور دست ابدیت می‌برد و در دفتر حسّاس خلقت ثبت می‌کند به طوری که برای همیشه حالات و رفتار و گفتار و اندیشه شما باقی می‌ماند.

«کارنس» می‌گوید: برای من قابل قبول نبود که جزئیات اعمال میلیون‌ها میلیارد بندگان خدا هر یک جداگانه در دفتری ثبت شود و روزی مورد بازبینی قرار گیرد چون این عمل از لحاظ علمی مبنائی نداشت، اما با توضیحی که تو دادی، توجیه علمی آن برایم میسر شد.

«لومن» می‌گوید: بله روی زمین در کتابهای دینی شما این مسأله مطرح شده است لکن زمانی که تمدن علمی و فنی بشر به پایه‌امروزی نرسیده بود ناگزیر مردم از درک مفاهیم آن عاجز بودند. اطمینان داشته باش آنچه که گفتم صحیح است و تمام اعمال مردم در کتاب ابدیت ضبط و ثبت می‌شود.^(۱)

«کارنس» می‌گوید: از تو متشکرم که ذهن مرا در بعضی از مسائل روشن کردی.

«لومن» می‌گوید: من باید از تو سپاسگزاری کنم که به سخنان من توجه کردی، گرچه برای من خیلی دشوار بود مقاصدم را به لحنی بگویم که قابل درک به وسیله مغز و حسهای ناقص تو باشد. باور کن این کار بسیار سخت است.

«کارنس» می‌گوید: اکنون که از روی محبت و بزرگواری مطالبی به من گفתי

۱ - قرآن در این باره می‌گوید: «ولا رطب ولا یابس فی کتاب مبین» فی لوح محفوظ.



ممکن است خواهش کنم بقیه سرگذشت روح خودت را پس از لحظه مرگ برایم بگوئی.

«لومن» می‌گوید: البته، اما باز هم تکرار می‌کنم توضیحات من به آن اندازه است که تو قادر به فهم آن باشی.

بعد از آنکه زندگی خودم را از تولد و طفولیت و پس از آن تا موقع مرگ در کره خاک دیدم، دوباره به سیاره «کاپلا» بازگشتم اما کوئی حواسم جای دیگری بود و نیروی مرموزی از یک نقطه دیگر کهکشانش مرا به سوی خود می‌کشید. با خود گفتم، مگر نه این است که روح من از جسمم خارج شده و آخرین پیوندهای مغناطیسی آن بریده گشته است؟ پس چرا باز هم پیوندهای ظریفی مرا به خود می‌کشد و آن وقت بود که متوجه شدم این کشش مربوط به سیاره خاک نیست، بلکه با سیاره «ویب‌ر» ارتباط دارد که سیاره کوچکی است و به گرد خورشیدی موسوم به «گاه» می‌چرخد. از همان جا توجه خودم را معطوف سیاره کوچک «ویب‌ر» کردم و دیدم روی زمین این سیاره شرایط حیات، وجود دارد و گیاهان و حیواناتی شبیه کره زمین را به نظر آوردم و همین که اندکی بیشتر توجه کردم دیدم مردم این سیاره می‌توانند روی هوا پرواز کنند.

این موجودات بدنشان مثل شما زمینها بود با این تفاوت که سرشان مو نداشت و دستهایشان به جای پنج انگشت دارای سه انگشت بود و به عوض پاشنه پا سه شصت پا داشتند و در محل گوشهایشان چیزی شبیه مخروط بالای سرشان قرار گرفته بود و من وقتی این تفاوت را مشاهده کردم خود بخود فهمیدم که گوناگونی خلقت بسته به شرایط مختلف زیست در سیارات، متنوع است و بنا به نیروی جاذبه، الکتریسته، مغناطیس، آب و هوا و مسائل دیگر،

سیارات مسکون، خلاق گوناگونی دارند. چه بسا هوشمندانی که در فضای بی کران با شکلهای ظاهری مختلف و اندیشه‌ها و دریافتهای گوناگون روی سیارات مناسب زندگی می‌کنند و ما از آنها خبر نداریم.^(۱)

باری، همان طور که سرگرم تماشای پرواز این مردم عجیب در آن سیاره بودم ناگهان متوجه شدم کنار جنگلی نزدیک به یک دریاچه، دو تن از آن موجودات مشغول صحبت کردن با همدیگر هستند و موقعی که خوب دقیق شدم دیدم یکی از آنها خود من است و از پی بردن به این موضوع غرق در تعجب و حیرت شدم. باور نکردنی بود که من به شکل یک موجود سه انگشتی با سر بی مو و قدرت پرواز در آن گوشه دور افتاده ایستاده باشم.

«کارنس» می‌گوید: حالا حتماً خودت بودی یا یک نفر شبیه تو؟

«لومن» می‌گوید: نه دوست من، کس دیگری نبود. آن موجود خود من بودم و کسی که با او سخن می‌گفتم و کنار او ایستاده بودم «گام لی تن» دوست قدیمی ام بود که بی نهایت به وی علاقمند بودم و تو این موضوع را بهتر از من می‌دانی.^(۲) واقعاً یکه خوردم، آخر چطور ممکن بود من و دوستم به آن صورت و آن شکل در آن سیاره دور افتاده سرگرم صحبت باشیم. اما ناگهان دریافتم که آنچه مشاهده می‌کنم کاملاً واقعیت دارد و الان برای تو می‌گویم چرا، من روی سیاره «کاپلا» بودم و این سیاره با سیاره‌ای که من خودم و دوستم

۱ - اسلام معتقد است که در آسمان چهارم و پنجم یعنی مدارهای گردش کرات در مدار چهارم و پنجم سیاراتی هستند که در آن اولیاء خدا زندگی می‌کنند و همه‌ی انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین تا روز قیامت در آنجا حیات دارند.

۲ در احادیث اسلامی آمده که انسانها در عالم ذر با یکدیگر مأنوس بوده‌اند و همان انس و مودت به این دنیا منتقل گردیده است.



را در حال صحبت کردن در آن دیدم ۱۷۲ سال نوری به حساب شما زمینها فاصله داشت، بنابراین من داشتم خودم را در ۱۷۲ سال پیش، یعنی قبل از آنکه به کره خاک بیایم و زندگی کنم می دیدم.

«کارنس» می گوید: می خواهی بگوئی تو قبل از آنکه در قالب یک انسان در کره زمین مدتی زندگی کنی، در آن سیاره که گفتی نامش «ویب رز» است زمانی زندگی کرده ای؟^(۱)

«لومن» می گوید: کاملاً همین طور است. من به اتفاق دوست قدیمی خودم «گام لی تن» سالیان درازی پیش از متولد شدن در زمین روی آن سیاره زیسته بودیم. وقتی به حساب سالهای زمینها محاسبه کردم معلوم شد که نود سال تمام مدت عمر من در «ویب رز» بوده است. پس موقعی که من مناظر آن سیاره را می دیدم مربوط به ۱۷۲ سال قبل بود.

«کارنس» می گوید: واقعاً عجیب است، با این حساب تو تاکنون دو بار و در دو قالب زندگی کرده ای.

«لومن» می گوید: خیلی بیشتر، بعد که متوجه خودم و دوستم در سیاره «ویب رز» شدم دریافتم که قالبهای بسیاری را پشت سر نهاده ام و فراوان در سیارات مختلف به جسم موجودات گوناگون رفته و زیسته و بعد مرده ام.

بعید نیست که منظور «لومن» در این قسمت از مطالب فوق همان زندگی روح در عالم قبل از این عالم بوده و منظورش از بدنهایی که می گوید، همان بدنهای عالم «ذر» باشد ولی مترجمین نتوانسته اند مطالبی را که او گفته درست و صحیح ترجمه نمایند. بعلاوه ممکن است همان بدنی که

۱ - اسلام می گوید روح انسان در عالم ذر قبل از این عالم زندگی می کرده و تقریباً بدنی شبیه به همین بدن داشته و چون بدنش ذره ای بوده می توانسته به کرات دیگر برود.

در عالم «ذو» به ما داده‌اند وقتی در سیارات دیگر واقع می‌شده مطابق وضع آنجا تغییر شکل می‌داده و بزرگ و کوچکی آن به حساب مکانها به نظر فرق می‌کرده و این معنی منافاتی با آنچه ما در همین کتاب در خصوص عالم قبل از این عالم نوشته‌ایم ندارد، بالأخره:

«کارنس» می‌گوید: با این ترتیب آیا خاطرات زندگیهای گذشته را به یاد می‌آوری؟
 «لومن» می‌گوید: البته، برای من این کار آسان بود اما برای شما که محبوس در قالب مادی هستید عملاً به یاد آوردن خاطرات عالم قبل از عالم دنیا غیر ممکن است زیرا خدای تعالی این طور مقدر فرموده که چیزی را به یاد نیاورید و دنبالهٔ تکامل خودتان را بگیرید. باز باید به تو بگویم توضیح بعضی مطالب برای آنکه قابل فهم شما باشد خیلی مشکل است. بالأخره تو هم یک روز خواهی مُرد و چون روح تو آزاد شود و به فضای بی‌کران خلقت بیاید خودت می‌فهمی از چه موضوعات مهمی انسانهایی خبرند و در می‌یابی عقل بشر که آن همه از آن با افتخار یاد می‌کند تا چه حد ناچیز و حقیر است.^(۱)
 راستی که سخن گفتن از عوالم پس از مرگ برای شما زمینها به مراتب سختتر از آن است که اقیانوسی را در پوستهٔ گردوئی بگنجانی. در عالم روشن و نامحدود بعد از مردن، جسم ماده به آن صورتی که شما می‌شناسید وجود خارجی ندارد. اینجا همه چیز عبارت است از موج رقیق بسیار ظریف «اتر» که حتی از نور هم

۱ - در دین مقدس اسلام همه‌ی مطالبی که مربوط به عالم بعد از این عالم است دقیقاً ذکر شده و انسانهای مسلمان اگر با ایمان به آنها دقت کنند ریزترین مطالب آن را می‌فهمند که ما انشاءالله در همین فصل تا جایی که ممکن است آنها را شرح می‌دهیم.



لطیفتر است. سرعت سیر اینجا مطابق با سرعت سیر نیروی جاذبه است و چون زمان و مکانی وجود ندارد ارواح هر لحظه در همه جا حضور دارند.

در عالم ارواح لایه‌های درهم پیچیده‌ای از ابعاد گوناگون هست که هر روح آزاد و بلندمرتبه‌ای قادر است هرگاه اراده کند کلیه آنها را بگردد و جستجو کند و از زیباییهای عالم بی‌زمان و بی‌مکان در حدّ بالا لذّت ببرد. دنیای باقی یعنی جهان پس از مرگ تماماً مانند اندیشه‌ها و تخیلهای فرح‌انگیز و وجدآور که در بی‌نهایت سر می‌کشند واجد عواملی است که با هیچ زبانی قادر به بازگو کردن مشخصاتش برای شما نیستم، زیرا اینجا جهان درک و دریافتن است نه مانند دنیای دون شما جای دیدن و لمس کردن و به منطق کشیدن. حتی در سیارات دیگر همین زندگی حقیر خاکی برای ساکنان آن سیارات به مراتب بالاتر و والاتر است.

در یکی از گشت و گذارهایی که در عالم آفرینش داشتیم به سیاره‌ای رسیدیم که تا حدودی وضع ساکنانش با اوضاع و احوال شما مشابهت داشت، اما به هیچ وجه با آن قابل مقایسه نبود.

مردم این سیاره به جای غذا از آلبومین و قند و چربی و املاح که به حالت بخار درآمده و با هوای قابل تنفس آنها همراه بود تغذیه می‌کردند و از شرکافت معده و روده آسوده بودند. همین طور تولید مثل آنها با شما از زمین تا آسمان تفاوت داشت و شهوت جنسی را که برای مردم زمین در مرتبه اول لذتها قرار گرفته به کلی از یاد برده بودند. این مردم تمام فعل و انفعالات سلولها و دستگاههای بدن خودشان را می‌دیدند و از نتایج آن آگاه بودند. دانشمندان این سیاره به مرحله‌ای از علم و دانش رسیده بودند که وقتی یکی از آنها طی آزمایش و تجربه به دوران پیری و زمان مرگ نزدیک می‌شد فوراً روح

خودش را به وسیله یک دستگاه مغناطیسی مخصوص از جسد فرسوده اش بیرون می کشید و بی درنگ آن را به داخل جسم جوان و تازه ای جای می داد تا باز هم بتواند دنباله تحقیقاتش را بگیرد و این وضع برای کلیه مردم میسر بود. اما در زمین شما، دانشمندان به تحریک سیاستمداران دائماً در پی آن هستند که سلاحی مخربتر از دیگران بسازند و کاری کنند که لطمه ای شدیدتر و بیشتر عاید عامه مردم بی گناه سرزمین دیگری بشود. شماها هنوز در لجنزارهای پستی و خودپسندی و شهوات غوطه می زنید و به جای آنکه در فراخنای معرفت و دانش حقیقی و پی بردن به اسرار خلقت گام بردارید، شب و روز در اندیشه آزار هموعان خود هستید و کلیه نیروی خودتان را مصروف بر این داشته اید که حساب بانکی شماروز بروز تقویت شود و راههای تازه تری برای لذتهای بیشتر مادی جستجو کنید.

«کارنس» می گوید: دوست عزیز به خاطر آنکه خیلی مسائل مهم را به من یادآور شدی نمی دانم چگونه از تو تشکر کنم.

«لومن» می گوید: من به تشکر احتیاج ندارم، به فکر خودت باش اگر کسی در زندگی به فکر نزدیک شدن به عوالم قدس و طهارت نباشد و افکار خود را متوجه نیکبها و عرفان، یعنی شناسائی هر چه بیشتر خداوند ننماید، فردای مردنش مانند روز قبل است و اصلاً پیشروی معنوی نکرده است. چنین کسی پس از مرگ روحش در برزخی و حشتناک غوطه می زند و تا به مدارج بالا نرسد روزگار تلخی خواهد داشت، بنابراین به تو توصیه می کنم همین اکنون برای سلامت روح خودت در آینده تصمیم بگیر و راهی را برگزین که بعد از لحظه جان دادن تو را یک راست به دیار ارواح پاک و طیب برساند و در آن هنگام است که از من تشکر می کنی. به امید ملاقات در دنیای



جاویدان و جهان روشنائیها.^(۱)

چند جریان از عالم برزخ

یکی از اولیاء خدا که راضی نیست اسمش را در کتاب
ببرم و سمت استادی بر ما داشت، چند جریان از عالم برزخ
برایم نقل کرد که ما در اینجا عیناً آنها را می آوریم.

او می گفت:

یکی از علماء بزرگ به حَمَام رفته بود (آن وقتها تنها حَمَامهای عمومی بود) دَلاک
محاسن آن عالم را حنا بسته و او را خوابانده بود تا حنا رنگ بیاندازد، آن عالم در آن
حال ظاهراً خوابش برده بود. در عالم خواب می بیند که در همان حَمَام، شخصی به
شکل و قیافه خودش در همان جائی که او خوابیده بود خوابیده و محاسنش را حنا
بسته و خود آن عالم کنار حَمَام ایستاده است، در این بین دَلاک وارد حَمَام شد و نگاهی
به آن شخص خوابیده کرد و نبض او را گرفت و به چشمهای او نگاه کرد و فریادی از
دل کشید و اسم مرا برد و گفت: وای بر من فلانی از دنیا رفت!

من هر چه خواستم به او بفهمانم، نه من زنده ام، او تنها بدنی است که از من
روی زمین افتاده است، متوجّه نشد و به داد و فریاد خود ادامه داد و بیرون رفت و
مردم را خبر کرد و جمع زیادی به در حَمَام آمدند و جنازه مرا جمع

۱ - کتاب «روح» صفحه ۲۴۶. ضمناً ناگفته نماند که آنچه ما از جریانات غیر مسلمانها نقل می کنیم به خاطر
این است که اجمالاً بگوئیم همه ی مردم اعم از مسلمان و غیر مسلمان به عالم قبل از این عالم و عالم بعد
از این عالم از نظر علم و تجربه قائلند که نقل آنها مایه ی تسهیل مسأله و تأیید علم و تجربه از آنچه
پیشوایان اسلام بیان فرموده اند می باشد.

کردند، ولی هر چه من می خواستم به آنها بگویم که من زنده هستم آنها متوجّه نمی شدند و به کار خود ادامه می دادند، بالاخره در فلان محلّ مشخص قبری کردند و آن جسد را در آنجا دفن نمودند.

در این بین شخصی که مردم او را نمی دیدند و تنها من او را می دیدم، به من گفت: تو هم باید داخل قبر شوی، من به او اعتراض کردم و گفتم: چرا من وارد قبر بشوم؟ به حرف من توجّه نکرد و پشت گردن مرا گرفت و با فشار مرا به داخل قبر فرو کرد. ناگهان دیدم من و آن جسد یکی شدیم، دو نفر ملک که یکی اسمش «نکیو» و دیگری «منکو» بود از طرف پائین پای من ظاهر گردیدند^(۱) و از طرف بالای سرم دریچه ای باز شد و محلّ وسیعی مشاهده گردید که صندلیهای زیادی گذارده بودند و «پیامبر اکرم» ﷺ و «انمّة اطهار» ﷺ تشریف آوردند و روی آنها نشستند،^(۲) پشت سر آنها روی صندلیهای بعدی اقوام و پدر و مادر و بعضی از فامیلم نشسته بودند. آن دو ملک از عقائد و روایات سؤال می کردند.^(۳) «امام زمان» ﷺ از طرف من به آنها جواب می داد و آنها را مرخص کرد، سپس آنها مرا در میان جمع خود پذیرفتند، که ناگهان متوجّه شدم دلاک حمّام با آرامی مرا از خواب بیدار می کند و می گوید: آقا حنا رنگ بسته، شما به خواب رفته بودید، من عذر می خواهم که شما را از خواب بیدار کردم.

۱ - عن جابر عن ابي جعفر عليه السلام: «فما يفتري نبادي حتّى يدخل قبره فاذا دخل حضرته ردت الروح في جسده وجاءه ملكا القبر فامتحناه وقال كان ابو جعفر (عليه السلام) يبكي اذا ذكر هذا الحديث». (الكافي جلد ۳ صفحه ۱۱۳ باب ثواب المرض حديث ۳) (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۵۶ حديث ۹۵).
 ۲ - روايات زيادي در اين خصوص در بحار الانوار جلد ۶ باب هفتم باب معايعين المؤمن والكافر عند الموت آمده است.
 ۳ - بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۲۳ حديث ۲۴.



استاد می‌گفت: پس از چند هفته که از رؤیای آن عالم بزرگ گذشت، در همان حمام، در حالی که او محاسنش را حنا بسته بود، سکتۀ قلبی کرد و درگذشت و او را در همان جائی که در خواب دیده بود و بیان کرده بود دفن نمودند، خدا او را رحمت کند.

او می‌گفت:

ملائکۀ به هر صورتی می‌توانند درآیند،^(۱) لذا یک شب شخص کافری که در حال جان‌کندن بود و من ناظر احوال او بودم با فریاد زدن و ترسیدن از کسی که تنها آن کافر او را می‌دید، جان داد و از دنیا رفت. دو شب بعد از فوت او من او را در خواب دیدم و از او سؤال کردم که: تو در دم مرگ چه دیدی که این طور فریاد زدی و جان به جان آفرین تسلیم نمودی؟

گفت: شخصی را که بعداً دانستم او حضرت «ملک الموت» است، با قیافۀ بسیار وحشتناکی دیدم که از ترس نتوانستم خود را کنترل کنم و قالب تهی کردم.

من بعد از این قضیۀ این روایت را در کتاب «جامع الأخبار» دیدم که حضرت «ابراهیم» روزی به «ملک الموت» فرمود: آیا می‌توانی خود را با آن صورتی که روح یک فاجر را قبض می‌کنی به من نشان بدهی؟

حضرت «ملک الموت» گفت: تو نمی‌توانی طاقت بیاوری.

حضرت «ابراهیم» فرمود: چرا من طاقت می‌آورم.

حضرت «ملک الموت» گفت: رو بگردان و باز به من نگاه کن.

حضرت «ابراهیم» از او روگرداند و دوباره به او نگاه کرد، دید او به صورت

۱- توضیحات مفصل و مستندی همراه با آیات و روایات آنها در کتاب «در محضر استاد» جلد دوم از همین مؤلف از صفحه‌ی ۲۲۸ تا ۲۵۴ آمده است.

مرد سیاهی که موهای بدنش سیخ شده بود، بوی بسیار بدی می داد، لباس سیاه در بر دارد و از بینی و دهانش شعله آتش و دود بیرون می آید، درآمده و در مقابلش ایستاده است. آن منظره به قدری برای حضرت «ابراهیم» وحشتناک بود که افتاد و غش کرد، وقتی بهوش آمد به حضرت «ملک الموت» فرمود: اگر برای معصیت کاران جز دیدن این منظره از عذاب نبود کافی بود.^(۱)

او می گفت:

سید جوان طلبه ای که سالها نزد من می آمد و با من رفیق بود، چند صبحی دیده نمی شد، یک روز نزد من آمد و گفت: در این مدت که من به خدمتتان نمی رسیدم، مریض بودم، مبتلا به مرض حصبه شده بودم تا آنکه یک روز که مرضم سخت شده بود و مادرم کنار بسترم نشسته بود، ناگهان مرد سفیدپوشی در حالی که سفره ای در دست داشت، وارد اتاق شد و مرا گرفت و در میان آن سفره گذاشت و چهار گوشه سفره را جمع کرده و به دوش انداخت و مستقیماً مرا به طرف آسمان حرکت داد، صدای مادرم را تا مدتی می شنیدم که به سر می زد و می گفت: فرزندم از دنیا رفت، بالأخره او مرا در آسمانها به محلی که فضای بازی بود برد و در مقابل شخصیتی که فوق العاده نورانی بود مرا از میان سفره خارج کرد، آن شخصیت نورانی به من فرمود: تو حالا از دنیا بیرون آمده ای، آیا به این جریان که عملی شده رضایت داری یا خیر؟

گفتم: قربانت گردم، مادری دارم که تمام امیدش به من بود، اگر اجازه بفرمائید من به دنیا برگردم و تا او زنده است در کنارش باشم.

آن شخصیت بزرگ به من گفت: اگر به دنیا برگردی باز همان ناراحتیها را

۱- جامع الاخبار صفحه ۱۷۰ الفصل الخامس والثلاثون و المائة فی ذکر ملک الموت و بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۱۴۳ حدیث ۸. جامع الاخبار صفحه ۱۷۰ الفصل الخامس والثلاثون و المائة فی ذکر ملک الموت و بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۱۴۳ حدیث ۸.



خواهی داشت، اینجا همه خوشیها و خوبیها نصیب تو خواهد شد، اقوامت اینجا هستند، پدرت که چند سال قبل فوت شده اینجا هست، ناگهان دیدم پدرم آمد و به من خوش آمد گفت. ولی من به پدرم گفتم: مادرم بعد از فوت شما خیلی ناراحتی کشیده از آقا بخواید که به من اجازه بدهند به دنیا برگردم و تا مادرم در دنیا هست من هم باشم.

پدرم موافقت کرد و واسطه شد و آقا قبول فرمودند و آن سفیدپوشی را که مرا به آنجا برده بود صدا زدند و به او فرمودند: او را برای مدت سی سال دیگر به دنیا برگردان، او هم دوباره همان سفره را آورده و مرا در میان آن سفره گذاشت و چهار گوشه سفره را گرفت و به دوش انداخت و مرا با سرعت به زمین آورد. ناگهان باز صدای مادرم را شنیدم که گریه می کرد و در فراق من اشک می ریخت، در همین بین خود را دوباره در بدنم دیدم و برخاستم نشستم و مرضم خوب شد و از این به بعد تصمیم دارم که از مردم کناره بگیرم و مشغول عبادت و خودسازی شوم.

او می گفت:

شبى که در کنار قبرستان مٲروکى در شهر «میان» در خانه ٲکى از دوستان میهمان بودم و من اٲلاعى از آنکه در آن نزدیکی قبرستان وجود دارد و فعلاً دیوارى دورش کشیده اند و به صورت منزلى درآمده است نداشتم. اتفاقاً آن شب هوا گرم بود و صاحب منزل رختخواب من و ٲکى دو نفر از دوستان که همراه من بودند را در زیر آسمان روى ایوان منزل انداخته بود، من هنوز به خواب نرفته بودم، ناگهان دیدم ارواح مؤمنین از آن قبرستان به طرف غرب حرکت می کنند، من که می خواستم بدانم آنها از کجای آیند و به کجا می روند، روحم را تخلیه کردم و به تجسس از حرکت آنها پرداختم. خوشبختانه بدون

معطلی متوجّه شدم که در همان نزدیکی قبرستانی است و آنها از آنجا به طرف غرب می‌روند، من هم با آنها رفتم پس از چند لحظه حرکت به «وادی السلام» رسیدیم، آنجا انبوهی از مؤمنین اجتماع کرده بودند، در آن اجتماع «ائمه اطهار» علیهم‌السلام هم حضور داشتند، در آن اجتماع سلمانها، ابوذرها و بالآخره تمام مؤمنین از زمان بعثت «خاتم انبیاء» صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وآلهم‌وسلم تا زمان ما هر که از دنیا رفته بود، حضور داشت.

به به چه اجتماعی، آنها همه نسبت به یکدیگر عشق می‌ورزیدند، همه همدیگر را صمیمانه دوست می‌داشتند.

سخنانشان حکمت آمیز و کلامشان غذای روح بود، من که هنوز رسماً جواز ورود به اجتماع آنها را نداشتم، در گوشه‌ای ایستاده بودم و غریب وار تنها از زندگی معنوی آنها لذّت می‌بردم و به آنها نگاه می‌کردم.^(۱)

اومی گفت:

در ایّامی که دارای مکاشفات خوبی بودم با ارواح جمعی از اولیاء خدا که در دنیا به انتظار فرج و ظهور حضرت «بقیة الله» علیه‌السلام زندگی می‌کردند، تماس گرفتم و از آنها سؤال کردم که: آیا شما در زمان ظهور «امام عصر» ارواحنا فداه به بدنتان بر می‌گردید؟ اکثر آنها اظهار بی‌میلی کردند و گفتند: اینجا مگر چه عیبی دارد که بمانیم؟ ما در اینجا، هم می‌توانیم خدمت «امام عصر» علیه‌السلام باشیم و هم خدمت سایر «ائمه» علیهم‌السلام و ارواح اولیاء خدا را ببینیم و هم خوشحالیم

۱ - فی حدیث طویل عن حبة العونی عن امیر المؤمنین علیه السلام:

... قال: نعم ولو كشف لك لرأيتهم حلقا حلقا محتبين يتحارثون، فقلت اجسام ام ارواح؟ فقال: ارواح، وما من مؤمن يموت في بقعة من بقاع الارض الا قيل لروحه: الحقى بوادی السلام، وانها لبقعة من جنة عدن. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۸ حدیث ۱۱۷) و روایات دیگری هم در جلد ۹۷ صفحات ۲۳۳ و ۲۳۴ آمده است.



که از زندان دنیا بیرون آمده ایم و در فضای بازی بدون مزاحمت بدن به سیر و گشت مشغولیم.

من به آنها که دور من نشسته بودند گفتم: مگر اختیار در دست شماست که اگر بخواهید برگردید، بتوانید و اگر نخواهید برگردید؟

گفتند: بله، خدای مهربان اختیار را به ما وا گذاشته و ما در اینجامی توانیم هر چه را که بخواهیم انتخاب کنیم.

من به آنها گفتم: بعد از ظهور، دنیا بهشت می شود، پر از عدل و داد می گردد، چگونه ممکن است شما نخواسته باشید که به این دنیا برگردید؟

آنها دسته جمعی خنده مخصوصی کردند و گفتند: دنیا همان زندانی است که بوده است، نهایت بعد از ظهور در میان زندان عدل و داد بر قرار شده است. دنیای بعد از ظهور با مقایسه با دنیای قبل از ظهور بهشت است، نه با مقایسه با بهشت ما، یعنی بهشت عالم برزخ و قیامت.

من به آنها گفتم: شما باید به دنیا برگردید و «امام عصر» ارواحنا فداه را یاری کنید. آنها باز همان خنده مخصوص را کردند و گفتند: مگر ما با این وضع نمی توانیم آن حضرت را کمک کنیم؟ ما همان طور که ملائکه به آن حضرت کمک می کنند به خصوص در امر تبلیغ به مراتب بهتر آن حضرت را کمک خواهیم کرد.

عَلَامَةُ حَلّی و روح جوان طلبه

صاحب کتاب «سرگذشت ارواح» می نویسد:

مرحوم «علامه حلی» قدس سره می‌گوید: وقتی که من در «حله» بودم روزی عبورم به قبرستانی افتاد، قبر خرابه‌ای را دیدم، به خاطرم گذشت که ای کاش می‌دانستم حال این میّت و صاحب قبر بعد از مرگ چگونه بوده است؟

ناگهان دیدم جوانی بسیار خوش قیافه از قبر بیرون آمد و به من سلام کرد و گفت: این قبر من است، من طلبه فقیر غریبی بودم که برای تحصیل علم از قریه محلّ تولّدم به «حله» آمدم و در یکی از حجرات مدرسه مشغول تحصیل گردیدم. پس از مدّتی مریض شدم و کم‌کم مرضم رو به شدّت گذاشت تا آنکه یک روز همان گونه که با کمال ناتوانی خوابیده بودم ناگهان جوان خوش قیافه‌ای به اتاق من وارد شد و کنار بستر من نشست و احوال مرا پرسید، من هم به خاطر آنکه غربت و مرض بسیار به من فشار آورده بود با او گرم گرفتم و از وضع خودم به او شکایت کردم. او مرا وادار به صبر و بردباری می‌نمود، ضمناً به من می‌گفت: می‌خواهی برایت طبیبی حاضر کنم تا تو را معالجه کند؟ گفتم: مانعی ندارد. او فوراً از جا حرکت کرد و از اتاق بیرون رفت. من با خود فکر می‌کردم که این جوان با این قیافه زیبا چه کسی ممکن است باشد و که او را به عیادت من فقیر غریب فرستاده است. در این فکر بودم که دیدم همان جوان با شخصی بسیار خوش قیافه و زیبا به داخل اتاق من آمدند. من فکر می‌کردم که شخص دوّم طبیب است و قصد معالجه مرا دارد لذا از آن جوان خوش قیافه تشکر کردم و آن شخص به عنوان معالجه پائین پای من نشست و مشغول مالیدن انگشتان پای من شد و کم‌کم دستهایش را بالا آورد و پاهایم را مالید و به کلی دردها از بدنم با دست کشیدن او برطرف می‌شد و بلکه لذّت هم می‌بردم تا آنکه دست او به حلقومم رسید، ناگهان خود را دیدم که در



گوشه اتاق صحیح و سالم ایستاده ام ولی وحشت و ترس مرا فرا گرفته است، لذا آن جوان فوراً نزد من آمد تا من ترسم و آن طیب هم حرکت کرد و از اتاق خارج شد ولی جنازه من در بستر افتاده بود. من ابتدا برای چند لحظه متوجه نبودم که آن جسد از من است و این منم که این کنار بدون جسد ایستاده ام.

در این بین چند نفر از طلاب مدرسه وارد اتاق من شدند و به جسد من نگاه می کردند و گفتند: این بیچاره هم که مرده است و سپس چند نفر دیگر آمدند و جسد مرا در میان تابوت گذاشتند و به طرف گورستان بردند. آن جوان خوش قیافه به من گفت: بیا ما هم با آنها برویم و این جنازه را تشییع کنیم، لذا ما هم با آنها رفتیم. آنها جسد مرا به غسلخانه بردند و کفن کردند و سپس در گورستان در قبری که آماده بود، دفن نمودند. من در تمام این مدت کنار آن جوان ایستاده بودم و به این برنامه ها نگاه می کردم. وقتی که روی قبر پوشیده شد و من و آن جوان روی قبر ایستاده بودیم ناگهان قبر شکافته شد و ما به داخل قبر افتادیم و سر قبر به هم آمد. در این موقع ترس عجیبی بر من مستولی شد ولی آن جوان فوراً رو به من کرد و گفت: این را بدان که تو از دنیا رفته ای و این جسد که در قبر دفن شده جنازه تو می باشد و آن طیب که تو را از آن همه درد و مرض نجات داد حضرت «ملک الموت» بود.

گفتم: پس شما که هستی؟

گفت: من اعمال صالحه تو هستم که برای رفع ترس و خوف تو مجسم شده ام. گفتم: از این به بعد چه خواهد شد؟ او اشاره ای به یک طرف قبر کرد، ناگهان از آنجا دری به باغ بسیار بزرگ و باصفائی باز شد که فوق العاده سرسبز و پر میوه و دارای قصرهای عالی و بسیار زیبا بود. من با آن جوان وارد آن باغ

شدیم، حوریه‌ای به استقبال من آمد که مثل قرص قمر و پاره خورشید بود.

آن جوان مرا به آن حوریه سپرد و خودش ناپدید گردید و من از آن وقتی که به این باغ وارد شده‌ام یکسره مشغول عیش و نشاط بوده‌ام تا این ساعت که کسی نزد من آمد و عیش مرا بهم زد و گفت: شخصی مایل است با شما ملاقات کند. من از آن باغ بیرون آمدم و شما را ملاقات کرده و شرح حال خود را تا این ساعت برای شما نقل نمودم. سپس «علامه حلی» رحمه الله علیه فرمود: ناگهان روح آن جوان در قبر فرو رفت و ناپدید شد.^(۱)

توضیحات:

۱- تجسم اعمال یعنی خدای تعالی برای انس گرفتن انسان با اراده‌ی خود کسی را در دم مرگ به صورت انسان خلق می‌کند که در اوّل ورود به عالم برزخ با او باشد و او را راهنمایی کند.

۲- بهشت برزخی که افراد مؤمن در آن وارد می‌شوند متوسط بین نعمتهای دنیا و بهشت خلد است و تا روز قیامت اولیاء خدا و افراد با ایمان در آن می‌مانند.

۳- افراد مؤمن در بهشت برزخی با بدنهایی که از همان عالم است در کنار اربابانشان غذا می‌خورند و زندگی می‌کنند.

۴- حضور آنها در دنیا به دو نحو میسر است اوّل بوسیله‌ی تخلیه‌ی روح و آمدن آنها باروحشان و تجسم آن روح به دنیا و دیگری با طی الارض و همان



بدن برزخی.

خودش خبر فوتش را داد

بعضی از اوقات کسانی که از دنیا رفته اند خودشان به

نزدیکانشان خبر فوتشان را می دادند.

یکی از دوستان نقل می کرد که: پدرم در بیمارستان بدون آنکه کسی از نزدیکانش

نزدش باشد فوت شد.

در همان شب به تمام فرزندان و بعضی از فامیل نزدیکش و از جمله خودم در

خواب خبر داد که من در بیمارستان از دنیا رفته ام، باید همه شما فردا صبح برای دفن

من به بیمارستان بیایید. ما فردا صبح که به بیمارستان رفتیم دیدیم او از دنیا رفته است.

می دانم پدرم مرده است

«فرانک پادموز» در کتاب «توهم و انتقال فکر» می نویسد:

روز دهم اکتبر در شهر «میلان» ایتالیا در هتل انکورا، اقامت داشتم شام که خوردیم من

روزنامه را برداشتم و روی نیمکتی دراز کشیدم تا آن را بخوانم. ساعت در حدود هفت

بعد از ظهر بود، در همان اتاق همسرم روی تختی استراحت کرده بود و اتاق بانور ملایم

چراغی که روی میز مجاور نیمکت من قرار داشت روشن شده بود. غفلتاً در آستانه دری که

مقابل من به چشم می خورد صورت پدرم را دیدم. او مطابق معمول یک پالتو سیاه پوشیده بود و

مثل یک مرده، رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید.

درست در همان لحظه که من قیافه پدرم را دیدم صدائی مرموز که کاملاً نزدیک به من بود در گوشم گفت:

تلگرامی در راه است که متن آن به تو می گوید: پدرت مرده است.

تمام این حوادث فقط چند ثانیه به طول انجامید و بعد همان شب در حدود ساعت یازده من و همسرم به اتفاق چند نفر دیگر به نوشیدن چای دعوت شدیم، همان وقت در به صدا درآمد و مستخدم تلگرامی را که در داخل سینی نهاده بود مقابل من گرفت، در حالی که از وحشت رنگ از چهره ام پریده بود به صدای بلند فریاد زد: می دانم، پدرم مرده است!

مضمون تلگرام این بود: «پدر ناگهان مُرد. امضاء، الکا» این تلگرام از خواهرم بود که در «سن پیتربورگ» زندگی می کرد و بعداً فهمیدم پدرم صبح همان روز خودکشی کرده است.

نامهٔ یک جوان مسلول

در کتاب «پاسخ ما» جلد اوّل صفحهٔ ۵۶۱ نامه‌ای را درج نموده‌ایم که مناسب است در اینجا هم نوشته شود. این نامه را یک جوان مسلول در آخرین لحظات زندگی خود به مادرش نوشته است.

مادر جان! در این ساعت که آخرین لحظات زندگی من است و آن را در بیمارستان دور از دامن پر مهر تو می گذرانم، تقریباً دو ساعت از اوّل آفتاب می گذرد.



در این مدّت سه مرتبه حال استفراغ به من دست داده و گمان می‌کنم دیگر خونی در بدنم باقی نمانده باشد.

چند دقیقه قبل که از هوش رفته بودم در اطاقم باز شد، جوان خوش صورتی وارد اتاق گردید، به من گفت: به تو بشارت می‌دهم که تا چند دقیقه دیگر از این همه رنج و زحمت خلاص خواهی شد.

وقتی بهوش آمدم دانستم که دیگر نباید امیدی به زندگی داشته باشم. روی میزی که بالای سرم بود این کاغذ و قلم دیده می‌شد و از وقتی که مشغول نوشتن مطالب فوق شده‌ام، بیشتر از ده مرتبه ضعف کرده و بیهوش شده و دوباره بهوش آمده‌ام، ولی تصمیم دارم آن قدر بنویسم تا آخرین لحظات زندگیم را با یاد تو پایان دهم، چنانکه در اولین لحظات زندگی در دامن پر مهر تو بوده‌ام.

مادر جان! همین چند ثانیه قبل کهضعفی به من دست داد و قلم از دستم افتاد می‌دیدم که در گوشهٔ اتاق ایستاده‌ام و دیگر مرضی در خود احساس نمی‌کنم و از این راه دور، تو را می‌بینم که در فراقم اشک می‌ریزی.

مادر جان! ناراحت نباش، اگر چه پرستاری انصاف در این موقعیت حسّاس بیشتر از یک ساعت است که از من خبری نگرفته ولی به مجردی که چشم بر هم می‌گذارم و از هوش می‌روم سرم را در دامن پدر مهربانم که سالها است مرده و ما را در فراق خود گذارده است می‌بینم.

به من می‌گوید: فرزندم الآن خوب می‌شوی، ناراحت نباش.

مادر جان! کسی آمد با کمال محبّت دست مرا گرفت در حالی که پدرم در پیش رویم حرکت می‌کرد مرا به باغ بزرگی برد. این باغ در دامن کوهی واقع شده بود. از من پرسید که: آیا این باغ و راحتی و سلامتی همیشگی را بهتر

می خواهی یا زندگی دنیا را با آن همه رنج و ناراحتی؟ گفتم: من جوانم، مادر پیری دارم که اگر خبر مرگ مرا بشنود از غصه می میرد. دو مرتبه دست مرا گرفت و به اتاق مریضخانه آورد که من بهوش آمدم و باز این چند جمله را برای تو می نویسم.

مادر جان! از این مراجعت سخت پشیمانم، با کمال معذرت از تو می خواهم مرا ببخشی و دیگر از تو خدا حافظی می کنم و از تو می خواهم به وصیت نامه ای که در روز حرکت به دست تو سپردم، مخصوصاً راجع به اموال مردم عمل کنی که من در گرو آمم.

نامه یک مرده

آقای «عباس خرم بوشهری» اهل «شیراز» می نویسد:

نوجوان بودم که پدر و مادرم را از دست دادم و به منزل عمویم به نام «محمدخان» رفتم و پس از مدتی خودم هم ناخوش شدم و مُردم. از ساعت مردن تشخیص دادم که من و جسمم دو نفر شده ایم، یکی جسم و دیگری روح. جسم افتاده بود و روح ایستاده، با اقوام و بستگان صحبت می کرد و می گفت: چرا گریه می کنید؟ اما آنها جوابی نمی دادند تا آنکه تابوت آوردند و جسم را در آن گذاشتند و روح بالای سر جسم رو به سمت آن نشست و جنازه را به گورستان بردند و از منزل تا آنجا ورد زبان این بود که چرا مرتب نماز نخواندم، تا آنکه جسم را مهیای شستشو کردند و روح در سمت چپ جسم بالای سرش ایستاده بود. بعد مُرده شوی که یک نفر اصفهانی بلند قد و چاق بود، لباسهایم را از جسم خارج کرد و موقع بیرون آوردن پیراهنم، سرم به



شدّت به زمین خورد و روحم در همان لحظه گفت: آیا روزی می رسد که تو هم بمیری و سرت به زمین بخورد؟

اولین سطل آبی که روی جسم ریخته شد روحم لرزید و بعد از آن جسم را کفن کردند و نماز خواندند و در تمام این احوال روح بالای سر جسم بود، تا آنکه جسم را در قبر نهادند و موقعی که سنگ لحد چیده شد و تا نزدیک سر جسد رسید، روح برای رفتن در جسد وارد قبر گردید و داخل جسم شد و وقتی که سر کفن را باز کردند و سمت راست صورت را روی زمین قرار دادند آنچه تلقین دهنده می گفت مثل ضبط صوت در جسد ضبط شد و بعد بقیّه سنگ لحد را گذاشتند و خاک ریختند تا جایی که خاک تمام گور را پر کرد و از زیر دیدم قبر مشبک بود و کلیّه افرادی را که با جنازه آمده بودند می دیدم. وقتی یکایک مردم رفتند و کسی باقی نماند متوجّه قاری قرآن شدم که بالای قبر به قرائت کتاب خدا مشغول بود و نمی دانم چقدر گذشت که دریافتم «قبر تنگ می شود» و به اندازه ای تنگ شد و فشار داد که می خواهم عرض کنم به جای عرق شاید «روغن» از بدنم درآمد. آنگاه از فشار قبر کاسته شد و باز هم نمی دانم چقدر گذشت که متوجّه شدم مجرای درازی که امروزه آن را «تونل» می گویند، از سمت مشرق پیدا شد و از دور دو نفر را دیدم که وقتی نزدیکتر شدند پی بردم که صندلی با خود حمل می کنند و یک نفر هم عقب سر آنها بود. آنها وقتی صندلی را روی زمین گذاشتند و آن یک نفر نشست فهمیدم که او حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام است، ولی نمی دانم چه گناهی کرده بودم که حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام روی خودشان را به طرف مشرق گرداندند و روی صندلی نشستند. به محض جلوس، آن دو نفر گفتند: «مَنْ رَبُّک؟» (یعنی: خدای تو کیست؟) آنان «کبیر» و «منکر» فرشتگان بازپرس گور بودند و روی

زانوی چپ جسد قرار گرفته و شروع کردند به سؤال کردن. هر دم حضرت «امیر» علیه السلام می فرمودند: آهسته، آهسته. و مرتب از طرز سؤال می کاست و من آنچه را که تلقین دهنده گفته بود جواب می گفتم، تا آنکه سؤالات تمام شد و ناگهان متوجه گردیدم نه حضرت «امیر» علیه السلام و نه آن دو نفر وجود ندارند و تونل هم ناپدید شده بود. باز نمی دانم چقدر گذشت تا آنکه در سمت مغرب دری مثل در کامیون شن کش باز شد و من از آنجا بیرون رفتم و وارد حیاطی شدم به اندازه پنجاه متر در پنجاه متر و تمام روز در آن حیاط آفتاب بود و یک جای سایه نبود که بنشینم و شب هنگام همه جا ماه بود و ناچار شدم تمام شب در ماه خیره شوم و به این ترتیب روزها و شبها گذشت.

موضوع قابل توجه آنکه شبها که در ماه خیره می شدم، نگاه کردن در ماه، سخت تر از نگاه کردن به خورشید بود، زیرا موقع تماشای ماه گوئی نفسم بند می آمد به طوری که مجبور بودم با دو دست سینه خود را بفشارم و روی زمین دراز شوم، اما با حرکت ماه دنیا را تماشایی کردم زیرا ماه مانند آئینه از ساعت طلوع تا غروب، تمام صحنه های زمین را که از مقابلش می گذشت به من نشان می داد. گرچه باور نمی فرمائید ولی به خدای بزرگ همه را راست می گویم و ای کاش دیگری هم دیده بود که گواهی کند. به هر صورت یکی از شبها که ماه همه جا را روشن کرده بود غفلتاً احساس کردم چیزی شبیه در خروجی در قسمت زمین پیدا شده است و من از آنجا بی اختیار خارج شدم در حالی که فقط یک «کفن» اطرافم بود و هنوز مسافتی به قدر یک کیلومتر نرفته بودم که در تاریکی شب دو نفر به نظرم آمدند که ظاهراً عرب بودند. وقتی به آنها گفتم: قصد دارم به منزل بروم و راه را گم کرده ام با اینکه عربی حرف می زدند بلافاصله به فارسی به من گفتند: خودمان همه چیز را می دانیم. بعد مرا همراه



خود بردند و چند قدم که برداشتم من خودم را مقابل درِ خانه خودمان دیدم و همین که در زدم و در را برویم گشودند اهل منزل از حیرت و تعجب مات شدند. خلاصه من دوباره به زندگی بازگشتم و هنوز نمی دانم چند روز جزء مرده ها بودم و جرأت هم نمی کنم بپرسم. اما عجیب آن است که با وجود آنکه چندین سال از آن تاریخ گذشته هر روز می توانم بدون مژه بر هم زدن مدت ها به آسانی در خورشید نگاه کنم و عجیب تر آنکه هر چه را بخواهم برای خودم مجسم کنم عیناً آن را به چشم می بینم. مثلاً اگر مورد تو جهم یک خانه ناشناس باشد آن خانه را می بینم که مثل عکسی که در استخر می افتد، به همان شکل در فضای بالای خانه خودمان قرار گرفته است. موضوعی که باید یادآور شوم آن است که یک روز شنیدم همان مرده شوی اصفهانی مرده و من مخصوصاً به تماشای کفن و دفن او رفتم. باور بفرمائید درست همان وقتی که پیراهنش را بیرون می آوردند، سرش مثل سر من به زمین کوفته شد و با خود گفتم این هم جزای ظلمی که در حق من کردی.

ما این قضیه را از کتاب «دنیای ماوراء قبر» صفحه ۲۱۶ در این کتاب نقل کرده بودیم و فکر نمی کردیم که صاحب قضیه هنوز زنده باشد ولی وقتی چاپ اول و دوم این کتاب منتشر شد نامه ای از آقای «عباس خرم بوشهری» به دستم رسید که در آن نوشته بود: «این قضیه که شما در کتاب «عالم عجیب ارواح» نوشته اید متعلق به من است و من هنوز زنده ام و بیش از نود سال از عمرم می گذرد و من پس از این قضیه چشمهایم بینائی فوق العاده ای پیدا کرده و معالجه بسیاری از امراض را می دانم و سالمتر از هر جوانی هستم» من او را برای زیارت حضرت «علی بن موسی الرضا» علیه السلام به مشهد دعوت کردم ولی متأسفانه قبل از آنکه به مشهد بیاید

از دنیا برای مرتبه دوم رفت؛ خدا او را رحمت کند.

«لئون دنی» در کتاب «عالم پس از مرگ» صفحه ۱۰۶

می‌گوید: افراد نابکاری که پای‌بند شهوات نفس بوده و به
 ممنوع خود تعدی و ناروائی نموده‌اند مدت جان‌کندن آنها
 طولانی است و با سرسختی و ناراحتی جان می‌دهند.

حمام منجاب

معروف است که شخصی در راه، چشمش به زن جوان زیبایی افتاد که از او
 می‌پرسید: حمام منجاب کجا است؟ این شخص که عاشق آن زن شده بود بلافاصله
 منزل مخلائی خود را به جای حمام به آن زن نشان می‌دهد و او را به داخل منزل می‌برد،
 اما وقتی زن متوجه می‌شود که به دام افتاده با حيله‌ای از دست او فرار می‌کند. این
 شخص مریض می‌شود و به حال احتضار می‌افتد و دائماً زیر لب وصف آن زن را به
 زبان جاری می‌کند و با خودش می‌گوید: او از من پرسید راه حمام منجاب کجا است؟
 و مرتب این جمله را می‌گوید تا از دنیا می‌رود.^(۱)

شاید بعضی گمان‌کنند که سخت جان‌کندن یک امر
 ظاهری است، ولی این چنین نیست. چه بسا افرادی که از
 نظر ظاهر سخت جان می‌کنند و ساعتها نفس در حلقومشان
 گره خورده و جانشان بیرون نمی‌آید ولی چون این حالت
 دردی ندارد و یا در حال اغماء هستند و راضی به رضای

۱ - مفصل این قضیه در کتاب «کشکول» مرحوم شیخ بهائی رحمه الله (دوره‌ی دو جلدی) جلد ۱ صفحه‌ی ۲۳۲ و همچنین کتاب «منازل الاخرة» مرحوم حاج شیخ عباس قمی صفحه‌ی ۱۶ آمده است.



حقّاند زیاد ناراحت نمی‌شوند و از آن طرف چه بسا افرادی که در یک لحظه با یک سکتۀ قلبی و یا سایر مرگهای دفعی از دنیا می‌روند ولی چون روح آنها علاقه زیادی به دنیا و مادیات دارد به این زودیها از بدن جدا نمی‌شود و یا سخت از بدن قطع علاقه می‌کند و حتّی دیده شده که روزها و بلکه ماهها این گونه ارواح در کنار بدن با حال تأثر و ناراحتی می‌مانند و به این آسانیها خود را از بدن جدا نمی‌کنند.

در اطراف خانه ام بودم

پروفسور «هیسلوپ» استاد کرسی روانشناسی دانشگاه «کلمبیا» می‌گوید: من در یک مجلس احضار ارواح توانستم روح یکی از دوستان ثروتمندم را پس از فوت او احضار کنم.

از او شرح چگونگی جان‌کندنش را سؤال کردم، گفت: وقتی من متوجّه شدم که باید بمیرم، اوّل نگاهی به اطراف خانه و منزل کردم، حالتی پیدا کردم صد برابر بدتر از آن وقتی که دزدی وارد منزل بشود و دست و پای انسان را ببندد و در مقابل چشم انسان تمام قابهای زینتی و وسائل منزل را که در عالم منحصر بفرد بوده است از بین ببرد، قالیهای ابریشمی را قطعه قطعه کند و آتش بزند و بالاخره همه چیز را بگیرد و حتّی یک قطعه لباس هم برای ستر عورت به انسان ندهد.

من پس از مرگ با آنکه از نظر قدرت روحی می‌توانستم به عوالم بالا پر بکشم، امّا روزها و ماهها در همان اطراف خانه و یا اطراف قبرم پرسه می‌زدم و

از قدرت مافوق قدرتها برای دوباره برگشتن به بدنم استمداد طلبیده و عجز و ناله می کردم.

من گفتم: خوب دوست من عاقبت چه شد؟

گفت: یک روز وارد قبرم شدم دیدم بدنم متعفن شده و پوسیده است و دیگر به درد زندگی با من نمی خورد. مدتی کنار بدنم نشستم و خاطراتی را که در دوران شصت سال زندگی با او داشتم به یاد آوردم و زیاد گریه کردم و پس از ساعتها تأثر و ناراحتی، قبرم را ترک کردم و به سوی خانه ام آمدم. دیدم که زن و فرزندانم بر سر تقسیم اموال نزاع می کردند و اما پولهای نقد مرا نیز هر کس هر چه به دستش رسیده بود به سرقت برده بود و چون زخم هنوز جوان بود مردی که همیشه من از او بدم می آمد مخفیانه از زخم خواستگاری کرده و برای تصاحب اموال که در دست زخم بود شب و روز تلاش می کرد، اینجا بود که دیگر طاقت نیاوردم و برای خود در دورترین نقاط جائی را که هیچ چیز جز آفتاب سوزان ندارد انتخاب کردم، ولی آن ناراحتی و تأثیری که در جدا شدن از دنیا متوجهم شد به هیچ وجه قابل جبران نیست و مرا از درون مثل شعله های سوزان آتش می سوزاند.

یکی از دانشمندان در مقدمه کتاب «انسان روح است نه جسد» می نویسد: وقتی که به پدران و مادران و دوستان محرز و مسلم شد که مرگ رابطه آنها را با فرزندان و آشنایان قطع نمی کند و آنها از بین نمی روند بلکه در جهان ارواح به حیات خود ادامه می دهند و آنها را ملاقات خواهند کرد دیگر در مرگ عزیزان خود ناله و شیون نمی کنند.

وقتی که متکبران و مستبدان و خودپسندان از ارواح شنیدند که تکبر و غرور و زورگوئی به دیگران در این جهان



بزرگترین عواملی هستند که روح صاحبانشان را در آن جهان دچار رنج و مشقات و انحطاط می‌کنند و مدتهای طولانی باید دور از ارواح نیکوکاران و خوبان باشند مسلماً چنین اشخاصی روش زندگی خود را تغییر می‌دهند.

روزی که مادرم فوت کرد

روزی که مادرم از دنیا رفت روز وفات حضرت «فاطمه زهراء» علیها السلام بود، یعنی روز ۱۴ ماه جمادی الاول سال ۱۳۴۱ بود و همه فرزندانم در غم و غصه عجیبی که غیر قابل وصف بود فرو رفتند، زیرا او فوق العاده مهربان بود و نسبت به فرزندانم علاقه زیادی داشت و بعلاوه بدون کسالت قبلی و تنها به مرض سکتة قلبی فوت شد. از هیجده فرزندی که به دنیا آورده بود تنها شش نفر آنها زنده بودند و بقیه در سنین خردسالی فوت شده بودند، ولی او از همان شب اول فوتش ما را تنها گذاشت و اکثر شبها یا در خواب و یا در بیداری احوالی از مامی پرسید و ما را آرام می‌کرد. فراموش نمی‌کنم در همان شب اول فوتش وقتی چشمهایم را روی هم گذاشتم که قدری استراحت کنم او را دیدم که در وسط جمعی از دختران و پسران بزرگسالش که از دنیا رفته بودند نشسته و آنها به او اظهار علاقه می‌کنند و می‌گویند: مادر چرا این قدر دیر نزد ما آمدی؟ ما تو را می‌دیدیم ولی تو متوجه ما نمی‌شدی و با ما انس نمی‌گرفتی، اما حالا خوب شد که از قید جسدت بیرون آمدی و مامی توانیم کاملاً با تو انس بگیریم. من به میان آنها وارد شدم و مادرم را مورد خطاب قرار دادم و گفتم: مادر جان چرا از میان ما رفتی و ما را در غم و اندوه فرو بردی؟ او به من رو کرد و

گفت: می‌بینی که اینها هم حق دارند، اینها خواهران و برادران تو آند، تا حالا در میان شما بودم، از این به بعد می‌خواهم در میان اینها باشم. شما هم پس از مدتی به اینجا می‌آئید، مقداری باید صبر کنید. ولی در عین حال اگر بتوانید تمرکز فکری پیدا کنید و متوجه من باشید من در خواب و بیداری با شما تماس خواهم گرفت.

آن روزها اوقاتی بود که من با اساتید علم اخلاق و علماء علم الرّوح تماس زیادی داشتم و لذا این مطالب خیلی برای من غیر قابل هضم نبود. بعد از آن نیز تماسهایی در عالم خواب و غیره با مادرم داشتم و من جمله شبی از او پرسیدم: در آن شب که تو را به خاک سپردند، چه به سرت آمد؟

گفت: وقتی جسد مرا در قبر گذاشتید برای آنکه به بدنم علاقه‌ای داشتم وارد قبر شدم، چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت که دو ملک آمدند و از من سؤالاتی کردند که جواب آنها همانهایی بود که شما در روی قبر به عنوان تلقین برای من می‌خواندید و دیگر به من کاری نداشتند، اما بعد از آن به داخل قبر مجاور رفتند، من نمی‌دانم صاحب آن قبر به آنها چه گفت و یا به چه علت بود که او را خیلی کتک زدند و من از این جهت خیلی ترسیدم.

اما با همه آنکه مادرم از میان ما رفته بود ما را تنها نمی‌گذاشت و حزن و اندوه هم از منزل ما بیرون نمی‌رفت و جای خالی مادرم را نمی‌توانستیم تحمل کنیم تا آنکه شب میلاد حضرت صدیقه کبری (فاطمه زهراء) (علیها السلام) فرا رسید، یعنی همان شبی که من می‌کوشیدم که خواهرانم را از حزن و غصه بیرون بیاورم، بنحوی که وسائل جشن و تفریح برای آنها مهیا کرده بودم و اتاق را به خاطر تولّد حضرت «زهراء» (علیها السلام) چراغانی نموده بودم.

ولی در عین حال بچه‌های مادر مرده‌انی از یاد مادرشان غافل نمی‌شدند،



ناگهان همان گونه که در اتاق چراغانی شده، گرد یکدیگر نشستیم بودیم، همه دیدیم که نوری با حرکت آرام از درِ اتاق وارد شد و متوجه قسمت بالای اتاق گردید، وقتی به آنجا رسید مقداری پول خورد روی طاقچهٔ اتاق ریخت که صدایش را همه شنیدیم. همشیرهٔ کوچکترمان از جا برخاست و با خوشحالی عجیبی صدا زد به ما عیدی دادند و سپس پولها را جمع کرد و بین ما تقسیم نمود. آن نور باز با همان آرامی که وارد اتاق شده بود به طرف درِ اتاق حرکت کرد و از اتاق خارج شد. بعدها معلوم شد که در آن شب مادرم برای رفع حزن و اندوه ما برای ما عیدی آورده بود.

شب دیگر موقع مغرب که می خواستم نماز مغرب را بخوانم طبق معمول برای روح مادرم چند مرتبه صلوات فرستادم، همان شب در عالم رؤیا متوجه شدم که قیافهٔ مادرم در مقابل چشمم ظاهر شد. از او پرسیدم: وقتی به آن عالم وارد شدی از تنهایی و غربت متوحش نشدی؟ او در جواب گفت: اگر حقیقتش را بخواهی من در آن وقت از غربت و تنهایی به میان جمعیت وارد شده‌ام زیرا وقتی از دنیا رفتم و سنجیتی با ارواح مردمی که تا به حال از اولاد آدم از دنیا رفته‌اند پیدا کردم دیدم آسمان و زمین پر از جمعیت ارواح انسانهایی است که از دنیا رفته‌اند. مثلاً اگر در عالم شما چهار میلیارد انسان هست در آن عالم صدها میلیارد انسان وجود دارد و از همه مهمتر پدرم، مادرم، فرزندانم که از دنیا رفته‌اند به اضافهٔ اجداد پدری و اجداد مادریم واقوامی که من آنها را حتی ندیده بودم و نمی‌شناختم که فقط معرفی آنها برای من چند روز طول کشید، همه آنجا بودند و بعلاوه من شماها را هم می‌بینم و از احوالاتان مطلعم و همه روزه به دیدنتان می‌آیم.

من به مادرم گفتم: چه توصیه‌ای در زندگی دنیا به من می‌کنی تا آن را انجام دهم؟ او به من گفت: تا می‌توانی به تزکیه نفس بپرداز زیرا اگر کوچکترین صفت حیوانی و یا شیطانی و یا یکی از جنود جهل^(۱) در تو وجود داشته باشد، در اینجا نمی‌توانی آزاد باشی، پس باید کبر و غرور و ظلم و سائر صفات رذیله را از خود پاک کنی تا بتوانی در فضای بی‌نهایت معنوی پرواز نمایی.

«لئون دنی» دانشمند و روحشناس فرانسوی در کتاب «عالم پس از مرگ» از قول کسانی که مرده و دوباره زنده شده‌اند و یا روحشان پس از مرگ احضار شده است می‌نویسد:

روح کسی که وابستگی به دنیا ندارد و متّصف به صفات حیوانی نیست در وقت وارد شدن به عالم ارواح، آسمانهای پر فرّ و شکوه و ارواح خویشتان و دوستان در گذشته خود را می‌بیند که جملگی به پیشواز او آمده‌اند تا به فضای عالم علوی رهبریش کنند.

آن وقت است که روح با آنها به پرواز درآمده تا طبقات آسمانها یعنی تا محلی که پاکی روح اجازه وصول به آن طبقات را بدهد صعود می‌نماید.

در آنجا بیم و هراس روح تسکین یافته و نیروی تازه‌ای می‌یابد و در آسایش و راحتی قرار می‌گیرد.

قضیه عجیب دو برادر

دو برادر که اهل تزکیه نفس بودند در یک وقت و یک ساعت در داخل

۱- جنود جهل ۷۵ تا است که در مقابل جنود عقل‌اند و روایت آن در کتاب اصول کافی جلد ۱ باب العقل و الجهل و بحارالانوار جلد ۱ صفحه ۱۰۷ باب ۴ حدیث ۳ می‌باشد.



حمّام به ناگاه به خاطر انفجار گاز خفه شدند. پدر آنها که در آن وقت در منزل خود به خواب رفته بود، می بیند که پسرانش از میان حمّام یکدیگر را در آغوش گرفتند و به آسمانها پرواز کردند. پدر آنها می گوید: من هم به قدرت و موضع خود توجّه نمودم، دیدم می توانم پایبای آنها به آسمانها بروم، لذا با فریادی که همان فریاد سبب شد که از خواب بیدار شوم صدا زدم: صبر کنید من هم می آیم. آنها در جواب من گفتند: نه، تو به جسدت تعلّق داری، تو به دنیا برگرد. من ناگهان با وحشت از خواب بیدار شدم و پس از ساعتی به من خبر دادند که هر دو پسر در حمّام خفه شده اند.

شب بعد که با ناراحتی فوق العاده ای از فراق فرزندانم به خواب رفته بودم، دوباره همین منظره را در عالم رؤیا دیدم، ولی این بار آنها به من گفتند: تو را با خود می بریم به شرط آنکه هر وقت به شما گفتیم برگردید باید بدون هیچ معطلی برگردید، من هم قبول کردم و با آنها پرواز نمودم، تا آنکه به جائی رسیدم که در آنجا ارواح زندگی می کردند، هر یک از آنها با آنکه بسیار بودند یک قصر و یک باغ بزرگ داشتند که جویهای شیر و عسل در میان آن باغها جاری بود.

در یک لحظه انسان می توانست همه ارواح را ببیند و با همه تماس بگیرد، همه آنها به استقبال تازه واردها می آمدند، ملائکه هم مانند خدمتگزار در خدمت ارواح بودند. ارتباط آنها با خدا بنحوی لذّت بخش بود که به من می گفتند: تا رسماً به عالم بعد از عالم دنیا وارد نشوی کاملاً متوجّه آن لذتها نمی گردی، ولی در عین حال من از همان مختصر ارتباط آنها به قدری لذّت بردم که هیچ وقت آن را فراموش نمی کنم. اینجا بود که به پسرانم گفتم: خوشا به حال شما

که همیشه با این لذتها هستید.^(۱)

من در آنجا غریب بودم و اگر کسی می‌خواست با من حرف بزند خیلی با احتیاط حرف می‌زد. اسرارشان را از من مخفی می‌کردند، مرا خودی نمی‌دانستند و به خاطر پسرانم مرا به آنجا راه داده بودند. بالاخره همان طور که با پسرانم از آسمانی به آسمانی و از باغ بهشتی به باغ بهشتی می‌رفتم و غرق در حیرت و تماشا بودم، ناگهان ملکی جلو مرا گرفت و به من گفت: شما حق ندارید از این جلوتر بروید و مرا برگرداند و پسرانم رفتند و من در اینجا از خواب بیدار شدم.

سیر و سیاحت لذت بخش

در کتاب «روح» صفحه ۳۴۴ از قول یک مریض که پس از تزریق آمپول، سنکوب می‌کند و از دنیا می‌رود و بعد از چند ساعت به دنیا بر می‌گردد و جمعی از اطباء سرشناس تهران و رئیس بهداری راه آهن و رئیس پلیس در بالینش بوده‌اند چنین می‌گویند:

وقتی آقای «نیک نهاد» در ساعت ۹ صبح با تسمه پلاستیکی بالای بازویم را بست تا رگ دستم کاملاً نمایان شود و شروع به تزریق آمپول نمود، ناگهان جلو چشمانم سیاه شد و سرم گیج رفت و از آن به بعد دیگر چیزی نفهمیدم، ولی پس از چند لحظه ناگهان خود را در ارتفاع هزار متری بالای زمین دیدم در حالی که در بی‌وزنی کاملی بودم، گوئی در لابلای امواج هوا که با وزش نسیم

۱ - تفصیل خصوصیات بهشت در عالم برزخ در بحارالانوار جلد ۶ باب ۹ جنة الدنيا و نارها صفحه ۲۸۷ حدیث ۹ و صفحه ۲۹۲ حدیث ۱۸ آمده است.



ملایمی در حرکت است هستم. جسم خود را نمی دیدم ولی احساس می کردم که از ذره ای کوچکتر هستم و در آن حال همه چیز را درک می کردم و می دیدم. وقتی به سوی زمین نگاه کردم جنگلهای سرسبز و انبوه درختان و سبزه زارهایی بود که طلایه خورشید صبحگاه بهاری بر آنها تابیده بود و مناظری که می دیدم همه از این قبیل بود و به قدری تماشای این مناظر برایم لذت بخش و دل انگیز و جالب بود و چنان راحت و آرام بودم و یک دنیا شعف و نشاط در آن حالت وجودم را فرا گرفته بود که لذت تماشای منظره ها و شادابی عجیبی را که داشتم نمی توانم توصیف کنم. من ساعتها به همان نحو در فضا در سیر و سیاحت بودم و بس آرام و راحت. ولی مقارن ساعت ۳ بعد از ظهر (یعنی درست پس از شش ساعت که او از دنیا رفته بود) ناگهان حس کردم که چنان سنگین شده ام که قادر به نشستن روی تخت نیستم، حالم هنوز کاملاً سر جا نیامده بود، فقط دکتر «طبا» را شناختم که بالای سرم ایستاده بود، به او اعتراض کردم که چرا مزاحم شده اید و نمی گذارید راحت باشم، این را گفتم و دوباره چشمانم را بستم تا بلکه مجدداً به همان عالمی که بودم برگردم، اما دیگر خبری نبود و زنده شده بودم. اکنون که ۳۱ سال از آن حادثه می گذرد، لذت آن حالت و خاطره آن سیر و سیاحت هیچگاه از ذهنم نمی رود و همیشه به یاد آن مناظر هستم.

مادر یک شهید

مادر یک شهید که فوق العاده نا آرام بود (زیرا آن پسر تنها فرزندی بود که از شوهر مرحومش باقی مانده و متکفل

مخارج و کارهای او بود و حتی مکرر تصمیم به خودکشی گرفته و به خیال خودش می خواست به نزد فرزندش برود)
نقل می کرد که:

از شهادت فرزندم ده روز گذشته بود و من از بس در فراق او گریه کرده بودم، چشمهایم کم سو شده بود.

در عین حالی که خوشحال بودم که او به مقام شهادت رسیده ولی از دوری و فراق او فوق العاده رنج می بردم.

ناگهان در نیمه های همان شب دیدم در اتاق خوابم باز شد و پسرم با دو نفر دیگر وارد اتاق شدند، من در میان رختخواب بودم ولی قطعاً به خواب نرفته بودم و فراموشم شده بود که او شهید شده لذا با اعتراض به او گفتم: چرا با دو نفر مرد غریبه بدون اذن من وارد اتاق خواب من می شوی، مگر نمی دانی که من سرم برهنه است؟
پسرم به من گفت: مادر مگر یادت رفته که من از دنیا رفته ام، من پدر و دائی را که هر دوی آنها به تو محرمند و از دنیا رفته اند برای ملاقات با تو آورده ام.

وقتی من این جمله را از او شنیدم تازه یادم آمد که پسرم شهید شده لذا مقداری بدنم لرزید و ترسیدم و با ناراحتی و ترس به او گفتم: ها، راستی دوستان می گفتند تو در جبهه کشته شده ای؟

گفت: بله درست است، این روح من است که نزد تو آمده و آن جسد من بود که ده روز قبل در جبهه غرب بوسیله خمپاره از بین رفت، حالا تو با پدرم و برادرت احوالپرسی کن تا مطلب مهمی را برایت بگویم.

من با آنها احوالپرسی کردم، آنها خیلی آهسته حرف می زدند ولی هر طور



بود جواب آنها را شنیدم. سپس رو به پسرم کردم و گفتم: من فکر می‌کنم که شما را الآن در خواب می‌بینم.

پسرم گفت: نه مادر تو بیداری، می‌خواهی برایت نشانی بگذارم تا یقین کنی که بیداری؟

گفتم: چه کار خواهی کرد؟

گفت: امضاء مرا که می‌شناسی، من الآن روی این دیوار امضاء می‌کنم تا همیشه برای تو باقی باشد. و سپس قلم خودکاری را از گوشه اتاق برداشت و به دیوار امضاء کرد و بعد مغز خودکار را درآورد و جوهرش را سرانگشتش مالید و اثر انگشت خود را روی دیوار گذاشت و گفت: به آقای ... که اثر انگشت من نزد او هست بگو تا بیاید و این را با آن تطبیق کند.

این شخص با ما نسبتی داشت و سابقاً رئیس دایره انگشت‌نگاری بود، لذا وقتی به او این خبر را دادم و او نزد من آمد و اثر انگشت او را با آنچه در ده سال قبل که به مناسبتی از او انگشت‌نگاری کرده بود تطبیق نمود کاملاً مطابق بود و امضاء او هم با امضاء هائی که در کاغذها و اسناد بود مطابقت می‌نمود.

در اینجا توضیح این مطلب لازم است که علماء علم‌الروح در کتابهای علمی خود متفقاً نوشته‌اند که ارواح گاهی تجسد کامل می‌یابند و گاهی بعضی از اعضاء آنها به طوری تجسد پیدا می‌کند که از آنها عکس برداشته می‌شود و حتی اثر پا و انگشت از خود باقی می‌گذارند.

دکتر «رئوف عبید» رئیس دانشکده عین الشمس قاهره در کتاب علمی خود به نام «انسان روح است نه جسد» صفحه ۱۱۰، عکسهای زیادی از ارواح چاپ کرده و حتی در یک مورد نقل می‌کند که از روح تجسد یافته «الترسیتینسون» هفتاد اثر انگشت برداشته که تماشا با اثر

انگشتی که او قبلاً از خود باقی گذارده مطابقت می‌کرده است.

بالآخره مادر شهید گفت: از فرزندم سؤال کردم که آن مطلب مهمی که تو می‌خواستی برای من بگوئی چه بود؟

او گفت: آن روز من پشت سنگری بی‌توجه ایستاده بودم، ناگهان خمپاره‌ای به طرف من پرت شد. در این موقع جوان خوش قیافه‌ای را دیدم که دست مرا گرفت و با سرعت به یک طرف کشید. من در همان حال از جسد من (با آنکه نمی‌خواستم جدا شوم) جدا شدم. عیناً مثل وقتی که کسی را به طرفی برای نجات از مرگ می‌کشند و او نمی‌تواند حتی کفشهایش را به پا کند. آن جوان خوش قیافه هم مرا در یک لحظه با فاصله زیادی از جسد دور کرد. او خیلی به من مهربان بود، حتی من از پدر و مادرم که تو باشی و آن همه به من مهربانی کرده‌ای، این همه مهربانی ندیده بودم. بعد به من گفت: تو دیگر از دنیا بیرون آمده‌ای!

گفتم: حالا باید چه کار بکنم؟

گفت: بیا با هم برویم در آسمانها گردش کنیم!

گفتم: پس سؤال «تکبیر» و «منکر» و قبر چه می‌شود؟

گفت: نوبت آنها هم خواهد شد.

در این موقع دیدم سیاهی عجیبی متوجه من شد، آن جوان خوش قیافه به من گفت: برای رفع گناهانت از خدا طلب آمرزش کن تا این سیاهی از سر راهت به کناری رود.

من استغفار کردم و از خدا طلب آمرزش نمودم، فوراً آن سیاهی برطرف شد و نوری به من نزدیک گردید که در همه جا این نور راهنمای من بود.



و اما مادر جان، مطلب مهمی که می خواستم به تو بگویم این است که خدای تعالی به همه مؤمنین و بخصوص به شهداء و من اجازه فرموده که از حال اقوام و خویشان خود مطلع باشیم و لذا هر وقت تو بخواهی من با تو ارتباط پیدا می کنم، فقط نباید بترسی و مرا غریبه تصوّر کنی بلکه عیناً مثل وقتی که من در جسدم بودم با من همان گونه رفتار نمائی! (۱)

در اینجا مادر آن شهید اظهار خوشحالی می کرد و می گفت: بحمدالله من مدّتی است که با پسرم ارتباط دارم و اینکه می گویند انسان وقتی مُرد دیگر نیست و نابود می شود غلط است بلکه مرگ اوّل زندگی انسان است.

سیاهی با توبه رفع شد

در کتاب «اصول کافی» که متجاوز از هزار سال قبل نوشته شده نقل است که «امام صادق» علیه السلام فرمود:
روزی به «پیامبر اسلام» صلی الله علیه و آله گفته شد که فلانی سخت مریض است و نزدیک است از دنیا برود.

«پیامبر اکرم» صلی الله علیه و آله با جمعی از اصحاب به عیادت او رفتند. وقتی به

۱ - عن ابی عبد الله علیه السلام فی حدیث طویل: اذا کان یوم الجمعة و یوما العیدین أمر الله رضوان خازن الجنان ان ینادی فی ارواح المؤمنین و هم فی عرصات الجنان: ان الله قد اذن لکم الجمعة بالزیارة الی اہالیکم و احبابکم من اهل الدنیا الحدیث. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۹۲ حدیث ۱۸). یعنی زمانی که روز جمعه و روز عید قربان و عید فطر برسد خدای تعالی به ملک رضوان نگهبان بهشتها امر می فرماید که در میان مؤمنین در حالی که آنها در غرفات بهشت برزخی هستند صدا بزند و بگوید که خدای تعالی به شما اجازه داده که دوستان و اقربای خود را از اهل دنیا دیدن کنید.

بالین اور رسیدند، آن مریض بیهوش بود. «رسول اکرم» ﷺ رو بہ طرفی فرمودند و بہ «ملک الموت» خطاب کردند کہ دست نگہدار تا من از او چند سؤال بکنم. ناگہان ہمہ دیدند کہ آن مریض بہ حال عادی برگشت و «پیامبر اکرم» ﷺ از او پرسیدند: چہ می دیدی؟ مریض گفت: وقتی از ہوش رفتہ بودم از دور می دیدم کہ سیاہی و سفیدی زیادی در مقابل من قرار گرفتہ است.

«پیامبر اسلام» فرمود: کدام یک از سیاہی و سفیدی بہ تو نزدیکتر بود؟

مریض گفت: سیاہی بہ من نزدیکتر بود.

آن حضرت فرمودند: بگو «اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الْكُثِيرَ مِنْ مَعَاصِيكَ وَاقْبَلْ مِنِّي الْيَسِيرَ مِنْ طَاعَتِكَ» (یعنی: خدایا ببخش گناہان زیاد مرا و قبول کن طاعت کم مرا...) پس از آنکہ مریض این دعاء را کرد دوبارہ بیهوش شد. باز ہم «پیامبر اسلام» ﷺ فرمودند: ای «ملک الموت» دست نگہدار تا سؤالی از او بکنم!

مریض دوبارہ بہوش آمد و چشمش را باز کرد، «پیامبر اسلام» ﷺ از او سؤال کردند: چہ دیدی؟ مریض گفت: باز ہم همان سیاہی و سفیدی را در مقابل چشم دیدم. «رسول اکرم» ﷺ فرمودند: آیا سیاہی بہ تو نزدیکتر بود یا سفیدی؟ اینبار مریض گفت: سفیدی بہ من نزدیکتر بود.

در اینجا «رسول اکرم» ﷺ رو بہ اصحابشان فرمودند و گفتند: خدا گناہان رفیقان را بخشید.

سپس «امام صادق» ع فرمود: ہر وقت ہر بالین محتضری بودید بہ او بگوئید این دعاء را بخواند. (۱)



تا مؤمن را راضی نکنند از دنیا نمی‌برند

و نیز در همان کتاب «سدید صیرفی» نقل می‌کند که:

به «امام صادق» علیه السلام عرض کردم: قربانت گردم ای پسر پیغمبر آیا مؤمن هم با کراهت قبض روح می‌شود؟

فرمود: نه به خدا قسم، زیرا وقتی که «ملک الموت» برای قبض روح او می‌آید، او را ناراحت می‌شود و جزع و فزع می‌کند، اما «ملک الموت» قبل از آنکه او را قبض روح کند به او با کمال مهربانی می‌گوید: ای دوست خدا ناراحت نباش، به خدائی که حضرت «محمد» صلی الله علیه و آله را به پیامبری مبعوث فرموده من به تو از پدر و مادر مهربان، مهربانتر و نیکوکارترم، چشمت را باز کن، نگاه کن، دوستانت را ببین.

«امام صادق» علیه السلام فرمود: وقتی مؤمن چشمش را باز می‌کند «پیغمبر اکرم» و «علی بن ابیطالب» و «فاطمه زهراء» و «امام حسن مجتبی» و حضرت «سید الشهداء» و سائر «ائمّه» علیهم السلام را می‌بیند، آن وقت حضرت «ملک الموت» به او می‌گوید اینها رفقای تو خواهند بود.

سپس «امام صادق» علیه السلام فرمود: در این موقع مؤمن محتضر چشمش را دوباره باز می‌کند و می‌بیند کسی از طرف پروردگار عزیز روح او را صدا می‌زند که ای نفس مطمئنّه به محبت حضرت «محمد» و اهل بیت او برگرد به سوی پروردگار در حالی که خوشنود هستی به ولایت آنها و به وسیله اعطاء ثواب راضی گردیده‌ای، بیا داخل شو در میان بندگان من یعنی حضرت «محمد» و اهل بیتش و سپس داخل بهشت من بشو.

در اینجا «امام صادق» علیه السلام فرمود: پس از این دیدنها و اظهار محبت‌ها برای مؤمن چیزی بهتر از مردن و رفتن به سوی رفقای خود و آن کسی که او را صدا می‌زند نخواهد بود لذا تا او را راضی نکنند او را از دنیا نمی‌برند.^(۱)

سرگذشت عجیب عالم برزخ

جوانی به نام «محمد شوستری» که پدر و مادرش در تهران زندگی می‌کنند و در یک حادثه اتومبیل رانی از دنیا رفته و جریان عجیب زندگی عالم بعد از مرگ خود را برای یکی از دوستانش در مدت ده شب هر شبی چند دقیقه که اوائل در خواب و بعد در بین خواب و بیداری و سپس در بیداری بوده و تمام مطالبش از طرفی با آخرین نظرات علماء علم الزّوج و از طرف دیگر با احادیث اسلامی کاملاً تطبیق می‌کند، چنین نقل کرده است.

دوستش که از مردان معروف علم و دانش است می‌گفت:

همان روزی که او تصادف کرده بود و من نمی‌دانستم که او مرده، شبش وی را در خواب دیدم که با عجله به طرف من می‌آید و با خوشحالی کامل می‌گوید: من مرده‌ام، من می‌خواهم جریانات بعد از مرگم را هر شب چند دقیقه برای تو بگویم! تو حاضری به آنها گوش بدهی؟ برایت خیلی آموزنده است.

من گفتم: بسیار خوب شروع کن.

۱- بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۱۹۶ حدیث ۴۹ و الکافی جلد ۱ صفحه ۳۵ و ۳۶.



او گفت: این طور که نمی شود بیا با هم به ویلائی که همین امروز تحویل من داده اند برویم و آنجا روی مبل بنشینیم و تکیه بدهیم و میوه و آجیل بخوریم و آن وقت من با خیال راحت برای تو جریانات بعد از مرگم را نقل کنم.

من گفتم: برویم. و با این جمله، دو نفری به راه افتادیم و به درِ باغ بزرگی رسیدیم، درِ باغ از طلا و نقره و جواهرات ساخته شده بود. او با اشاره و اراده ای بدون آنکه دستش را دراز کند و در را باز کند (مثل وقتی که انسان اراده می کند دستش را بلند نماید، بلند می شود) درِ باغ را باز کرد و ما دو نفری وارد باغ شدیم و مستقیماً به طرف قصری که در وسط باغ بود رفتیم. حالا این باغ چه خصوصیاتِ داشت بماند، زیرا در ضمن مطالبی که برای من نقل می کند، خصوصیاتِ باغ را هم تا حدی خواهم گفت.

این قصر اتاقهای زیادی داشت ولی در وسط این اتاقها تالار بزرگی وجود داشت که صدها مبل مخملی نرم در اطرافش گذاشته بودند. من و او در گوشه ای از این تالار، پهلوی یکدیگر نشستیم. او حس کرده بود که من مبهوت این باغ و این قصر شده ام و ممکن است به سخنانش گوش ندهم.

لذا به من گفت: اگر می توانی شش دانگ حواست را به من بدهی قضیه ام را شروع کنم.

گفتم: بسیار خوب این کار را می کنم. لذا با دقت مطالب او را گوش دادم و به ذهنم سپردم و وقتی بیدار شدم فوراً آنها را نوشتم و اینک تحویل شما می دهم.

او گفت: اولاً به شما بگویم که راحت ترین مرگها برای کسی که دلبستگی

به دنیا ندارد و تزکیه نفس کرده مرگ دفعی و ناگهانی است،^(۱) زیرا من وقتی تصادف کردم اصلاً متوجه نشدم که مرده‌ام، فقط وقتی چشمم به بدنم افتاد که فرمان ماشین به سینه جسد فشار آورده و قلب مرا له کرده متوجه شدم که مرده‌ام.

در این بین که نمی‌دانم همان لحظه‌ای بود که تصادف کردم یا بعد از تصادف (چون به قدری سریع بود که این موضوع را متوجه نشدم) دیدم جوان خوش قیافه‌ای دست مرا گرفته و به طرفی می‌برد. به او سلام کردم، او با تبسم جواب خوبی به من داد و گفت: نترس من به تو از هر کس مهربان‌ترم، زیرا تو دوست دوستان و ارباب من هستی. گفتم: دوستان و ارباب شما چه کسانی هستند؟

گفت: من خدمتگزار خاندان پیامبر اسلام و دوستان من هم همانها هستند،^(۲) من آمده‌ام شما را به خدمت آنها ببرم، آنها به من گفته‌اند شما می‌آئید و من به استقبال شما آمده‌ام.

گفتم: اسم شما چیست؟

آن جوان گفت: اسم من «ملک الموت» است.

من به او گفتم: در دنیا شما را طور دیگری معرفی کرده‌اند، اهل منبر می‌گفتند: شما با مردم خیلی با خشونت و تندی رفتار می‌کنید ولی من حالا از شما این همه مهربانی و محبت می‌بینم.

۱ - در حدیث آمده که «راحة المؤمن فی الفجعه».

۲ - عن النبی صلی الله علیه و آله لعلی (علیه السلام): فان الملائكة لخدامنا و خدام محبتنا. (کمال الدین صدوق جلد ۱ صفحه ۲۵۴).



حضرت «ملک الموت» با چشمهای بسیار زیبا و درشت و پلکهای بلند و صورت نورانی و بسیار وجیه نگاه محبت آمیزی به من کرد و با حیای عجیبی فرمود: راست می گوئید، بعضی از ما گاهی مجبوریم که با دشمنان شما شیعیان و کسانی که خیلی دنیاپرستند قدری خشونت کنیم،^(۱) آنها آن را می گویند و الاً خدای تعالی در من و گروهی که من در آنها هستم به هیچ وجه غضب بیجا و سبعت که از صفات حیوانی است قرار نداده بلکه ما هم مثل حضرت «جبرائیل» افتخار خدمتگزاری «اهل بیت عصمت و طهارت» را داریم و مطیع آنها هستیم، آنها هر صفت خوبی که داشته باشند، ما هم باید به همان صفت متّصف باشیم و آنها دارای خلق عظیم و مهربانی کاملی هستند.^(۲)

در اینجا من از خواب بیدار شدم و مطالب فوق را که آقای «محمد شوشتری» برایم گفته بود همه را یادداشت کردم و چون نمی دانستم که او فوت شده متوحّش از خانه بیرون آمدم و یکسره به در منزل او رفتم که متأسفانه تازه خبر فوت او به اهل خانه اش رسیده بود و آنها فوق العاده ناراحت بودند. فردای آن روز آنچه را که او از مطالب بالا برای من گفته بود، با احادیث اسلامی (کتاب بحارالانوار جلد ۶) و سخنان دانشمندان غربی در کتابهای «عالم پس از مرگ» و کتاب «انسان روح است نه جسد» و کتاب «عالم ماوراء قبر» و چند کتاب دیگر مقایسه کردم و دیدم مطالب او کاملاً با آنها تطبیق می کند.

ضمناً چون او به من وعده کرده بود که تا ده شب این برنامه را ادامه دهد و بعد متوجّه شدم که رؤیایم هم صادق

۱- کتاب «در محضر استاد» جلد ۱ صفحات ۱۲۷ و ۱۲۸.

۲- در مورد خلقت و صفات ملائکه توضیحات کاملی به همراه مدارک آن در کتاب «در محضر استاد» جلد ۲ صفحات ۲۲۸ تا ۲۵۷ آمده است.

بوده زیرا من که نمی دانستم او فوت شده و تصادف کرده است و بعد دیدم همین طور بوده است لذا تا شب بعد، ساعت شماری می کردم که باز به خواب بروم و او را ببینم تا وی از عالم پس از این عالم به من اطلاعاتی بدهد.

ساعت ده شب خوابیدم، هنوز به خواب نرفته بودم ولی چشمهایم گرم شده بود و به اصطلاح در حالت «خلسه» و یابین خواب و بیداری بودم که دیدم باز او نزد من آمد و گفت: حاضری بقیه جریان را بشنوی؟

گفتم: منتظرت بودم.

گفت: هنوز تو آمادگی نداری که من از این زودتر نزد تو بیایم، تو نمی توانی مرادر بیداری ببینی، لذا صبر کرده ام تا به خواب بروی و روح از قید جسدت رها شود و با من سنخیت پیدا کنی تا بتوانم نزد تو بیایم، سپس گفت:

بالآخره آن جوان خوش قیافه یعنی حضرت «ملک الموت» با همان مهربانی و محبت فوق العاده مرا به خدمت «خاندان عصمت و طهارت» علیهم السلام برد و در بین راه دو نفر جوان خوش قیافه که مثل خودش بودند و من همانجا فهمیدم آنها حضرات «تکیر» و «منکر» و یا «بشیر» و «مبشوند» چند سؤال کوتاه از من کردند و بعد به من اجازه عبور دادند. (۱)

در اینجا من از حضرت «ملک الموت» پرسیدم: پس سؤال قبر چه می شود؟ ایشان گفتند: چون جسد تو له شده است، همینجا که روی قبر تو است از روح سؤال شد و سؤال قبر تو همین است.

گفتم: قبر من کجا است؟



گفت: همینجا و اشاره به زمین کرد. من نگاه کردم دیدم بدن مرا زیر خاکها کرده اند و من کنار بدن له شده ام در راه عبور به خدمت «خاندان عصمت» علیه السلام قرار گرفته ام. خواستم مقداری متأثر و محزون بشوم حضرت «ملک الموت» فرمودند: بیا برویم معطل اینها نشو، آنچه را که امروز خواهی دید سبب می شود که همه چیز را فراموش کنی و با یک چشم بهم زدن مرا به محضر مبارک «پیغمبر اکرم» و «فاطمه زهراء» و «ائمه اطهار» علیهم السلام رسانند و خودش با من وداع کرد و رفت و من به محضر آنها مشرف شدم.^(۱)

در اینجا ناگهان من از آن حال بین خواب و بیداری پریدم و دیگر در آن شب هر چه کردم آقای «محمد شوشتری» را ندیدم.

ولی بعد که به روایات مراجعه کردم، مطالبی را که او در شب دوم گفته بود یعنی مشرف شدن به محضر «معصومین» علیهم السلام دیدم عیناً از «ائمه اطهار» نقل شده که به عنوان نمونه روایت اول و دوم و سوم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و چند حدیث دیگر از باب هفتم ابواب موت بحار^(۲) شاهد صدق سخنان او می باشد. شب سوم در اتاق خلوت قبل از خواب مقداری دعاء خواندم و حال توجهی پیدا کردم و ذکر «لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم» زیاد گفتم، نمی دانم به خواب رفته بودم یا هنوز بیدار بودم که ناگهان دیدم:

شَبَحَ روح «محمد شوشتری» در گوشه اتاق ظاهر شد و گفت: امشب خوب کاری کردی که این دعاها، بخصوص «لاحول و لا قوة الا بالله» را زیاد گفתי زیرا امشب با آنکه من زیاد کار داشتم ولی مرا به خاطر دعاها تو اجازه دادند که به نزدت بیایم و با

۱ - بحار الانوار جلد ۶ باب ۷ مایعین المؤمن والكافر عند الموت حدیث ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و موارد دیگر.

۲ - بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۱۷۲.

تو بقیه قضایائی را که امروز و دیشب اتفاق افتاده در میان بگذارم.

و سپس ادامه داد و گفت: من از وقتی که به خدمت حضرات «معصومین» علیهم السلام مشرف شده‌ام با آنکه هیچ لیاقت محضر آنها را ندارم، در عین حال مایل نیستم لحظه‌ای از خدمتشان دور شوم، اما در همان لحظات اول متوجه شدم که روح من از نظر بعضی از کمالات ناقص است و هنوز بعضی از صفات رذیله در من هست که نباید به خود اجازه بدهم با داشتن آن صفات، زیاد در میان آنها باشم.

و حال من عیناً مثل کسی بود که بالباس چرکین و دست و صورت کثیف و آلوده به مجلس بزرگان وارد شود و بخواهد با آنها مجالست نماید.

اما به مجرد آنکه در خود احساس شرمندگی کردم یکی از اولیاء خدا که نباید برای تو اسمش را نقل کنم نظافت و تزکیه روح مرا به عهده گرفت و از امروز من مثل شاگردی که به مدرسه می‌رود مشغول تحصیل کمالات روحی شده‌ام و بنا شد که من اول خودم را از بعضی صفات رذیله با راهنمایی آن ولی خدا پاک کنم و سپس معارفم را تکمیل نمایم و خود را به کمالات روحی برسانم و بعد لیاقت معاشرت با «ائمه اطهار» علیهم السلام را پیدا کنم.

و ای کاش من این کارها را در دنیا انجام داده بودم که دیگر اینجا معطل نمی‌شدم زیرا انسان تا لذت مجالست با «خاندان عصمت» علیهم السلام را نچشیده، نمی‌تواند بفهمد که چقدر معاشرت با آنها ارزش دارد. وقتی لذت معاشرت با آنها را احساس کرد آن وقت به او بگویند باید بروی و مدت‌ها از ما دور باشی تا خودت را تمیز کنی و اصلاح نمائی، آن وقت ناراحتی فراق عذابی بس الیم است.

اینجا آقای «محمد شوشتری» شروع به گریه کرد و گفت: بنابر این به شما توصیه



می‌کنم تا در دنیا هستید هر چه زودتر نفس خود را تزکیه کنید و خود را به کمالات روحی برسانید تا اینجا راحت باشید،^(۱) حالا من با اجازه شما می‌روم تا به درسهایم برسم و انشاءالله شاید چند شب دیگر باز به سراغت بیایم.

من هم از آن حال که نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، بیرون آمدم و دیگر او را ندیدم.

ضمناً همان گونه که از این ارتباط استفاده می‌شود و در روایاتی هم به آن اشاره شده اگر شیعیان و مؤمنین در روحشان بعضی از صفات رذیله وجود داشته باشد، باید آنها را در عالم برزخ تزکیه کنند و معارف حقّه را یاد بگیرند و به کمالات روحی برسند و خود را برای ورود به عالم قیامت و بهشت آماده نمایند،^(۲) زیرا ممکن نیست کسی که حتّی سرسوزنی در نفسش از اخلاق رذیله وجود داشته باشد به بهشت وارد گردد. و باز تزکیه‌ی نفس در عالم برزخ آسانتر از قیامت است و در حقیقت تزکیه‌ی نفس در عالم برزخ آن هم با کمک اهل بیت عصمت (علیهم السّلام) در حقیقت شفاعت آنها است که مخصوص شهداء است.^(۳)

بعد از شب سوّم متأسفانه تا چند شب هر چه دعاء خواندم و کلمه «لا حول ولا قوّة الا بالله العلیّ العظیم» را گفتم از روح آقای «محمد شوشتری» خبری نشد.

۱- بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۶ حدیث ۷۸.

۲- بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۶ حدیث ۷۷.

۳- الکافی جلد ۲ صفحه ۳۱۰ باب الکبر حدیث ۶ و ۷ مستدرک الوسائل جلد ۷ صفحه ۱۳ باب وجود الجود والسّخاء و بحارالانوار جلد ۱ صفحه ۱۵۲ باب علامات العقل و روایات بسیار زیاد دیگر.

بعد از چهار شب وقتی که مشغول نماز شب و تهجد بودم ناگهان او را در بیداری با لباس بسیار تمیز و نورانی و صورت بسیار زیبا و وجیه در مقابل خود دیدم، اول مقداری ترسیدم ولی او با صدای بسیار لطیفش به من گفت: نترس تا بقیه قضایایم را برای تو نقل کنم. و بعد ادامه داد و گفت: من در این چند روز علاوه بر آنکه مشغول یاد گرفتن معارف و تزکیه نفس بودم با دوستان و آشنایان هم ملاقات می کردم.^(۱)

همه آنجا هستند، همه دوستان سابق که مرده اند و شیعه حضرت مولا «امیرالمؤمنین» علی علیه السلام بوده اند.

سه روز قبل که به میان اجتماع ارواح شیعیان در «وادی السلام» رفتم^(۲) اول کسی را که دیدم مرحوم فلانی بود (در اینجا نام یکی از علماء و مردان متقی را که با من و او رفیق بود برد). او مرا به جمعی از دوستان حضرت مولا معرفی کرد و آنها دور مرا گرفتند و هر یک از من احوال دوستانشان را می پرسیدند.

یکی از من پرسید: چند روز است از عالم دنیا آمده ای؟ گفتم: همین دیروز بیرون آمده ام. او با شنیدن این جمله رو به سائر ارواح کرد و گفت: خیلی او را سؤال پیچ نکنید زیرا او خسته است و از ناراحتی فوق العاده جان کندن خلاص شده است.

من گفتم: نه اتفاقاً به قدری در این سفر راحت بودم که هیچ خسته نشده ام.

گفتند: مگر تو چگونه از دنیا بیرون آمدی؟

۱ - بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۷ حدیث ۱۱۷ و جلد ۶ صفحه ۲۳۴ حدیث ۴۹ و جلد ۶ صفحه ۲۴۳ حدیث ۶۵.

۲ - بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۷ و ۲۶۸ حدیث ۱۱۷.



گفتم: با ماشین تصادف کردم و به کلی درد احساس نکردم و فوراً حضرت «ملک الموت» با محبت فوق العاده‌ای مرا به محضر «خاندان عصمت و طهارت» علیهم‌السلام برد و نگذاشت من زیاد ناراحت بشوم.

دیگری از من پرسید: تو اهل کجائی؟

گفتم: در فلان شهر زندگی می‌کردم.

گفت: فلانی را می‌شناسی؟

گفتم: بله او در دنیا است. باز نام فرد دیگری را از من سؤال کرد که او را هم می‌شناختم، به او گفتم: او هم تا چند ماه قبل در دنیا بود. و باز از شخص دیگری سؤال کرد که اتفاقاً او مرد گناهکاری بود و از اعوان ظلمه بود و در رژیم طاغوت دست در کار بود و با این شخص ظاهراً نسبتی داشت.

گفتم: او چند سال است از دنیا بیرون آمده. گفت: پس نزد ما نیامده، حتماً اعمال زشتش دامنگیرش شده و او را حبس کرده‌اند.

من سؤال کردم: او را کجا حبس می‌کنند؟

گفت: معلوم نیست، زندانهای متعددی هست ولی بیشتر احتمال دارد در میان همان قبرش حبسش کنند.^(۱)

۱ - عن ضریس الكناسی قال سألت أبا جعفر علیه السلام: قال قلت أصلحك الله ما حال الموحدين المقرين بنبوۃ محمد (صلی الله علیه و آله) من المسلمين المذنبين الذين يموتون و ليس لهم إمام ولا يعرفون ولا يتكلم فقال أما هؤلاء فإنهم في حفرهم لا يخرجون منها فمن كان منهم له عمل صالح و لم تظهر منه عداوة فإنه یخـد له خـد إلى الجنة التي خلقها الله في المغرب فیدخل علیه منها الروح في حفرته إلى يوم القيامة فيلقى الله فيحاسبه بحسناته و سيئاته فإما إلى الجنة أو إلى نار هؤلاء موقوفون لأمر الله قال وكذلك يفعل الله بالمستضعفين و البله

گفتم: من می توانم با او ملاقات کنم؟

او گفت: برای تو چه فایده دارد جز آنکه ناراحت بشوی و برای او هم نمی توانی کاری انجام دهی.

گفتم: مایلم برای آنکه قدر محبت و ولایت من را نسبت به «خاندان عصمت» علیهم السلام بدانم کیفیت عذاب قبر را مشاهده کنم.

گفت: پس من هم همراه تو می آیم، شاید اگر قابل عفو باشد از حضرت مولا برای او تقاضای عفو کنیم.

بعد از آن ما با هم به قبرستان رفتیم. همان طوری که او گفته بود آن شخص را در قبرش حبس کرده بودند، ما از ملائکه ای که موکل او بودند اجازه گرفتیم که با او ملاقات کنیم و با هر زحمتی بود او را دیدیم.^(۱)

ابتداء از او پرسیدیم: بعد از مرگ چه بر سرت آمد؟ او آهی کشید و گفت: شما حال مرا می بینید، الآن چند سال است که از همین سلول تنگ و تاریک بیرون نرفته ام، ابتداء وقتی حضرت «ملک الموت» با من روبرو شد خیلی با تند خوئی جان مرا گرفت، مرا خیلی اذیت کرد. همه ملائک با خشونت و تندى با من روبرو می شدند. وقتی مرا در قبر گذاشتند مثل این بود که مرا در گودالی از آتش گذاشته اند، می سوختم و در عذاب بودم تا آنکه حضرت «امیرالمؤمنین» و سائر «ائمّه» علیهم السلام را دیدم و از آنها کمک خواستم. آنها گفتند: تو در دنیا ما را فراموش کردی و دوستان ما را زیاد اذیت نمودی حالا باید تا مدتی کفاره گناهات را بپردازى و بالأخره به من اعتنائى نکردند و مرا در اینجا

⇒ والأطفال وأولاد المسلمين الذين لم يبلغوا الحلم فأما النصاب من أهل القبلة فإنهم يخذ لهم خد إلى النار التي خلقها الله في المشرق فيدخل عليهم منها اللهب والشر والدخان وفورة الحميم إلى يوم القيامة ثم مصيرهم إلى الحميم ثم في النار يسجرون ثم قيل لهم أين ما كنتم تدعون من دون الله أين إمامكم الذي اتخذتموه دون الإمام الذي جعله الله للناس إماماً. (بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۹۰ حدیث ۱۴ و صفحه ۲۸۶ حدیث ۷).

۱- قبلاً در همین کتاب صفحات ۲۲۹ و ۱۷۰ در مورد این دسته مدارک مفصّلی آورديم.



گذاشته‌اند.^(۱) حالا دستم به دامتتان، شما که آزادید به پسرم بگوئید تا برای من از مردم طلب رضایت کند و از فقراء و ضعفاء دستگیری نماید و از مال خودم که نزد او هست برای من خیرات کند و پولی به کسی یا کسانی بدهد که لااقل ده هزار صلوات بفرستند و ثوابش را به روح من نثار کنند، شاید من از این مهلکه نجات پیدا کنم.^(۲)

در این موقع آقای «محمدشوشتری» و آن منظره از مقابل چشمم ناپدید شدند و نور عجیبی بر من مستولی گردید و من دیگر آنها را ندیدم.

ضمناً مطالب او با احادیث و روایات و آخرین نظرات علمی دانشمندان علم‌الروح کاملاً تطبیق می‌کند.

زیرا در روایات آمده که «امام صادق» علیه السلام فرمودند: ارواح با یکدیگر در جو ملاقات می‌کنند و یکدیگر را می‌شناسند و وقتی روحی تازه بر آنها وارد می‌شود، یعنی از دنیا نزد آنها می‌رود می‌گویند: او را راحت بگذارید زیرا از هول بزرگی نجات یافته، بگذارید استراحت کند.

بعد آنها احوال دوستانشان را که در دنیا بوده‌اند می‌پرسند، اگر تازه وارد جواب داد که: او هنوز در دنیا است، امیدوار می‌شوند که او به زودی به آنها ملحق می‌شود و اگر

۱ - «فَيَوْمَئِذٍ لَا يُسْأَلُ عَنْ ذَنْبِهِ» قال منكم يعني من الشيعة «أَنَسَ وَلَا جَانَ» قال معناه أنه من تولى أمير المؤمنين صلوات الله عليه و تبرأ من أعدائه و أحل حلاله و حرم حرامه ثم دخل في الذنوب و لم يبت في الدنيا عذب لها في البرزخ و يخرج يوم القيامة و ليس له ذنب يسئل عنه يوم القيامة. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۶ باب ۸ حدیث ۷۷ و تفسیر قمی ذیل آیه ی ۳۹ سوره ی الرحمن.

۲ - قال الرضا عليه السلام في حديث من لم يقدر على ما يكفر به ذنوبه فليكثر من الصلاة على محمد و آل محمد فإنها تهدم الذنوب هدماً. (وسائل الشيعة جلد ۷ صفحه ۱۹۴ حدیث ۹۰۹۳).

بگویند او قبل از من از دنیا رفته، آنها می‌گویند: وای، او نزد

مانیامده معلوم است اهل عذاب بوده است.^(۱)

در پنجمین شب که او را دیدم (و از شرح چگونگی ملاقاتمان معذورم) او برای من خصوصیات بهشت عالم برزخ را شرح داد.

آن شب باز خود را در گوشه همان قصری که در باغ بزرگی بود و شب اول آن را در خواب دیدم مشاهده کردم، او به من گفت: این باغ و قصر تنها مال من است و به هر یک از ارواح که مؤمن و شیعه باشند مثل این و یا بهتر از این باغ و قصر را می‌دهند، اگر مایلی بیا با هم در این باغ گردش کنیم و خانه جدید مرا با جمیع خصوصیاتش ببین. من اظهار تمایل کردم، او فوراً از جابر خاست و مرا به گردش برد.

باغ بسیار بزرگی بود، همه چیزش غیر از آن چیزهائی بود که ما در دنیا دیده‌ایم. لطافت و ظرافت بر تمام اشیاء آن باغ حکومت می‌کرد. چند نهر در این باغ جاری بود. یکی از این نهرها شیر خالصی بود که شفافیت فوق‌العاده و مزه بسیار خوبی داشت، زیرا من برای آنکه بتوانم شرح آنها را برای شما نقل کنم از آن نهرها مقداری آشامیدم.

نهر دیگری از عسل مصفا در گوشه دیگر باغ جاری بود که فوق‌العاده

۱ - قال الصادق علیه السلام: إن الله آخى بين الأرواح في الأظلة قبل أن يخلق الأبدان بألفي عام فلو قد قام قائمنا أهل البيت لورث الأخ الذي آخى بينهما في الأظلة ولم يورث الأخ من الولادة وقال (عليه السلام) إن الأرواح لتلتقي في الهواء فتعارف وتساءل فإذا أقبل روح من الأرض قالوا دعوه فقد أفلت من هول عظيم ثم سألوه ما فعل فلان وما فعل فلان فكلما قال قد بقي رجوه أن يلحق بهم وكلما قال قد مات قالوا هوى هوى وقال تعالى: «وَمَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوَى» وقال تعالى: «وَأَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُ فَأُمُّهُ هَاوِيَةٌ وَمَا أَدْرَاكَ مَا هَيْئَةُ نَارِ حَامِيَةٍ» ومثل الدنيا كمثل البحر والملاح والسفينة. بحار الأنوار جلد ۶ صفحه ۲۴۹ باب ۸ حدیث ۸۷.



زالال و روان و بدون چسبندگی و بسیار خوشمزه بود.

و همچنین نهر سوّم که در وسط باغ جاری بود و از هر دو تای آنها شیرین تر و شفاف تر بود و اسمش نهر کوثر بود زینت فوق العاده‌ای به باغ می‌بخشید. در این باغ انواع بلبلها به رنگهای مختلفی که حیرت‌آور بودند، درختهایی که پر از میوه بودند، دوشیزگانی که همه آمادۀ خدمت بودند و جوانهای پسری که به نام «غلمان» همه مهیّای انجام اوامر صاحب باغ بودند بسیار به چشم می‌خوردند.

خاک این باغ به قدری معطر بود که انسان فکر می‌کرد آن را از مشک و زعفران ایجاد کرده‌اند.^(۱)

ولی آنچه مرا به حیرت انداخته بود این بود که این باغ با همه عظمتش برای من که هنوز در دنیا بودم در بُعد و حالت دوّم واقع شده بود، یعنی عیناً مانند عکسهای دو بُعدی بود که وقتی از طرفی نگاه می‌کنیم یک بُعدش دیده می‌شود و وقتی از طرف دیگر به همان عکس نگاه می‌کنیم بُعد دیگرش مشاهده می‌گردد.

من محلّ آن باغ را وقتی به طور عادی نگاه می‌کردم «نجف اشرف» و اطرافش را می‌دیدم، یعنی همان شهر «نجف» و «وادی السلام» و همان بیابان خشک را که در اطراف «نجف اشرف» است مشاهده می‌کردم، ولی وقتی مقداری فکر را متمرکز می‌نمودم و به اصطلاح به بُعد دیگر همان مکان مقدّس نگاه می‌کردم، این باغ و قصر و آنچه شرح دادم مشاهده می‌شد.^(۲) اما از حرفهای آقای «محمد شوشتری»

۱- بحار الانوار جلد ۶ باب نهم باب الجنة و نارها.

۲ در این مورد توضیحات بیشتری در کتاب «در محضر استاد» جلد ۲، صفحات ۹۳ تا ۱۰۰ داده شد و

استفاده می شد که جریان برای او بعکس است، او در مرحلهٔ اوّل حالت و بُعد برزخی آن محل رامی بیند یعنی آن باغ و آن قصر را مشاهده می کند و سپس در بُعد بعدی «نجف اشرف» و «وادی السلام» رامی بیند.

به هر حال این مختصر اختلاف بین من و او بود، لذا او لذّت بیشتری از آن باغ و قصر می برد و حتّی گاهی او چیزهائی که خیلی لطیف و ظریف بود مشاهده می کرد که من آنها را درست نمی دیدم و احساس نمی کردم. مثلاً یکی از آنها این بود که او به من گفت: ببین این نهر فرات که ما در دنیا آن را آب گل آلود کثیفی می پنداشتیم چقدر در اینجا شفاف و درخشنده و معطر و شیرین گردیده است. من وقتی آن را از بُعد دنیائی نگاه می کردم آن نهر همان نهر فرات کنار شهر «کوفه» بود، ولی وقتی آن را از بُعد برزخی آن می دیدم، صاف و شفاف و درخشنده بود، امّا از عطر و شیرینی آن چیزی نمی فهمیدم.^(۱)

درختان میوه ای که در این باغ بود همه گونه میوه داشت، یعنی گاهی یک درخت دهها نوع میوه آورده بود که اکثر آن میوه ها با میوه های دنیا به هیچ وجه قابل مقایسه نبود.

هوای این باغ به قدری لطیف بود که انسان از استنشاقش لذّت فوق العاده ای می برد.

قصری که در این باغ بود به قدری به انواع تزئینات مزین بود که غیر قابل وصف بود و من مبهوت در میان آن باغ ایستاده بودم که ناگهان به خود آمدم و از آن حالت خارج شدم و خود را تنها در اتاق خوابم مشاهده کردم.

⇒ روایات در مورد فضیلت نجف اشرف و وادی السلام و بُعد برزخی آنها زیاد است مانند بحارالانوار جلد ۹۷ باب ۱ فضل النجف و ماء الفرات، بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۷ حدیث ۱۷ و صفحه ۲۹۲ حدیث ۱۸.

۱ - بحارالانوار جلد ۹۷ باب ۱ (فضل النجف و ماء الفرات).



در ششمین شبی که او را در اواخر شب پس از تهجد و نماز شب دیدم و او با من ارتباط روحی پیدا کرد، در مرحلهٔ اوّل تعلیمی برای نجات از ناراحتیهای عالم قبر و برزخ به من داد که منجمله به من می‌گفت: رکوعت را خوب انجام بده زیرا این عمل تو را از عذاب قبر نجات می‌دهد.

در کتاب «دعوات راوندی» از «امام باقر» علیه السلام نقل شده که فرمود: کسی که رکوعش را صحیح و کامل انجام دهد، ترس از قبر به او راهی پیدا نمی‌کند.^(۱) و منجمله به من گفت: از نمّامی و سخن چینی و غیبت دیگران و ترشح بول به بدنت خودداری کن تا مبتلا به عذاب قبر نشوی. (این مطلب مضمون حدیثی است).^(۲)

سپس او به من گفت: بیا با هم در عالم برزخ گردش کنیم تا مطالب مهمّی دستگیرت شود. من موافقت کردم و هر دوی ما مثل کبوتری به طرف عالم برزخ پرواز کردیم. اوّل به دریای بزرگی رسیدیم، در میان آن دریا کشتیهائی از نقرهٔ خالص در حرکت بودند. من و او سوار یکی از آن کشتیها شدیم تا به جزیره و محلّی که بسیار بزرگ و با عظمت بود و خیمه‌های زیادی که آنها را از نقره بافته بودند رسیدیم. او به من گفت: می‌دانی این خیمه‌ها مال کیست؟! اینها متعلّق به «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام است، آنها در اینجا هر کدام خیمهٔ مستقلّی دارند.

در آن شب ما موفق شدیم که با ارواح «خاندان عصمت و طهارت» علیهم السلام در آن خیمه‌ها

۱ - عن ابی جعفر علیه السلام: من اتمّ رکوعه لم یدخله وحشة القبر. بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۴، حدیث ۷۱.

۲ - روی عن ابن عباس: عذاب القبر ثلاثة اثلثات: ثلث للغیبة، ثلث للنمیمة و ثلث للبول. (بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۵ حدیث ۷۲).

ملاقات کنیم و دهها مطلب علمی و عرفانی را از آنها یاد بگیریم.^(۱)

در این محل و جزیره هر کسی راه پیدانمی کرد و در حقیقت آنجا مثل اندرونی و یا استراحتگاه «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام بود، ولی از اوضاع استفاده می شد که گاهی بعضی از خواص را راه می دهند، چنانکه ما توانستیم به آنجا برویم.

در آن جزیره که وسعتش بیشتر از آسمان و زمین بود^(۲) همه گونه وسائل استراحت مهیا بود و بالأخره خدای تعالی در آنجا از «اهل بیت عصمت» علیهم السلام خوب پذیرائی می کرد.

سپس از آنجا مرا به کوههایی که اسمش «جبال رضوی» بود برد و در آنجا هم اهل بیت «عصمت و طهارت» علیهم السلام جایگاههای مخصوصی داشتند ولی در آنجا بارعام داده بودند و ارواح مؤمنین دور آنها جمع شده بودند و از میوه ها و غذاها و آشامیدنیهای آنجا استفاده می کردند.

ما در آنجا مدتی سرگرم ملاقات مؤمنین بودیم و با آنها در فضائل «خاندان عصمت و طهارت» علیهم السلام حرف می زدیم و آن جلسات فوق العاده برای ما لذت بخش بود.^(۳) و از آنجا به آسمان چهارم رفتیم در یکی از کرات که در مدارهایی که در آسمان چهارم بود همه ی انبیاء و شهداء و صدیقین و صالحین خانه و بهشتی داشتند و بار بار بانشان سر یک سفره می نشستند در حقیقت بهشت

۱ - به مضمون این مطلب روایتی در کتاب بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۵ هست.

۲ - «و سَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ» سوره ی آل عمران آیه ی ۱۳۳.

۳ - عن زید الشحام عن أبي عبد الله عليه السلام قال إن أرواح المؤمنين يرون آل محمد (عليهم السلام) في جبال رضوى فتأكل من طعامهم و تشرب من شرابهم و تحدث معهم في مجالسهم حتى يقوم قائمنا أهل البيت عليهم السلام فإذا قام قائمنا عنهم الله و أقبلوا معه يلبون زمرا فزمرا فعند ذلك يرتاب المبطلون و يضمحل المنتحلون و ينجوا المقربون. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ی ۲۴۳ باب ۸ حدیث ۶۶).

به مضمون این مطلب از کتاب «مشارق الانوار» از حضرت «علی بن ابیطالب» علیه السلام روایتی نقل شده است. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۳۷.



برزخی آنها بسیار شبیه به بهشت خُلد که بعد از قیامت نصیب آنها سپس از آنجا به «وادی السّلام» در نجف اشرف در عراق رفتیم. در آنجا ارواح مردم با ایمان و تزکیه شده و مخلص جمع بودند، ولی مثل آنکه اینها لباسهای مخصوص به تن داشتند که به قدری منور و برّاق بود که چشم را خیره می کرد و من مدّتی به لباسهای تمیز و فاخر آنها بهت زده نگاه می کردم.

بعلاوه آنها روی مبلهائی که از نور لطیفی ساخته شده بود متشخصّانه نشسته بودند و منتظر مقدم حضرت «ولی عصر» علیه السلام بودند.^(۱)

در اینجا باز ناگهان خود را در اتاقم دیدم و در حالی که عرق سردی به بدنم نشسته بود از جا پریدم، ولی کسی را اطراف خود ندیدم و بالأخره بعد از شب ششم تا چندین شب دیگر آقای «محمد شوشتری» به سراغ من نیامد، ولی چهار شب که از ملاقاتمان گذشته بود و من در آن شب بسیار ذکر گفته و عبادت کرده بودم و حال توسّل خوبی داشته و کاملاً خسته شده و در رختخواب از کثرت خستگی افتاده بودم، ناگهان دیدم سقف اتاق شکافته شد و مثل آنکه کسی مرا به پشت بام صدامی زند، من با یک اراده روحم را از بدنم تخلیه کردم و تا پشت بام رفتم، دیدم «محمد شوشتری» آنجا ایستاده و منتظر من است که باز هم با او به گردش در عالم برزخ بروم.

او به من گفت: امشب می خواهم تو را به جائی ببرم که ممکن است بترسی و ناراحت شوی ولی برای اطلاعات از عالم برزخ لازم است، تو باید آنها را ببینی و برای دیگران نقل کنی تا آنها از عذاب الهی بترسند و گناه نکنند.

۱ - بقیّه روایت را در کتاب بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۸ مطالعه فرمائید.

بالآخره من و او با هم پرواز کردیم و به چند قبرستان متروک در ممالک کفر رفتیم. این قبرستانها در بُعد برزخی مثل حفره‌هائی بودند که در آنها سالها آتش افروخته باشند و اطرافشان را خاکستر گرفته و جز حرارت و سوزندگی چیز دیگری نداشته باشند. (۱)

وقتی ما دقیقاً به داخل آنها نگاه کردیم، در پائین آن گودالها یک نفر از کفار افتاده بود و بدنش می‌سوخت و او فریادها می‌کشید (۲) که ما از بس ناراحت شدیم در آنجا نتوانستیم حتی لحظه‌ای توقف کنیم، سپس از آنجا به طرف کوههائی که بین مکّه و مدینه واقع شده و بسیار سیاه و وحشت‌انگیز است رفتیم، در آنجا وقتی با بُعد برزخی به آن کوهها نگاه کردیم، جهنّم هولناکی بود که جمعی در آنجا به انواع عذابها مبتلا بودند. (۳)

آقای «محمد شوشتری» به من گفت: اینها قاتلین حضرت «سید الشهداء» علی‌علیه‌السلامند که به انواع عذاب مبتلا هستند. من در اینجا خوشحال شدم چون پرونده آنها را می‌دانستم ولی در عین حال حالم بهم خورد و از کثرت وحشت از آن حالت برزخی بیرون آمدم و خود را دوباره در اتاق منزل دیدم.

ضمناً در احادیث مکرری نقل شده که «اِنَّهُ اطهار» فرموده‌اند بعضی از کفار در قبورشان تا روز قیامت معذبند. (۴)

۱ - عن علی بن الحسین فی حدیث: ... ثم تلا «و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون» قال: هو القبر و ان لهم فیہ لمعیة ضنکنا و الله ان القبر لروضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النار الحدیث. بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۱۰۵ حدیث ۱۹.

۲ - بحار الانوار جلد ۱۳ صفحه ۱۶۰ و جلد ۶ صفحه ۲۸۵ حدیث ۶.

۳ - بحار الانوار جلد ۶ روایات باب ۹ فی جنة الدنيا و نارها.

۴ - روایات متعددی در بحار الانوار جلد ۶ باب ۸ و ۹ در این مورد آمده است.



و در کتاب «کامل الزیارات» در ضمن روایتی نقل شده که
«عبدالله بن بکر ارجانی» گفته من در خدمت «امام
صادق» علیه السلام در راه بین مکه و مدینه می رفتیم تا رسیدیم به
منزلگاهی که نامش «عسفان» بود، سپس در طرف چپ راه
کوه سیاهی دیده می شد که فوق العاده وحشتناک بود.

من به «امام صادق» علیه السلام عرض کردم: ای پسر پیامبر
چقدر این کوه وحشتناک است من در این راه کوهی مثل
این کوه ندیده ام.

آن حضرت به من فرمود: ای پسر بکر می دانی این
کدام کوه است؟
گفتم: نه.

فرمود: این کوهی است که مردم به آن «کمدی»
می گویند و این کوه قلعه ای از جهنم است و در این قسمت
از جهنم قاتلین پدرم حضرت «حسین سید الشهداء» علیه السلام
عذاب می شوند و آنها را در اینجا تا روز قیامت
نگه می دارند. ^(۱)

«یحیی بن امّ طویل» می گوید: با حضرت «امام
سجاد» علیه السلام در راه بین مکه و مدینه می رفتیم، ناگهان مردی
که سیاه شده و به گردنش زنجیری بود خود را به دامن آن
حضرت انداخت و فریاد می زد: ای «علی بن الحسین» به من
آب بده. ناگهان دیدم شخصی سر زنجیر او را کشید و گفت:
به او آب ندهید، خدا نخواسته که به او آب داده شود، او باید
تشنه بماند. من خودم را به حضرت «امام سجاد» علیه السلام
رساندم، آن حضرت به من فرمود: چه دیدی؟ من آنچه را

که دیده بودم به آن حضرت گفتم، او فرمود: این «معاویه» لعنت الله علیه بود.^(۱)

شب هشتم که بدون فاصله پس از شب هفتم ارتباطمان برقرار شد، از میان همان اتاق خوابم بود.

آقای «محمد شوستری» به من گفت: بیا تا با هم برویم و بقیه برنامه کفار را در عالم برزخ مشاهده کنیم.

من قبول کردم و خود را با یک اراده به طرف «حضر موت» که در اراضی «یمن» است،^(۲) بردیم و از آنجا به سوی «برهوت» رفتیم. در اینجا انواع عذابها برای دشمنان اولیاء خدا فراهم شده بود.^(۳) من نمی توانم آنچه را که در آنجا دیده ام، برای شما نقل کنم، این قدر می گویم که اگر انسان صدها سال در دنیا پاری شهوات نفسانی بگذارد و ترک گناهان لذت بخش را نکند و دائماً عبادت بنماید برای آنکه آن محل مملو از عذاب را نبیند ارزش دارد، تا چه رسد که در آن مکان معذب هم باشد.

به هر حال چند جمله از آنچه در آنجا دیدم برای شما نقل می کنم، اما از قدیم گفته اند: شنیدن کی بود مانند دیدن.

آسمان «برهوت» را دود غلیظی که تعفن گوشت و چربی سوخته از آن می آمد فراگرفته بود. صدای ضربات شلاقهای آتشین و جیغ و داد و فریاد جمعی در آن تاریکی مطلق بلند بود.

۱- بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۴۸ حدیث ۱۴ و مثل آن از حضرت صادق علیه السلام: بحارالانوار جلد ۳۳ صفحه ۱۶۷ حدیث ۴۳۹.

۲- بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۹ حدیث ۱۲ و ۱۴.

۳- بحارالانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۸ حدیث ۱۱.



ما برای آنکه بدانیم آنها چگونه عذاب می شوند درخواست کردیم که یکی از آن کفار و دشمنان اولیاء خدا را نزد مایاورند تا چند سؤال از او بکنیم. یکی از ملائکه سرزنجیری را کشید و یک نفر را در حالی که روی زمین کشیده می شد و داد می زد از میان آن دود و آتش بیرون آورد و به او گفت: هر چه از تو می پرسند جواب بده.

آقای «شوشتری» از او پرسید: تو که هستی؟ و در دنیا چه می کردی که مبتلا به این گونه عذاب گردیده ای؟

او گفت: من در دنیا به خاطر ریاست طلبی ظلم زیادی به مردم کرده ام و من سلطان یکی از ممالک اسلامی بوده ام، صدها نفر را در زندانها و سیاه چالها دور از خانواده هاشان شکنجه داده و آنها را به بدترین عذاب، مبتلا نموده ام.

بعلاوه من با اولیاء خدا و «اهل بیت عصمت و طهارت» علیهم السلام دشمنی می کردم و نسبت به آنها حسادت می نمودم و لذا هر مقدار خدای تعالی مرا عذاب بکند کم کرده و من مستحق این عذابها هستم.^(۱)

در اینجا او را دوباره به طرف آن آتشها کشیدند و من از ترس و ناراحتی از آن حالت به خود آمدم و دیگر در آن شب چیزی ندیدم، اما شب بعد که نهمین شب ملاقاتمان با

۱ - فی حدیث عن ضریس الكناسی قال سألت أبا جعفر علیه السلام قال وإن لله ناراً فی المشرق خلقها لیسکنها أرواح الکفار و یأکلون من زقومها و یشربون من حمیمها لیلهم فإذا طلع الفجر هاجت إلی واد بالیمن یقال له برهوت أشد حراً من نیران الدنیا کانوا فیه یتلاقون و یتعارفون فإذا کان المساء عادوا إلی النار فهم کذلک إلی یوم القيامة (الی ان قال) فأما النصاب من أهل القبلة فإنهم یخد لهم خد إلی النار التي خلقها الله فی المشرق فیدخل علیهم منها اللهب و الشرر و الدخان و فورة الحمیم إلی یوم القيامة ثم مصیرهم إلی الحمیم ثم فی النار یسجرون ثم قبل لهم أین ما کنتم تدعون من دون الله أین إمامکم الذي اتخذتموه دون الإمام الذي جعله الله للناس إماماً. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۸۹ باب ۹ حدیث ۱۴).

آقای «محمد شوشتری» بود پس از نماز مغرب و عشاء حال ضعف و کم‌کم حال بیهوشی عجیبی به من دست داد.

در آن حال ضعف و بیهوشی دیدم آقای «محمد شوشتری» به من می‌گوید: حالا با این همه مطالب و اطلاع که از عالم برزخ به دست آورده‌ای نمی‌خواهی به ما ملحق بشوی و آنچه را که من می‌بینم تو هم ببینی؟

گفتم: مگر آنچه را که شما می‌بینید من نمی‌بینم؟

گفت: نه، فقط آنچه را که محسوس است می‌بینی، زیرا تو بُعد معنوی و روحی را از زاویه بسیار ضعیفی مشاهده می‌کنی و خیال می‌کنی من هم مثل تو آنها را می‌بینم ولی بدان فرق من و تو مثل فرق کسی است که همه چیز را تشخیص می‌دهد با کسی که فقط از راه لمس و دست کشیدن، بعضی از چیزها را احساس می‌کند.

حالا مایلی یک نمونه از لذتهائی را که تو نمی‌توانی احساس کنی و من همیشه با آن در ارتباطم بدانی؟! پس بیا با هم به جائی برویم که شاید در آنجا مقداری از آنچه را که من می‌گویم تو درک کنی.

پس از گفتن این جمله دست مرا گرفت و با سرعت عجیبی که خودش می‌گفت از سرعت جاذبه هم سریعتر است، مرا به آسمانها و مافوق کهکشانشا برد، سپس مرا به باغی که از نظر وسعت فوق‌العاده عجیب بود وارد کرد. من از همان لحظه ورود به این باغ به یک حال نشاط مست‌کننده‌ای که نمی‌دانم برای شما چگونه توصیف کنم، افتادم که اگر در آن حال به من می‌گفتند سلطنت جمیع کره زمین را بدون هیچ معارضی تا ابد به تو بدهند و تو فقط از لذتهای آن استفاده کنی حاضری با یک ساعت این نشاط و لذت معاوضه کنی؟ قطعاً پاسخ منفی می‌دادم.



زیرا من در آنجا به وصل محبوبم یعنی خدای تعالی رسیده بودم و اگر شما اهل عشق باشید و سالها در فراق محبوبتان سوخته و ناگهان در آغوش مهر و محبت او افتاده باشید شاید یک سر سوزن از اقیانوس بی نهایت آنچه را که من می گویم بفهمید.

علاوه بر اینکه محبوب شما انسانی است که سر تا پا ناقص است و شاید (آن هم با توهم شما) یک جهت کمال در او پیدا شده باشد که مورد علاقه شما واقع گردیده است، ولی محبوب من خدائی بود که هیچ نقص نداشت، پس باز هم این مثال با آنچه من در آنجا فهمیدم قابل مقایسه نیست و نمی توانم لذتی را که در آن وقت بردم برای شما تعریف کنم.

به هر حال وقتی آقای «شوشتری» دید من نزدیک است منفجر شوم و نمی توانم آن لذت و نشاط را تحمّل کنم، فوراً مرا از آن باغ بیرون آورد. در حالی که باز به خاطر جدا شدن از آن وصل نزدیک بود منفجر گردم به دست و پای او افتادم و اشک ریزان از او خواستم که مرادوباره به آن باغ وارد کند که متأسفانه دستی به سر و صورت من کشید و مرا به بدنم وارد کرد و من به غفلت افتادم و فقط از آن به بعد گاهی که در حال عبادت به یاد آن وصل و آن توجه می افتم غرق در نشاط می شوم و از خدای تعالی تمنای نجات از زندان دنیا و رسیدن به آن وصل و نشاط را می کنم.^(۱)

شب دهم که به قدری از فراق آن لذت و آن وصل گریه کرده بودم که چشمهایم تار شده بود و خواب به چشمهایم وارد نمی شد، ناگهان دیدم در اتاق باز شد و

۱ - عن النبی صلی الله علیه و آله: الدنيا سجن المؤمن وجنة الكافر. (بحار الانوار جلد ۷۸ صفحه ی ۱۹۴ حدیث ۵۱).

آقای «محمد شوشتری» از در وارد شد.

او گفت: حالا حاضری از این دنیا بروی و همه لذت‌های دنیائی را ترک کنی و همه جا با من باشی؟

گفتم: علاوه بر آنکه حاضرم، از تو تقاضا هم دارم که از خدای تعالی بخواهی مرگ مرا برساند و مرا از این زندان نجات دهد.

او به من گفت: من دیشب تا به حال این دعاء را برای تو کرده‌ام ولی مثل آنکه هنوز امتحان نهائی تو انجام نشده و باید مدّتی باز هم در این دنیا بمانی و لذا دیگر من به سراغ تو نخواهم آمد و هر چه می‌خواهی امشب از من سؤال کن تا جوابت را بدهم. من از او پرسیدم: شما در عالم برزخ تا قیامت چه خواهید کرد و وقتتان را چگونه می‌گذرانید؟

او به من پاسخ داد که: برای ما مسأله زمان مطرح نیست، زیرا تو می‌فهمی که اگر میلیاردها سال انسان در آن باغ با آن نشاط و لذّت که شب گذشته لحظه‌ای از آن را تو احساس کردی باشد، مثل یک لحظه می‌گذرد، زیرا گفته‌اند: «سِنَّةُ الْفَرَاقِ سِنَّةٌ وَسِنَّةُ الْوَصَالِ سِنَّةٌ» (یعنی: لحظه‌ای از فراق یک سال می‌گذرد و یک سال وصال یک لحظه می‌گذرد).^(۱) من از او پرسیدم: اگر کسی به کمالات روحی نرسیده باشد باز هم از لذّت وصال استفاده می‌کند؟

گفت: اگر در دنیا دارای اعتقادات صحیحی باشد و اولیاء خدا را به عنوان محبوب خود انتخاب کرده باشد، نفس او را در مدّت کوتاهی تزکیه

۱ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۴۷ حدیث ۱۳ و جلد ۷ صفحه ۱۰۳ حدیث ۱۳ و سوره ی نازعات آیه ۴۶ و سوره ی مؤمنون آیه ۷۷.



می‌کنند و سپس او را به مقام قرب راه می‌دهند تا او از لذت وصال استفاده کند.

من از او پرسیدم: کسی که محبت دنیا و حبّ جاه و ریاست دارد و یا به بعضی از صفات حیوانی و شیطانی دیگر مبتلا است، آیا نفس او را هم تزکیه می‌کند؟

گفت: این طور کسی از دنیا سخت کنده می‌شود و تا خود را از محبت دنیا جدا نکند، به وصل محبوب و به لذائذ عالم برزخ نمی‌رسد.

من از او پرسیدم که: از نظر شما چه عملی در دنیا برای به دست آوردن لذائذ عالم برزخ و وصال محبوب مؤثرتر است؟

او گفت: از همه مهمتر دوست داشتن خدا و دوستان خدا است البته مودّتی که سبب اطاعت از آنها بشود بهتر است.^(۱)

در اینجا ناگهان آقای «محمد شوشتری» از نظرم ناپدید شد و دیگر تا به حال او را ندیده‌ام، من در کتاب «در محضر استاد» جلد دوم دربارهٔ سكرات موت و عالم قبر مطالب مفصّلی نوشته‌ام که اگر بخواهید در این باره بیشتر اطلاع پیدا کنید حتماً آن کتاب را بخوانید.

تجربه‌هایی از لحظات بعد از مرگ

جمعی از کسانی که مرده‌اند و دوباره زنده شده‌اند با

۱ - عن ابي عبد الله عليه السلام في حديث: انّ اوثق عرى الايمان الحب في الله والبغض في الله و توالي ولي الله و تعادي عدو الله. (بحار الانوار جلد ۲۷ صفحه ۵۷ حدیث ۱۳) و روایات دیگری هم در همان جلد باب ۴ آمده است.

شما سخن می‌گویند، اینها برخلاف آنچه معروف است «که کسی از آن عالم نیامده» می‌گویند: ما از آن عالم آمده‌ایم و خبرهائی برای شما داریم، بشنوید:

آنچه پس از غرق شدن دیدم

صاحب کتاب «روح و معمای مرگ» می‌نویسد:

من چهارده سال داشتم، آن روز هوا بسیار گرم بود. و من برای آب تنی به رودخانه بزرگی واقع در گیلان رفته بودم. افراد زیادی (از جمله چند تن از دوستانم) در آنجا مشغول آب تنی بودند. من نیز که به خوبی شنا بلد بودم، به جمع آنها پیوسته، مشغول آب تنی شدم. در این هنگام یکی از افراد پیشنهاد کرد عرض رودخانه را که حدود چهل متر بود، رفت و برگشت در حال شنا طی کنیم. با این پیشنهاد هفت نفر از ما شناکان به سمت دیگر رودخانه حرکت کردیم.

من با سرعت خود را به سمت دیگر رودخانه رسانده و با همان سرعت راه برگشت را طی کردم. اما همین که خواستم از آب بیرون بیایم، یکی از دوستانم که در کنار رودخانه ایستاده بود، کف پایش را روی سر من گذاشت و با فشار مرا به طرف عمق رودخانه فرو کرد. من که کاملاً خسته بودم و از طرفی فکر نمی‌کردم عمق رودخانه در آن قسمت زیاد باشد، خود را رها کردم تا بارسیدن به کف رودخانه با «خم و راست» کردن زانوان خود، با سرعت خود را به سطح آب بکشانم.

اما برخلاف تصوّر من عمق رودخانه زیاد بود و من قبل از رسیدن به ته



آب، توان خود را از دست داده و مرگ خود را حتمی دانستم. در این اثناء که آب زیادی خورده بودم، احساس کردم پاهایم به کف رودخانه رسیده و لذا با تمام توان حرکتی را که تصمیم داشتم، انجام دادم. ناگهان خود را چند متر بالاتر از سطح آب در فضا شناور دیدم. فوراً به سطح آب نگاه کرده و با کمال تعجب دیدم که بدنم تازه به روی آب آمده و چهار نفر برای نجات من در آب پریدند.

آن افراد بدنم را از آب بیرون کشیده و حرکاتی را روی آن انجام می دادند. کم کم افراد زیادی دورم جمع شده بودند. در یک لحظه احساس شادی مطلوبی کردم و درست در همان لحظه بود که خود را در ارتفاع زیادی از سطح آب در هوا شناور دیدم. به اطراف نگاه کردم، از آن بالا مناظر اطراف خیلی زیبا بود. مناظر زیادی همزمان در مقابل دید من قرار می گرفت. مثل این بود که چشمان من زاویه ای بیش از ۱۸۰ درجه را همزمان در معرض دید دارد. درست در همین هنگام بود که به این فکر افتادم چه اتفاقی افتاده است؟ با این فکر متوجه شدم که مثل بادبادک، به ریشمانی بسته شده و در هوا شناور هستم. وقتی به طرف مکانی که ریشمان به آنجا وصل بود نگاه کردم، مجدداً متوجه آن جمع شدم که جسمم را احاطه کرده بودند. درست در همین موقع بود که به یاد آوردم چه اتفاقی افتاده است یعنی من مرده بودم. همزمان با این یادآوری، گویا با یک عطسه و یا سرفه شدید خود را در جسمم یافتم.

از صید ماهی منصرف شدم

صاحب کتاب «روح و معنای مرگ» می نویسد:

من پانزده سال داشتم و برای صید ماهی به یکی از رودخانه‌های منطقه گیلان می‌رفتم. برای رفتن به آن رودخانه باید از مراتع و چراگاه بزرگی می‌گذشتم. وقتی به آن چراگاه رسیدم، احشام زیادی را در آنجا مشاهده کردم که مشغول چریدن بودند. در میان آنها چشمم به گوساله کوچکی افتاد که خیلی ملوس و قشنگ بود. به طرف آن گوساله رفته، مدّتی با او به بازی پرداختم. سپس برای آن که صید کردن دیر نشود، به طرف مقصد حرکت کردم.

هنوز چند قدم بیش نرفته بودم که صدای «کرنشی» را از پشت سر شنیدم و وقتی به پشت سرم نگاه کردم، گاو نری را در حال حمله به خود دیدم. قبل از آن که بتوانم عکس‌العملی از خود نشان دهم، خود را در فضا معلق دیدم و سپس ضربه شدیدی را احساس کردم که در اثر سقوط من به زمین بود. نمی‌دانم می‌دیدم یا احساس می‌کردم که به فاصله ۷ یا ۸ متری آن گاو روی زمین افتاده‌ام و آن گاو، با کرنشی دیگر قصد حمله مجدد به من را دارد. در عین حال فکر می‌کردم که آن گاو از بی‌حرکتی من در تعجب است، چون به هر حال از حمله به من منصرف شده بود.

کم‌کم متوجه شدم که من در واقع ناظر آن صحنه هستم، چون به یک باره خود را بالای جسم آن هم با فاصله زیاد مشاهده کردم. جسمم را می‌دیدم که گوئی در حال استراحت یا بی‌هوشی روی زمین قرار گرفته بود. ابتدا ترس مبهمی داشتم، بعد توجّهم به سمت آن گوساله جلب شد و من فوراً خود را در کنار آن دیدم. مشغول بازی با آن گوساله شدم، ولی این بار عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. متعجب از این وضعیّت، گوشه‌های گوساله را گرفتم ولی گوئی از دست‌ان خارج می‌شد یا اصلاً در میان دست‌انم قرار نمی‌گرفت. لحظاتی در



تعجب و نشاط به تماشای حرکات آن گوساله ایستادم. سپس ناگهان خود را در ارتفاعی بالا دیدم که از آنجا مراتع و مناظر اطراف را تماشا می کردم. گوئی وزنی نداشتم و حتی متوجه نبودم که چگونه می توانم آن بالا باشم. چون وضع را طبیعی احساس می کردم و نشاط زیادی هم داشتم.

غرق تماشای مناظر اطراف بودم که یک لحظه فکر صید به ذهنم خطور کرد و من با این فکر، فوراً خود را در کنار رودخانه مورد نظر مشاهده کردم. به این خیال که قلاب ماهیگیری را آماده کنم، متوجه شدم که هیچ وسیله ای همراه ندارم. درست در همین لحظه بود که احساس کردم به پشت کشیده می شوم. (یا مثل این بود که مکیده می شوم) در این هنگام متوجه شدم که به پشت خوابیده ام. (در واقع در میان جسم وارد شده بودم) وقتی چشمانم را باز کردم، آن گوساله کوچک را در کنار خود دیدم. ابتدا فکر کردم در حال بازی با آن گوساله خوابم برده است، لذا تصمیم گرفتم فوراً بلند شوم. اما متوجه شدم که دچار کوفتگی بدن هستم و سرم هم کمی درد می کند. بعد به یاد آوردم که چه اتفاقی افتاده است. چون زمان زیادی گذشته بود و من هم وضع مناسبی نداشتم، لذا از رفتن برای صید منصرف شده و به منزل برگشتم.

مردن و باز زنده شدن

کتاب «روح و معمای مرگ» تحت عنوان تجربه هائی از
مرگ می نویسد:

قضیه اول:

خانمی می گوید: هنگامی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم، در

قفسه سینه خود درد شدیدی را احساس کردم. تکه زنگی را که کنار بستر بود فشردم تا پرستاران را خبر کنم. در این هنگام که به پشت خوابیده بودم تصمیم گرفتم به پهلوی برگردم، اما همین که بدنم را حرکت دادم، نفسم بند آمد و ضربان قلبم متوقف شد. در همین لحظه صدای پرستار را شنیدم که فریاد می زد: «رمز صورتی! رمز صورتی!» با شنیدن این عبارت احساس کردم که از تنم بیرون آمده و آهسته بین بالش و ریل کنار بستر می لغزم و همان طور که روی ریل حرکت می کنم، روی کف اتاق هم کشیده می شوم. سپس به کندی شروع به بالا رفتن کردم. در این لحظه پرستاران زیادی را می دیدم که به طرف اتاقم می دویدند.

در بالا مانند برگ کاغذی در هوا شناور بودم. بعد متوقف شده به طرف پائین نگاه کردم. تنم روی تخت افتاده بود و افراد گروه پزشکی در اطراف ایستاده بودند. ناگهان صدای پرستاری را شنیدم که می گفت: «او! خدای من! او به زندگی بازگشت!» در همان حال پرستار دیگری روی من خم شده بود و تنفس دهان به دهان می داد. مادامی که او این کار را انجام می داد، می توانستم پشت سر او را ببینم. کمی بعد دیدم دستگاهی را کنار تخت من آوردند و الکترودهای آن را روی سینه ام گذاشتند. هنگامی که دستگاه را روشن کردند، دیدم تنم روی تخت به بالا می پرد. وقتی دیدم آنها روی سینه ام فشار می آورند و دستها و بازوها را می مالند گفتم: «چرا آنها خود را به زحمت می اندازند من که حال خوب است؟»

قضیه دوم:

مرد دیگری درباره تجربه اش از مرگ، چنین



گفته است:

«متخصص بی‌هوشی موادی را به بدنم تزریق کرد و من کاملاً بی‌هوش شدم. اما اندکی پس از بی‌هوشی خود را در ارتفاع چند فوتی بر فراز جسمم دیدم. کاملاً هوشیار از آن جاناظر عمل جراحی بر روی قلبم بودم. در آن موقع صورتم پوشیده بود و روی بدنم هم چند لایه پارچه‌ای روی هم قرار داشت. می‌دانستم که آن جسم خودم است. من به خوبی حرفهای افراد حاضر در اتاق را می‌شنیدم و آنچه را که در اتاق می‌گذشت، مشاهده و درک می‌کردم نمی‌دانم چگونه قادر به آن کار بودم، ولی می‌دانم که به خوبی همه چیز را از بالا می‌دیدم. حتی دو پزشک را که بعد از انجام عمل، مشغول بخیه زدن بر روی قلبم بودند، می‌دیدم. یکی از آنها که قدش کوتاهتر بود، بخش پائینی و دکتر دیگر قسمت میانی تا بالا را بخیه می‌زد. این قسمت کار برای آنان تا حدودی در دسر داشت.

من به هنگام عمل، قلبم را بزرگتر از آنچه که قبلاً فکر می‌کردم دیدم. دکتر تکه‌هائی از آن را بریده بود. من می‌توانم شکل اره‌ای را که پزشکان با کمک آن چند دنده‌ام را بریده‌اند، برایتان رسم کنم. در تمام مدت عمل اطمینان کاملی نسبت به پزشک جراحم حس می‌کردم. یکی از پزشکان با کفش چرمی سفید در اتاق عمل حضور داشت و لکه‌های خون روی کفش او دیده می‌شد، در حالی که سائر پزشکان و پرستاران پاهای خود را درون پوششهای سبزی قرار داده بودند. به هر حال احساس خوبی در آن شرایط داشتم و می‌توانستم چیزهائی را حس کنم که در عالم واقعی نیز وجود داشته است».

قضیه سوم:

خانم ۴۲ ساله‌ای که به هنگام عمل جراحی دیسک کمر، مرگ را تجربه کرده است، چنین می‌گوید:

«هنگامی که جسمم بی‌هوش در اتاق عمل قرار داشت، گوئی من در نزدیکیهای سقف در حال شناوری بسر می‌بردم. به نظر می‌آمد نوری از بالای شانه‌ام می‌تابد. فکر می‌کردم این نور همان چراغ روشنائی اتاق بود. احساس واقعاً خوبی داشتم و از مشاهده آنچه جراحان انجام می‌دادند به هیجان آمده بودم. وضع مضحکی بود که می‌دیدم هم بالا هستم و هم آن پائین. پزشکان لباسهای مخصوصی به تن داشتند و من می‌توانستم آنها را ببینم که بر پشت من عمل جراحی انجام می‌دادند. به یاد می‌آورم که یکی از پزشکان در یک سمت میز جراحی و رئیس بخش جراحی اعصاب که بعداً او را شناختم، در سمت دیگر ایستاده بودند. آن دکتر مشغول انجام عمل بود و این متخصص جراحی اعصاب، وی را در یافتن نواحی بخصوص درون بدنم یاری می‌داد. پس از آن به خاطر دارم که دکتر گفت: «دیسک را پیدا کردم، همین جا است.» در این لحظه من از جایی که بودم کمی پائین آمدم تا بهتر ببینم که چه چیزهایی در حال وقوع است. متعجب شدم از این که دیدم ستون فقراتم در چنان عمق زیادی از داخل بدنم جای دارد. زیرا قبلاً فکر می‌کردم که ستون فقراتم در ناحیه سطح و زیر پوست واقع شده است. سپس دیدم که آنها به دیسکی که در سمت چپ بدنم قرار داشت، دست یافتند و آن را بیرون آوردند.

همچنان که تحت تأثیر سرعت کار پزشکان بودم، از کسی که در بالای سرم ایستاده بود کلماتی را شنیدم که ظاهراً بدین معنی بود که تنفس من قطع شده است. ناگهان آنها همه گیره‌ها و پینسها را از بدنم خارج کردند و پوست



بدنم را که شکافته بودند مجدداً روی همان قسمت در پشت بدنم قرار دادند و شروع به بخیه زدن کردند. آنها کارشان را آن چنان سریع انجام دادند که وقتی بخیه زدن به پایان رسید، یک تگه شکاف در پوست باقی ماند. بعد از آن من در حال شناوری به طرف سقف اتاق بالا رفتم، به طوری که درخشش نور فلورسنت را در کنار خود احساس می کردم. از آن پس تاهنگامی که در اتاق دیگر بهوش آمدم چیزی را به خاطر نمی آورم. هنگامی که بیدار شدم، دکتر جراحم را که بالای سرم ایستاده بود فوراً شناختم، در حالی که پیش از جراحی هرگز او را ندیده بودم.

قضیه چهارم:

جوان نوزده ساله ای که در اثر سانحه تصادف، مرگ را تجربه کرده است، در خصوص تجربه اش چنین می گوید:

«هنگامی که یکی از دوستانم را با اتومبیل سواری ام به خانه اش می بردم، در راه به تقاطعی رسیدم ابتدا توقف کردم، اما چون اتومبیلی ندیدم به راه خود ادامه دادم. ولی در بین چهارراه صدای دوستم را شنیدم که از ته دل فریاد می زد. با فریاد او متوجه نور خیره کننده چراغهای جلوی یک اتومبیل سواری شدم که با سرعت به مانزدیک می شد. ناگهان صدای مهیبی را که از برخورد دو اتومبیل بوجود آمده بود شنیدم که با شنیدن این صدا، بدنه اتومبیل در هم کوفته شد. در همین لحظه خود را در تاریکی یافتم. در تاریکی یک فضای محدود. سپس در دومتري بالای خیابان شناور شدم و از اتومبیل چهار متر فاصله گرفتم.

مردم را دیدم که به طرف اتومبیل سواری می دویدند و در اطراف آن جمع

شدند. دوستم را می دیدم که از اتومبیل بیرون می آید و ناراحت و مضطرب به نظر می رسد. تن خود را در لابلای آهن پاره های سواری می دیدم. همین طور مردمی را که کوشش می کردند بدن مرا از اتومبیل خارج کنند. ساق هر دو پایم شکسته بود و خون سراپای بدنم را فرا گرفته بود».

قضیه پنجم

خانم خانه دار ۳۷ ساله ای که تحت عمل جراحی مثانه قرار گرفته و طی آن شاهد تجربیاتی از مرگ بوده است، چنین گفته است:

«هنگامی که به من مادۀ «سدیم پنتونال» دادند، دکتر به من گفت که: شروع به شمردن کنم. من فقط تا سه توانستم بشمارم و سپس زود به خواب رفتم. بعد ناگهان شاهد بالا رفتن بر فراز جسمم شدم و وقتی خوب نگاه کردم افرادی را که در حال آماده کردن بدنم برای انجام عمل جراحی بودند، می دیدم. ابتدا مثل این بود که از طریق تلویزیون به صحنه نگاه می کنم، اما کمی بعد به وضوح توانستم آن چه را که در آنجا انجام می گرفت، ببینم. حتی بعضی گفته هایشان را می شنیدم.

وقتی به پائین نگاه کردم و بدنم را دراز کش دیدم، با خود فکر کردم که چه احساس راحتی دارم. گویی در بالکنی نشسته و به فیلمی که در پائین می گذشت نگاه می کردم. دیدم که آنها پوست بدنم را شکافتند، ولی هیچ نوع درد و صدمه ای را حس نمی کردم. حالتی آرام و ملایم داشتم.

بالاخره پس از عمل جراحی، خیلی زود بهوش آمدم. آنها متعجب بودند که چطور من به آن زودی بیدار شده ام چون به من گفتند: ما فکر می کردیم شما تا یک ساعت دیگر بهوش نخواهید آمد. به هر حال من زود بیدار شده بودم.



یعنی درست موقعی که عمل جراحی خاتمه یافت و می خواستند مرا از روی میز عمل بلند کنند».

قضیه ششم:

بیمار ۶۲ ساله ای که دچار حمله قلبی شده بود، درباره

تجربه اش در آن شرایط چنین شرح داده است:

«هنگامی که در بیمارستان مشغول تعویض لباسهایم بودند، دچار حمله قلبی شدم. سپس به طور ناگهانی احساس کردم که به بالا حرکت می کنم. بعد اتاق در نظرم خیلی روشن شد. نمی دانم نور و روشنی از کجا به پائین می آمد، نگاه کردم دیدم عده ای روی من کار می کنند. چنان بود که گوئی از بدنم بیرون آمده ام و از آن بالا خودم را آن پائین نگاه می کنم. ابتدا جسم خود را نشناختم و فکر نمی کردم که مرده ام. بعد متوجه شدم که جسم من است که در آن پائین قرار دارد. احساسی غیر معمول داشتم و افرادی را که در تلاش برای زنده نگاه داشتنم بودند، به خوبی می دیدم. هیچ دردی احساس نمی کردم بلکه حالتی توأم با آرامش داشتم. مرگ چیزی است که نباید از آن ترسید. آنها در ناحیه کشاله ران راست من تزریقی کردند که من آن را حس نکردم. بعد دکتر تصمیم گرفت که تزریقی به دست راستم انجام دهد، ولی ناگهان تغییر عقیده داد و به سوی دست دیگر که به قلبم نزدیکتر بود رفت.

من می دیدم که آنها با چه تلاشی سعی می کردند به کمک صفحات بالشتک مانند مرا زنده نگه دارند. چیزی را بر روی دو صفحه مزبور مالیدند و سپس دو بالشتک را روی هم کشیدند و بعد بر روی بدنم قرار دادند. در همین موقع بدنم به بالا پرید، ولی من چیزی حس نکردم. یکبار دیگر هم این کار

انجام گرفت.

من در تمام آن مدت بیرون از جسمم بودم. خودم را زنده حس می کردم. حالت من در آن زمان مثل حالا بود. من همه آنچه را که انجام می دادند به خوبی می دیدم. وقتی بهوش آمدم دکتر به من گفت: «تو مدتی مرده بودی در پاسخ او گفتم: ولی دکتر، من نمرده بودم چون هر کاری که انجام می گرفت من می دیدم». سپس جریان تغییر عقیده او را به هنگام تزریق به دستم به او گفتم. او جواب داد: «این غیر ممکن است شما نمی توانستید در چنان شرایطی وقایع را دیده باشید، چون قاعدتاً مرده بودید». بعد وقتی اصرار مرا دید، با تعجب سری تکان داد و اتاق را ترک کرد.

قضیه هفتم:

مردی که دیسک ستون فقرات داشت درباه تجربه اش از مرگ، که قبل از عمل به وقوع پیوسته بود، چنین شرح می دهد:

«زمانی که این واقعه روی داد، من در بیمارستان بستری بودم و قرار بود دو روز بعد تحت عمل جراحی قرار بگیرم. آن شب راحت خوابیدم و خواب آرامی نیز داشتم، اما صبح روز بعد با درد شدیدی از خواب بیدار شدم. به پهلو برگشتم تا وضع مناسبی پیدا کنم. در همین لحظه، در گوشه ای از اتاق، درست زیر سقف نوری جرقه زد. نور به گلوله ای نورانی می مانست و حدود ۲۵ تا ۳۵ سانتیمتر قطر داشت. بادیدن آن نور، احساس غریبی به من دست داد. دستی رامی دیدم که از جانب نور به سوی من می آمد. ناگاه نور گفت: «با من بیا. می خواهم چیزی نشانت بدهم» من بلافاصله دستم را دراز کردم و دست آن وجود نورانی را گرفتم. با این عمل، احساس کردم به پرواز درآمده و از کالبدم



بیرون رفته‌ام. به پشت سرم نگاه کردم و دیدم کالبدم در بستر دراز کشیده و حال آنکه من به سوی سقف اتاق در حال پروازم.

در آن هنگام، با بیرون آمدن از کالبدم، شکل نور به خود گرفتم. نوری که من به طرف آن رفته بودم شکلی نداشت و چیزی مانند حلقه بود، با این حال دستی داشت که به جانب من دراز کرده و من آن را گرفته به سویش رفتم. هنگامی که من دست خود را از دست آن وجود نورانی کشیدم، آن نور مجدداً به صورت حلقه‌ای درآمد. من نیز در وضعیتی قرار گرفتم که در آن وجود نورانی قرار داشت. بعد با یکدیگر از زیر سقف و دیوار اتاق بیمارستان وارد راهرو شدیم و از راهرو به طبقات پائین تر و بالاخره به طبقه هم کف رفتیم. در عبور از در و دیوار مشکلی نداشتیم، زیرا به راحتی از آنها عبور می‌کردیم.

در این لحظات می‌دانستم که در حرکتیم، ولی من احساس حرکت نمی‌کردم. در یک لحظه، تقریباً به طور ناخودآگاه دریافتم که به اتاق بعد از عمل بیمارستان وارد شده‌ام. در آن حال نمی‌دانستم که این اتاق در کجای بیمارستان قرار دارد، ولی وارد این اتاق شده بودیم و در گوشه اتاق نزدیک سقف قرار داشتیم. پزشکان و پرستاران را می‌دیدم که در لباس سبز خود در گوشه و کنار قدم می‌زنند.

آنگاه وجود نورانی به من گفت: این محل، جایی است که تو خواهی آمد. هنگامی که تو را به اتاق عمل می‌برند، روی آن تخت می‌خوابی ولی هرگز در آن وضع بیدار نخواهی شد. نمی‌خواهم بگویم که وی این مطالب را با کلمات بیان داشت، ولی هر چه بود من آن را درک می‌کردم. در واقع این صدا بیش از یک احساس بود، زیرا بسیار برایم واضح بود.

هنگامی که به سیر خود در اتاق عمل ادامه می‌دادیم و من خود به صورت

روحی درآمده بودم، به طریقی احساس می کردم که با آن وجود نورانی یکی شده ایم، با این حال جدای از هم بودیم. خصوصاً هنگامی که از دیوارها و سقفهای گذشتیم، به نظر می آمد که آنقدر یکی شده ام که هیچ یک از این عوامل سر راه ما نیست. در آن حال در فضائی مملوّ از آرامش و نشاط که در هیچ جای دیگر وجود ندارد، به سر می بردم. پس از آنکه وجود نورانی آن مسائل را با من در میان گذاشت، مرا به اتاقم در بیمارستان بازگرداند و با برگشت دوباره، کالبدم را آنجا دیدم که همان طور بر جای خفته بود و من ناگهان وارد کالبدم شدم. فکر می کنم که نزدیک ۵ یا ۱۰ دقیقه از تنم بیرون بودم، ولی گذشت زمان در این تجربه اثری نداشت.

اکنون، تمام این قضیه مرا گیج و مبهوت کرده بود، زیرا این رویداد بسیار زنده و واقعی بود و من می دانستم که خواهم مرد، چون آن وجود نورانی به من گفته بود که من بعد از عمل، بیدار نخواهم شد. با این حال هراسان نبودم.

بعد از ظهر آن روز در حالی که روی تختم خوابیده بودم کمی نگران شدم. زیرا من همسر و پسری داشتم که این پسر برادرزاده ام بود و ما او را به فرزندپذیری قبول کرده بودیم. اکنون کمی برای آن دو نگران بودم. از این جهت تصمیم گرفتم نامه ای برای هر یک از این دو بنویسم و قدری از نگرانیم را بیان کنم و بعد نامه ها را در جایی مخفی کنم تا پس از عمل، ایشان بتوانند آنها را پیدا کنند.

هنوز بیش از دو صفحه نامه برای همسرم ننوشته بودم که ناگاه مثل این که سیل آمده باشد، متوجّه شدم به شدّت می گریم، در این لحظات وجود کسی را در کنارم حس کردم. ابتدا فکر کردم به علّت گریه ام پرستاری نزد من آمده است، ولی بعد متوجّه شدم همان نور در آنجا حضور دارد. زیرا خطاب به من گفت: «چرا گریه می کنی؟ من فکر می کردم از بودن با من لذّت خواهی برد؟»



گوئی در فکرم به او پاسخ داده باشم، گفتم: «بله، لذت می‌برم، اشتیاق من به رفتن است.» آن صدا دوباره گفت: «پس چرا اشک می‌ریزی؟» در پاسخ به او گفتم: «من با برادرزاده‌ام که فرزند خوانده من است مشکلاتی دارم و نگرانم که شاید همسرم نتواند مشکل وی را حل کند. بنابراین می‌کوشم این مسائل را در نامه‌ام حل کنم. از این گذشته فکر می‌کنم وجودم مایه آرامش همسرم باشد.»

آنگاه چنین احساس می‌کردم که آن نور می‌گوید: «حال که به خاطر شخص دیگری نگران هستی و به دیگران فکر می‌کنی، تا زمانی که آن پسر مرد کاملی شود، زنده خواهی ماند.» من ناگهان به خود آمدم و متوجه شدم که دیگر گریه نمی‌کنم و آن نور نیز آنجا حضور ندارد. فوراً نامه‌ای را که برای همسرم نوشته بودم، از ترس اینکه مبادا آن را بیابد، از بین بردم.

ساعتی بعد، دکتر «کولمن» نزد من آمد و در مورد بی‌هوشی و زمان بعد از عمل و بهوش آمدنم آنگاه که به دستگاه‌های مختلف بسته خواهم شد، صحبت کرد تا من بیش از اندازه مضطرب نشوم. من در مورد تجربه‌ام به او چیزی نگفتم، ولی قول همکاری به او دادم.

صبح روز بعد، عمل جراحی دراز مدتی داشتم که موفقیت آمیز بود. هنگامی که بهوش آمدم، دکتر «کولمن» آنجا بود. به او گفتم: «می‌دانم کجا هستم» او پرسید: «در چه تختی دراز کشیده‌ای؟» گفتم: «من روی اولین تخت دست راست در راهرو خوابیده‌ام.» (زیرا آن نور قبلاً این تخت را به من نشان داده بود).

اکنون، سالها از آن رویداد می‌گذرد ولی خاطره آن هنوز در ذهنم زنده و پا برجا است. این رویداد جالب‌ترین حادثه زندگی‌م بود و باعث دگرگونی زیادی در زندگی‌م شد. ولی من فقط در مورد آن با همسرم، برادرم و رئیس صحبت

کردم، زیرا توجیه این رویداد بسیار مشکل است. به هر حال بعد از این رویداد هیچ شکّی ندارم که پس از مرگ، زندگی وجود دارد».

قصیه هشتم:

خانم دانشجویی که مرگ را تجربه کرده است، دربارهٔ

تجربهٔ خود چنین گفته است:

«شنیدم که پزشکان می‌گفتند من مرده‌ام. در این هنگام تعادل خود را از دست داده و در تاریکی شناور شدم. همه چیز تیره بود به جز راهی که به نور ختم می‌شد. این نور بسیار درخشان بود و من هر چه نزدیکتر می‌شدم، بر عظمت آن افزوده می‌شد. هنگامی که به آن نور رسیدم، اولین چیزی که به من گفت این بود که: «در زندگیم چه کرده‌ام» با درک این سؤال، تصاویری از زندگی گذشته‌ام بر من ظاهر شد.

تصاویر از زمانی شروع شد که من دختر کوچکی بودم و در اطراف خانه بازی می‌کردم و بعد صحنه‌های دیگری از دوران کودکستان و سپس دبستان و دورانی که پیش‌آهنگ بودم و همین‌طور دوران دبیرستان و زمانی که در انتخابات انجمن دبیرستان شرکت کرده بودم و خلاصه همهٔ وقایع و مراحل زندگی گذشته‌ام را تدریجاً تا اولین سالهای تحصیل در دانشکده مرور کردم.

رویدادهائی را که می‌دیدم، همه به ترتیب زمان وقوع آن دیده می‌شد. صحنه‌ها مثل این بود که واقعاً اتفاق می‌افتند. چنان بود که گوئی من در سینما نشسته‌ام و وقایع زندگی خود را تماشا می‌کنم.

هنگامی که ناظر اعمال خود در زندگی گذشته‌ام بودم، آن نور ناپدید بود، ولی من وجودش را به گونه‌ای در کنار خود حس می‌کردم. چنان بود که او بر



همه این حوادث که مربوط به زندگی گذشته من بود، به طور کامل آگاه است، زیرا برخی از تصاویر زندگی مرا واضحتر نشان می داد.

در تمام مدتی که من ناظر اعمال گذشته ام بودم، تأکید نور بر محبت بود. یعنی مواردی را که دوستی و محبت در آن دیده می شد واضحتر نشان می داد. مخصوصاً زمانی را که صمیمیت و محبت زیادی به خواهرم داشتم. آن نور به من گوشزد می کرد که بایستی بکوشم تا کارهای نیک برای مردم انجام دهم و از محبت کردن به آنها کوتاهی نکنم. هنگامی که نفرت و خودبینی مرا گوشزد می کرد، چنان بود که گوئی می خواهد از این وقایع عبرت بگیرم.

این موجود نورانی بیشتر به مطالبی اشاره می کرد که با آموزش ارتباط داشت. وی می گفت: آموزش جریان دائمی است و تو باید تا پایان عمر آن را ادامه دهی.

تمام این حوادث و جریانات با سرعت حیرت انگیزی می گذشت، ولی من به خوبی می توانستم به جزئیات آن پی ببرم. شاید همه این حوادث را در مدت کمتر از پنج دقیقه مشاهده کرده باشم، زیرا در آنجا زمان مطرح نبود».



خانم جوانی که در اثر سانحه تصادف مرگ را تجربه کرده است، درباره تجربه اش از مرگ چنین شرح می دهد:

«من قرار ملاقاتی با دندانسازی داشتم و سعی می کردم با عجله خود را به آنجا برسانم. باران می بارید. می خواستم خود را به اتوبوس برسانم و برای این کار از عرض خیابان در امتداد خطوط مخصوص عابر پیاده می گذشتم. البته در آن محل چراغ راهنمایی وجود نداشت. از عرض خیابان عبور می کردم که مردی به جانب من فریاد کشید و من برگشتم ببینم او چه می گوید. در واقع او

داشت به من هشدار می داد که مواظب آن ماشین باشم. در همین موقع از پشت با یک اتومبیل مشکی برخورد کردم.

این آخرین چیزی بود که از آن موقع به یاد می آورم. تا آن که خود را بالای صحنه و در حال تماشای حادثه دیدم. کاملاً از بدنم جدا شده بودم و این برایم تعجب انگیز بود. به یاد نمی آورم که گفته های کسی را شنیده باشم. فقط تماشای کردم آن هم در حالی که در هوا شناور بودم.

چیزی که مرا در آن لحظات تحت تأثیر قرار می داد این بود که من فاقد هر گونه حس هیجان آور بودم. درست همچون یک عقل یا یک فکر محض. از آن وضع نمی ترسیدم، زیرا احساس مطبوعی داشتم.

چیزی که در آن لحظات توجه مرا جلب کرده بود این بود که می دیدم کفشی را که به پا داشتم زیر چرخ اتومبیل له شده و گوشواره ام نیز خرد شده است. همچنین لباسی را که به تازگی دوخته و آن روز برای دومین بار پوشیده بودم، خراب شده بود. عجیب این بود که هیچ به این موضوع که خودم آن پائین افتاده ام و حالم وخیم است، نمی اندیشیدم، (این خود نکته ای را روشن می سازد که در آن وضعیّت بحرانی، جدی بودن صحنه را درک نکرده بودم) سپس با خود گفتم: «خدای من، من در خارج از جسمم هستم. چه اتفاقی برایم رخ داده است؟» در این هنگام آن زن (راننده اتومبیل) را دیدم که داشت گریه می کرد. اتومبیل در همان جا متوقف شده و آن زن کنار ماشین ایستاده بود. همچنین فرورفتگی اتومبیل ناشی از تصادف را می دیدم.

پس از آن توجهم به بدنم معطوف شد. آن را از نیم رخ می دیدم. آمبولانسی پشت اتومبیل قرار داشت. سپس دیدم چند نفر مرا، پس از برداشتن از زمین و قرار دادن روی برانکارد به سوی آمبولانس بردند. به



یاد دارم که چشمهایم را معاینه کردند، گویایمی خواستند پلکهایم را بازرسی کنند.

خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم وقتی می دیدم آنها مرا با چنان سرعتی از صحنه تصادف به بیمارستان انتقال دادند.

پس از آن دیگر چیزی را به یاد ندارم. تا آن که در اتاق اورژانس بیمارستان بیدار شدم و متوجه شدم مادرم آنجا است. نکته دیگری که به خاطر می آورم این است که می گریستم چرا که در ابتدای نمی توانستم ببینم. به مدت ۳۰ دقیقه پس از بهوش آمدن کور بودم.

بعدها وقتی وسایلم را نشانم دادند، یکی از گوشواره هایم شکسته بود و پنجه کفشم نیز کاملاً زیر چرخ اتومبیل رفته بود).

قضیه نهم:

خانمی که هنگام به دنیا آوردن اولین فرزندش مرگ را تجربه کرده است، در این باره چنین می گوید:

«حدود هشت ماه از بارداریم می گذشت که به مسمومیت بارداری مبتلا شدم. پزشک توصیه کرد در بیمارستان بستری شوم و بارداری به طریقه القائی (هیپنوتیزم) پایان یابد. بلافاصله پس از زایمان به خونریزی شدیدی مبتلا شدم که پزشک در کنترل آن با اشکال مواجه شد.

از حادثه ای که رخ داده بود آگاه بودم، زیرا خود مدت ها پرستار بودم و خطر بروز این حالت را می دانستم. در این لحظه شعور خود را از دست دادم و صدای وز وز ناراحت کننده ای شنیدم، صدایی شبیه زنگ. مطلب بعدی که به یاد می آورم این بود که احساس می کردم درون زورق کوچکی نشسته ام و به آن

طرف رود بزرگی حرکت می‌کنم. در ساحل آن طرف می‌توانستم عده‌ای را ببینم. چهره‌هایشان معلوم بود. آنها از دوستان و آشنایان من بودند که قبلاً فوت کرده بودند، به نظر می‌رسید مرا صدا می‌زنند تا نزد آنها بروم. ولی من می‌گفتم که آمادگی رفتن ندارم و نمی‌خواهم بمیرم.

این تجربه شگفت بود، زیرا در تمام این مدت همه پزشکان و پرستاران را نیز می‌دیدم که روی من کار می‌کردند. چنان بود که من تماشاگر این رویداد هستم و آن تن خاکی را نظاره می‌کنم. بسیار کوشیدم تا پزشکم را متوجه کنم که نمرده‌ام، ولی کسی صدایم را نمی‌شنید. همه چیز، پزشکان، پرستاران، اتاق زایمان، قایق، آب و ساحل آن طرف، همه به نوعی یک مجموعه «پیوسته» را تشکیل می‌دادند. درست مثل این بود که چند صحنه مختلف فیلمی روی هم قرار گرفته باشد.

درست هنگامی که احساس کردم قایق دارد به آن طرف رودخانه می‌رسد، ناگهان چرخیده و راه بازگشت را پیش گرفتم. در همین لحظه بود که به دنیای خاکی برگشته و بهوش آمدم».

قضیه دهم:

مرد ۴۰ ساله‌ای که در اثر شدت برخورد اتومبیلی با او به مدت دو روز در حالت اغما و بی‌هوش بوده، تجربه‌اش را از مرگ چنین تعریف کرده است:

«هنگامی که اتومبیل با من برخورد کرد، فوراً خود را در یک محدوده کاملاً تاریک یافتم. من از میان این تاریکی عبور می‌کردم. سپس نوری از دور نمایان شد و من به طرف آن نور حرکت کردم. بعد همه جا روشن شد و من خود را در حال شناوری دیدم. شناوری از میان نور. در آن لحظه فرشته‌هایی را



دور خود دیدم، ولی آن فرشته‌ها همه بچه‌های خودم بودند که قبلاً مرده بودند. همه آنها در کنارم قرار داشتند. سه تایشان در یک طرف و سه تای دیگر در طرف دیگر. پسر بزرگم چون راهنمایی در جلو بود. با آن که در زمان مرگ ۱۷ ساله بود اکنون شش ساله می‌نمود. همه‌شان تقریباً یک سن دیده می‌شدند. در آن زمان، لحظات شیرینی را به خاطر می‌آورم که طی زندگیم با فرزندانم داشتم. در آن هنگام هیچ ارتباطی بین آنها یا آنها با من نبود. ولی وقتی به آنها نگاه می‌کردم، گذشته‌ای از هر یک برایم تداعی می‌گردید. رنگ آبی زیبایی سراسر ما را فرا گرفته بود. هیچگاه رنگ آبی را به آن زیبایی ندیده بودم. بعد فشار مختصری را احساس کردم و شنیدم کسی می‌گوید: برگرد. گفتم: چرا؟ باز همان صدا را شنیدم که می‌گفت: هنوز کارت بر روی زمین به اتمام نرسیده و باید برگردی، نمی‌دانستم این صدا از کجا می‌آید. پس از آن دیگر چیزی به یاد ندارم جز تاریکی. فقط به خاطر دارم که دو روز بعد در واحد مراقبتهای ویژه بیدار شدم».

قضیه یازدهم:

صاحب کتاب «جهان ابدیت» می‌نویسد:

افرادی که از نظر کلینیکی مرده و به این دنیا برگشته‌اند مشاهدات خود را برای من شرح داده‌اند که چگونه پزشکان و حاضران درباره‌ی او گفتگو داشته و برای بهبود او عمل کرده‌اند و به هنگامی که روحشان از بدن جدا شده شاهد همه‌ی اعمال و گفتار آنان بوده و متحیر بوده‌اند که چرا جسم آنها بدون حرکت افتاده و حاضران به آنها توجه ندارند و گفتار و اعمالشان را حس نمی‌کنند.

دختری را که در حال نزع بود به بیمارستان بردند و روی تخت

خوابانند، در همین حال روحش از بدن خارج شد و به اتاق دیگر بیمارستان رفت و در آنجا دید خواهرش گریه کنان این عبارت را بر زبان می آورد: «کاسی» تو را به خدا نمیر. لطفاً نمیر. خدا نخواست این دختر بمیرد، بعد از لحظاتی روح به بدن او برگشت و دختر درست نشانی جایی که خواهرش بود و حرفهایی که زده بود نشان داد. خواهرش نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد چون در آن لحظه او در اتاق دیگر بود و اصلاً «کاسی» را ندیده بود.

قضیه دوازدهم:

و نیز در صفحه ۱۶۰ می نویسد:

در فصل دهم کتاب «جمهوریت افلاطون» واقعیاتی ثبت شده که تشابه کامل به مشاهدات مردگان موقت دارد. در این کتاب افلاطون واقعه مرگ یک سرباز یونانی را که در جنگ کشته شده بود و جسدش را روی حماری برای تشییع جنازه قرار داده بودند، چنین بیان می کند:

«بعد از زمانی که از مرگ او گذشت ناگهان روح به جسد این سرباز برگشت و آثار حیات در او نمودار شد. از او ماجرای لحظات مرگ را پرسیدند، او وقایع را چنین شرح داده است:

وقتی روح از بدن من پرواز نمود خود را در دنیای دیگر و در قلمرو جهان باقی یافتم، در این حال به وضوح ابواب بازی از زمین به آسمانها وجود داشت و در پهنه دشت فضای لایتناهی ارواح ایستاده و به وسیله موجوداتی که در هیئت آدمیان زندگی خاکی دیده می شدند مورد داوری قرار می گرفتند. وجود مطلق به او فرمان داد که باید برگردد و افرادی را که در جهان مادی و هیئت فیزیکی هستند از چگونگی جهان دیگر آگاه سازد. با این دستور روح سرباز به



بدن او برگشت و چون به خود آمد خویش را روی سکوی سوزاندن^(۱) اجساد یافت و در همین حال فریاد کرد من به دنیا برگشته‌ام و رسالتی دارم، بدن مرا از سوزاندن معاف سازید».

من در زندگی به جریانات زیادی در این ارتباط (یعنی ارتباط ارواح بعد از مرگ با مردم دنیا و زنده شدن کسانی که مرده‌اند و باز زنده شده‌اند) برخورد کرده‌ام که بعضیها را به خاطر اسرار و جهاتی که بین متوفی و خانواده‌شان بوده و بعضیها را به خاطر آنکه خانواده‌ها راضی نبوده‌اند که روابطشان را با عزیز از دست رفته‌شان بر ملاء کنم و بعضیها به خاطر آنکه متوفای آنها در عذاب بوده و صحیح نبوده که در کتاب و لو به نحو مستعار ذکر شود، ما از درج آن قضایا در این کتاب خودداری کرده‌ایم. اما اگر این موانع نبود و مامی توانستیم آنچه را که دیده و شنیده‌ایم نقل کنیم، علاوه بر آنکه این کتاب بسیار آموزنده‌تر از آنچه که هست می‌شد مشکل مرگ و مردن را هم کاملاً حل می‌کرد و مردم متوجه می‌شدند که:

آن چنانکه می‌خوانند، همان طور هم می‌میرند.^(۲)

و آن چنانکه به استقبال خواب می‌روند، همان طور هم باید به استقبال مرگ بروند.

و آن چنانکه اگر آماده خواب بشوند و خوابشان نبرد ناراحت می‌شوند، همان طور هم اگر آماده مرگ بودند و خود را به کمالات انسانی رسانده بودند، ولی مرگ به سراغ

۱ - هندوها جسد مرده‌ها را می‌سوزانند.

۲ - عن النبی صلی اللہ علیہ و آلہ و الذی بالحق لیموتن کما تنامون ولتبعن کما تستیقظون الحدیث. (بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۴۷ حدیث ۳۱).

آنها نیامده بود ناراحت می شدند.

و بالاخره تنها به خاطر آنکه شما بدانید ما در عین آنکه از این جریانات بسیار شنیده و دیده ایم، ولی نمی توانیم همه آنها را نقل کنیم، قضیه ای را که اگر مانعی در نقلش نبود، ممکن بود تمام صفحات این کتاب را به خود اختصاص دهد، مختصراً (یعنی به قدری که مانعی در نقلش نمی بینم) در اینجا می آورم.

قضیه سیزدهم:

در سال ۱۳۶۲ در مقابل چشم پدر و مادر مهربانی دو پسر یکی در سن ۲۲ سالگی و دیگری در سن ۱۷ سالگی در دریای مازندران ناگهان غرق می شوند.

پدر و مادر مهربان با دیدن این منظره چند مرتبه از کثرت غم و اندوه تصمیم به خودکشی می گیرند. مادر، که خود پزشکی بود به من می گفت: ما هر چه کردیم با وسائل مختلف با کمک یکدیگر در ظرف یک شبانه روز موفق به خودکشی بشویم نتوانستیم کاری انجام دهیم در همین بین یکی از اقواممان که از فوت پسرانمان اطلاعی نداشت از تبریز تلفن زد و گفت: دیشب در عالم رؤیا پسر بزرگ شما را دیدم که به من می گفت: من خانه خوبی تهیه کرده ام بیا آنجا را تماشا کن من رفتم دیدم قصر با عظمتی دارد و خصوصیات آن قصر را به من نشان می داد که (شخص مذکور خصوصیات آن قصر را برای مادرش تعریف می کند) چند ساعت بعد باز یکی دیگر از اقوام نزدیکشان از مشهد تلفن می زند که عین آن خواب را دیده بوده و پسر بزرگ با آنها تماس گرفته بوده است. به هر حال بعد از این خوابها آنها تا حدی آرامش پیدا می کنند و از تصمیم خودکشی صرف نظر می نمایند سپس روح پسر بزرگ بوسیله افرادی که مدیوم و واسطه گری آنها قوی بوده است، با پدر و مادرش تماس می گیرد و



آنها را آرام می‌کند و حتی فقط یکی از آن واسطه‌ها در خواب و بیداری در ظرف دو سال، هفتصد مرتبه با روح پسر بزرگ تماس گرفته و بین او و پدر و مادرش در پیامهائی واسطه شده که تمام آن پیامها در چند جلد دفتر بزرگ نوشته شده و من دو جلد آنها را مطالعه کرده‌ام و انصافاً برای من موضوع بسیار جالب توجه بوده است. حتی همین واسطه چند جریان را که مربوط به من بود و همان پسر بزرگ به او گفته بود و آثار صدقش بعدها ظاهر شد، برای من نقل کرد و بعداً دیدم در آن دفاتر هم نوشته شده بود. و بالاخره آنچه را که خودم ناظر بودم و می‌توانم با نقلش نمونه‌ای از آن پیامها را بنویسم، این بود که مادر و پدر تصمیم می‌گیرند طفل یتیمی را پیدا کنند و برای سرگرمی و اجر و ثواب در منزل نگه دارند و او را بزرگ نمایند.

زیرا آنها به خاطر آنکه نوزده سال از تولد آخرین فرزندشان گذشته بود و به خاطر بعضی از جهات دیگر کاملاً مأیوس بودند که ممکن شود خودشان دارای فرزند شوند. اما همان واسطه فوق‌الذکر در یک ارتباط روحی که با پسر بزرگ می‌گیرد، به آنها می‌گوید: روح پسر بزرگ شما در شب گذشته به من گفت که به شما بگویم لازم نیست شما فرزند دیگران را بزرگ کنید، زیرا به همین زودی خدای تعالی به خود شما پسری می‌دهد که باید اسمش را «وضا» بگذارید و او را تربیت نمائید.

پدر و مادری که نوزده سال بی‌چه‌دار نشده‌اند و بعلاوه خودشان در امور پزشکی کاملاً واردند آنها فرزنددار نمی‌شوند با این پیام با تعجب روبرو می‌شوند و حتی وقتی آن ارتباط روحی و آن پیام را برای من نقل کردند، من هم در عین آنکه آن را از قدرت ذات اقدس متعال بعید نمی‌دانستم در عین

حال بسیار تعجب کردم، ولی عاقبت همه دیدیم که آن مادر حامله شد و خدای تعالی فرزند پسری به او عنایت کرد که اسمش را «وضا» گذاشته اند.

ولی متأسفانه من بیش از این نمی توانم قضیه را شرح دهم، امید است همان طوری که گفته شده پدر و مادر آن دو جوان غرق شده که خدا رحمتشان کند اگر مقتضی دانستند بعضی از مطالب آن پیامها و ارتباطات را که برای دیگران مفید است از طریق خودشان نقل نمایند.

«چند قضیه و مکاشفه مربوط به عالم برزخ و بهشت»

ارواح همه ی مردم در روز قیامت وارد بدنهای دنیائیشان می شوند یکی از اولیاء خدا نوشته بود:

من در همان ایام جوانی در عالم رؤیا در حالی که با گوشه های صدای تیک تیک ساعت را که بالای سرم گذاشته شده بود می شنیدم، یعنی تنها چشمهایم به خواب رفته بود ولی گوشه هایم هنوز به خواب نرفته بود، صحرای قیامت را دیدم، اولاً قیامت روی همین کره ی زمین بر پا شده بود، مردم دسته دسته در حالی که خاک از سر و رویشان می ریخت از لابلای خاکها بر می خاستند و بی هدف می دویدند، نمی دانستند کجا باید بروند، تا آنکه با صدای مهیبی که در صحرای محشر طنین انداخت همه در جا ایستادند.

من به اطراف نگاه می کردم اول چشمم به سادات یعنی فرزندان «فاطمه ی زهراء» (سلام الله علیها) و مخلصین و اصحاب یمین یعنی شیعیان پاک «امیرالمؤمنین» علیه السلام که در کنار این صحرا زیر سایه در غرفه های ایستاده بودند افتاد.



آنها فقط به صحراء محشر نگاه می کردند و دوستانشان را صدا می زدند و گاهی می رفتند و دست آنها را می گرفتند و به بهشت وارد می کردند.^(۱)

من خودم در آن غرفه ها بودم، در میان جمعیت چشم به یکی از علماء که از دوستان من بود افتاد، پرواز کردم تا نزد او بروم و او را به بهشت برسانم، ولی به قدری آنها در فشار بودند که من نتوانستم پای خود را پهلوی رفیقم با فشار جای دهم^(۲) و لذا به طرف همان غرفه برگشتم.

او می گفت:

شب جمعه ای سوره ی «یاسین» و سوره ی «الرَّحْمَن» را برای جمعی از اموات که از اقوام بودند خواندم، در همان شب در عالم رؤیا می دیدم که خدای تعالی دستور فرموده کوهها را در گودال هایی که پراز آب دریا بوده و امروز خشک شده بکوبند^(۳) و زمین را برای ایستادن خلایق که از زمان حضرت «آدم» تا روز قیامت از افراد بشر به دنیا آمده اند صاف کنند.

ولی در این زمین قطره ای آب پیدا نمی شد،^(۴) خورشید با آنکه نوری

۱ - (تفسیر الامام علی علیه السلام) عن الصادق علیه السلام قال: فأما في يوم القيامة فإننا وأهلنا نجزي عن شيعتنا كل جزاء ليكون على الأعراف بين الجنة والنار محمد وعلي وفاطمة والحسن والحسين عليهم السلام والطيبون من آلهم فترى بعض شيعتنا في تلك العرصات ممن كان منهم مقصرا في بعض شئنا فنبعث عليهم خيار شيعتنا كسلمان والمقداد و أبي ذر و عمار ونظرناهم في العصر الذي يليهم وفي كل عصر الى يوم القيامة فينقضون عليهم كالبزاة والصقورة ويتناولونهم كما تتناول البزاة والصقورة صيدها فيزفونهم الى الجنة زفا الخبر. (بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۲۳۸ حدیث ۱۳).

۲ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۱۱۱ حدیث ۴۳.

۳ - عن علي بن الحسين في قوله تعالى: «تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ بَارِزَةً»: ليس عليها جبال ولا نبتك كما دحاها أول مرة. بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۱۱۱ حدیث ۳۹ و قوله «وَكَانَتْ الْجِبَالُ كَثِيبًا مَهِيًا» قال مثل الرمل ينحدر. (تفسير القمي جلد ۲ صفحه ۳۹۲ و بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۱۰۷ حدیث ۲۶).

۴ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۹۳ و ۱۰۸.

نداشت^(۱) حرارت زیادی داشت، ارواح هم همه آماده برای ورود به ابدان بودند، ناگهان پروردگار متعال با یک فرمان به وسیله‌ی فرماندهی کل قوایش، بدن‌ها را خلق کرد و به ارواح دستور ورود به آن بدن‌ها را داد و همه‌ی مردم وارد آن بدن‌ها شدند و در مقابل میزان عدل الهی ایستادند، که من در این موقع از وحشت از خواب پریدم.

اومی گفت:

یکی از علماء بزرگ که تازه از «نجف اشرف» به وطنش برگشته بود و بسیار دوست داشت که به مجالس روضه و عزاداری حضرت «سید الشهداء» علیه السلام حاضر شود، می‌گفت:

یک روز به مجلس روضه خوان‌ها رفتم، آنها قبل از روضه مزاح زیادی کردند که من خوشم نی‌آمد و بخصوص در بین آنها سید روضه‌خوانی بود که بیشتر از همه مزاح می‌کرد و من بخصوص از او متنفر بودم و تصمیم گرفتم که دیگر به آن مجلس نروم، شب در عالم رؤیا دیدم قیامت برپا شده و مردم دسته دسته از صراط می‌گذرند و به بهشت می‌روند، وقتی من خواستم از صراط بگذرم دیدم صراط را طوری ساخته‌اند که به هیچ وجه نمی‌توان از آن گذشت و بلکه به نظر من غیر قابل عبور است،^(۲) ولی همان سیدی که در مجلس روضه خوان‌ها زیاد تر مزاح می‌کرد از آن طرف صراط پرواز می‌کند و به این طرف خود را می‌رساند و بعضی از افراد را انتخاب می‌کند و آنها را در بغل می‌گیرد و پرواز می‌کند و از صراط عبورشان می‌دهد و به بهشت می‌رساند.^(۳) لذا من هم دست به دامن او شدم و گفتم: اگر مرا هم از صراط عبور دهید،

۱- سوره‌ی تکویر آیه‌ی ۱.

۲- بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۶۴ حدیث ۱.

۳- بحارالانوار جلد ۴۴ صفحه‌ی ۲۷۸ باب ۳۴ ثواب البكاء علی مصیبتہ....



متشکر خواهم بود.

او هم مرا فوراً در بغل گرفت و با یک حرکت از صراط عبور داد و آن طرف صراط گذاشت.

بعد به من گفت: آن طرف را نگاه کن آنها درهای بهشت است.

من به آن طرفی که او اشاره می کرد نگاه کردم، دیدم بهشت درهای زیادی دارد که در پشت بعضی از آن درها ازدحام زیادی بود ولی پشت یکی از این درها کسی نبود و بسیار خلوت بود، آن سید به من گفت: چون تو عالم و مجتهدی باید از آن در وارد بهشت شوی، من باز به آن دری که او اشاره می کرد نگاه کردم دیدم پشت آن در، صف طولانی از علماء بسته شده و در هر چند ساعت فقط یک نفر را صدامی زنند.

گفتم: آیا ممکن نیست که من از آن دری که خلوت است وارد بهشت شوم؟

گفت: نه آن در متعلق به حضرت «سید الشهداء» علیه السلام است و مخصوص روضه خوانها است اگر تو هم روضه خوانده ای من می توانم تو را از آن در ببرم.

گفتم: نه متأسفانه این توفیق را تا به حال نداشته ام.

گفت: پس راهی ندارد باید از همان در شلوغ وارد بهشت شوی.

گفتم: خواهش می کنم یک کاری بکن، او مقداری فکر کرد و گفت: بیا همین گوشه بنشینیم، من مستمع می شوم و تو هر طوری می توانی روضه ای بخوان تا من تو را از آن در ببرم و به حضرت «سید الشهداء» علیه السلام عرض کنم تو روضه خوانی.

گفتم: بسیار خوب لذا همان گوشه نشستیم و من روضه ای خواندم و او

تباکی کرد. یعنی خود را شبیه به گریه کنندگان قرار داد و بعد گفت: حالا بیا با هم از این در وارد بهشت شویم لذا او دست مرا گرفت و مرا وارد بهشت کرد. وقتی وارد شدم دیدم آن طرف در، یعنی داخل بهشت تختی گذاشته‌اند و حضرت «سید الشهداء» علیه السلام روی تخت نشسته‌اند و در مقابلشان دفتر بزرگی گذاشته شده و آن حضرت اسامی روضه خوانها را در آن دفتر ملاحظه می‌فرمایند، بالأخره آن سید جلو رفت و گفت: قربانت گردم من این بار هم یک روضه خوان آورده‌ام، حضرت «سید الشهداء» علیه السلام رو به من کرد و فرمود: اسمت چیست؟ گفتم: «شیخ رمضانعلی». حضرت «ابی عبدالله» علیه السلام دفتر را نگاه کردند، سپس سرشان را بالا نمودند و رو به آن سید کردند و فرمودند: ما روضه خوانی به این اسم نداریم. آن سید گفت: یا جدّا، به جان خودتان قسم، من خودم روضه‌اش را گوش داده‌ام و او برای من روضه خوانده است. حضرت «سید الشهداء» علیه السلام تبسمی فرمودند و گفتند: بسیار خوب به خاطر تو وارد بهشت شود مانعی ندارد، لذا عالم مذکور بعد از آن خواب مقید بود که هر طور ممکن است در مجالس روضه‌خوانی برود و روضه بخواند و نام خود را در زمره‌ی روضه‌خوانها قرار دهد.

او می‌گفت:

شب‌ی پس از آنکه ذکر یونسیه^(۱) را برای تصفیه‌ی روحم در سجده صد بار گفته بودم، حالت بی‌خودی عجیبی به من دست داد که در آن حالت صحراء محشر را مشاهده می‌کردم.

همه‌ی مردم بی‌اراده و متوحّش ایستاده بودند، نمی‌دانستند چه باید بکنند،

۱ - منظور این قسمت از آیه‌ی شریفه‌ی ۸۷ از سوره‌ی انبیاء است که حضرت یونس در شکم ماهی آن را برای آموزش و نجات خود گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ».



همه به فکر نجات و رهایی از آن صحراء سوزان بودند، حتّی جمعی فریاد می زدند که: خدایا از این گرفتاری نجاتمان بده و لو آنکه ما را به جهنّم ببری.^(۱)

من هم به این طرف و آن طرف نگاه می کردم تا شاید راه فراری پیدا کنم، ناگهان چشمم به منبر بلندی که از نور ساخته شده بود افتاد. بالای آن منبر حضرت «رسول اکرم» ﷺ نشسته بودند، اوصیائشان در پله های بعدی منبر نشسته بودند،^(۲) آنها به امر پروردگار با سرعت زیادی یعنی به همان سرعتی که خدای تعالی سریع الحساب است به حساب مردم رسیدگی می کردند و مرتّب ورقه هایی به دست اهل بهشت می دادند تا آنها بدون معطلی وارد بهشت شوند.^(۳)

شیعیان حضرت «علی بن ابیطالب» علیه السلام بر منبرهای کوتاهی از نور نشسته بودند و صورشان مثل ماه می درخشید و به منظره ی صحراء قیامت نگاه می کردند^(۴) و احیانا بعضی از دوستانشان را شفاعت می نمودند.^(۵)

حضرت «حمزه سید الشهداء» عموی بزرگوار «رسول اکرم» ﷺ و جناب «جعفر طیار» برادر حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام برای یک یک از انبیاء نزد خدای تعالی از طرف «پیامبر اکرم» ﷺ شهادت می دادند و آنها را شفاعت می کردند،^(۶) حضرت «امیرالمؤمنین» علیه السلام مردم حشر را تقسیم کرده

۱ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۱۰۳ حدیث ۱۴.

۲ - بحارالانوار جلد ۶۵ صفحه ی ۱۲ حدیث ۱۱.

۳ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۲۰۳ حدیث ۹۰ و جلد ۷ صفحه ی ۲۷۴ حدیث ۴۸.

۴ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۱۹۸ حدیث ۷۵.

۵ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۱۰۶ حدیث ۴ و جلد ۷ صفحه ی ۲۴۱ حدیث ۱۰.

۶ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۲۸۲ حدیث ۴، الکافی جلد ۸ صفحه ی ۲۶۷ باب حدیث نوح علیه السلام حدیث ۳۹ و تأویل الایات صفحه ی ۶۸۱ ذیل آیه ی ۲۷ سوره ی ملک.

بود، جمعی را به جهنّم می فرستاد و جمعی را به بهشت وارد می فرمود،^(۱) در این بین صدائی از گوشه‌ی صحرای محشر بلند شد که می گفت: ای خلائق چشمهائیان را بیوشانید تا «فاطمه‌ی زهراء» دختر «رسول الله» ﷺ از میان شما عبور کند و به بهشت برود. در این موقع حضرت «فاطمه‌ی زهراء» علیها السلام در حالی که جمع زیادی از ملائکه در اطراف او بودند به طرف بهشت حرکت فرمودند، وقتی به در بهشت رسیدند، تمام حورالعین که در بهشت ساکن بودند به استقبال آن حضرت آمدند، وقتی آن حضرت در بهشت اسکان یافت و تمام اولیاء خدا وارد بهشت شدند از آدم تا خاتم تمام انبیاء به زیارت «حضرت زهراء» علیها السلام مشرف گردیدند.^(۲)

در این موقع ناگهان من از آن حالت بی خودی به حال عادی برگشتم و بعدها که به روایات و اخبار مراجعه کردم، دیدم فرازهای این رؤیا با احادیث متعدّدۀ ای موافقت دارد.

اومی گفت:

شبی در عالم رؤیا خود را در صحراء محشر می دیدم، عطش فوق العاده‌ای به من دست داده بود و طبق معمولم که در دنیا هر وقت تشنه می شدم به یاد لبهای تشنه‌ی حضرت «سید الشهداء» علیها السلام می افتادم در آنجا هم به یاد آن حضرت افتادم و با صدای بلند مشغول گریه کردن شدم، ناگهان شخصی را دیدم که دست روی شانۀ من می زند و می گوید: چرا گریه می کنی؟ به او

۱ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۳۳۹ حدیث ۳۰ و صفحه ۳۳۷ حدیث ۲۳.

۲ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۳۳۵ حدیث ۲۱ و جلد ۸ صفحه ۵۱ حدیث ۵۹.



گفتم: فوق العاده تشنه شده‌ام ولی گریه‌ام برای تشنگی حضرت «سید الشهداء» علیه السلام است. گفت: پس بیا تا با هم به خدمت آن حضرت برویم. من خوشحال شدم ولی به او گفتم: من هنوز صورت حسابم را تحویل نداده‌ام.

او به من گفت: لازم نیست، تو بی حسابی، زیرا هر چه گناه کرده باشی به خاطر همین اظهار علاقه‌ات به حضرت «سید الشهداء» علیه السلام بخشیده می‌شوی.^(۱)

گفتم: کجا برویم؟

گفت: کارت نباشد همراه من بیا. دست مرا گرفت و عوض آنکه مرا به طرفی ببرد، عمودی به طرف آسمان برد، پس از حرکت، چند لحظه بیشتر نگذشت که به یک مدار ناری رسیدیم، همه جا آتش بود، خورشید هم از این مدار کسب حرارت می‌کرد، وقتی از میان تونل ماندی که از وسط این آتشها کشیده شده بود عبور می‌کردیم، آن شخص به من گفت: الان وسط جهنم در پل صراط و جسر جهنم هستیم،^(۲) خدا کند آتش ما را اذیت نکند، به هر حال تنها ناراحتی که آن حرارت در وجود ما گذاشت عطش فوق العاده‌ای بود که نزدیک بود جانم به لبم آید، حتی آن قدر آب بدنم خشک شده بود که احساس می‌کردم مثل چوب خشکی شده‌ام، دیگر عرق هم نمی‌ریختم در این موقع ناگهان نسیم خوشبوئی به من خورد که فوق العاده فرح‌انگیز بود، آن شخص به من گفت: این نسیم بهشت است که از فرسنگها راه به افراد بهشتی می‌خورد.^(۳)

به هر حال همان طور که عمودی بالا می‌رفتیم چیزی نگذشت که به در

۱ - بحارالانوار جلد ۴۴ باب ۳۴ ثواب البكاء علی مصیبتہ....

۲ - «و ان منکم الاواردها کان علی ربک حتما مقضیا» سوره ی مریم آیه ی ۷۱، بحارالانوار جلد ۸ صفحه ی ۷۰ حدیث ۱۹.

۳ - بحارالانوار جلد ۳۹ صفحه ی ۵۵.

باغ بزرگی رسیدیم، ولی من زبانم از تشنگی بیرون آمده بود. اولین لطفی که به من در این موقع شد این بود که «امام عصر» ارواحنا فداه با یک ظرف پر از آب کوثر دم در بهشت مثل کسی که انتظار مرا می کشیده ایستاده بود و به من فرمود: این آب را بخور که دیگر تشنه نمی شوی.^(۱) من از آن آب خوردم و به طرف راست و چپ نگاه کردم، دیدم بقیه‌ی «ائمّه» علیهم السلام هم در در بهشت ایستاده‌اند و اول پذیرائی که از اصحاب و مردمی که در زمان آنها زندگی می کرده‌اند و از شیعیان آنها بوده‌اند می فرمایند، دادن همین آب است.^(۲)

اما چه آبی بود، به قدری لذت بخش بود، به قدری گوارا بود که پس از آن خواب لذت آن آب تا به حال از ذائقه‌ام بیرون نرفته است و عجیب این بود که من وقتی سرشب می خواستم بخوابم مقداری تشنه بودم ولی وقتی از خواب بیدار شدم به کلی رفع تشنگی ام شده بود.

اومی گفت:

شبی اشعار «سید حمیری»^(۳) را می خواندم و حال خوشی پیدا کرده بودم، محبت حضرت «امیرالمؤمنین» (صلوات الله علیه) سراسر قلبم را فرا گرفته بود، با همان حالت به خواب رفتم، در عالم رؤیا دیدم صحراء محشر است، جمعیت‌هایی زیر لواء و علم‌هایی جمع شده‌اند، مثل آنکه خدای تعالی به آنها دستور فرموده که این گونه دسته‌بندی شوند یعنی هر دسته‌ای که در دنیا پیرو هر امامی بوده‌اند

۱ - بحارالانوار جلد ۹۹ باب ۷ صفحه‌ی ۱۰۷.

۲ - در مورد خصوصیات حوض کوثر و آب آن روایات متعدّد در کتاب بحارالانوار جلد ۸ باب ۲۰ صفحه الحوض و ساقیه صلوات الله علیه آمده است.

۳ - قضیه‌ی «سید حمیری» همراه اشعار و مدارک آن در کتاب «در محضر استاد» جلد اول صفحه‌ی ۲۸۱ به بعد آمده است.



و در زمان آن امام زندگی می کرده اند زیر لواء همان امام در گوشه ای از صحراء محشر اجتماع کرده بودند و عجیب تر این بود که ائمه ی کفر و ضلالت هم پیروان خود را دسته دسته طبق همان چه «سید حمیری» در اشعارش گفته زیر علمهائی جمع کرده بودند و در صحراء محشر ایستاده بودند خدای تعالی حساب خلائق را با نظارت کامل خودش به ائمه ی دوازده گانه یعنی حضرت «علی بن ابیطالب» علیه السلام و یازده فرزند معصومش علیهم السلام واگذاشته بود.^(۱)

وقتی هر یک از ائمه ی کفر با جمعیتشان در جلسه ی دادگاه قیامت حضور می یافتند به خاطر آنکه اکثر مردم از آنها شکایت داشتند و اکثری گفتند اینها بودند که از ناآگاهی ما سوء استفاده کردند و ما را به گمراهی کشاندند^(۲) ناگزیر آنها را دسته جمعی محاکمه می کردند و آنها را دسته جمعی محکوم می نمودند، مگر آنکه یکی از پیروان آنها می توانست ثابت کند که هیچ گناهی نداشته و صد در صد ناآگاه بوده است.

اما جمعیتی که با «ائمه ی اطهار» علیهم السلام زیر لواء آنها بودند خیالشان راحت بود زیرا می دانستند که در صراط مستقیم اند و هیچ نگرانی از آتش جهنم نداشتند، فقط در این بین جمعی از آنها می که اسما پیرو «ائمه ی اطهار» علیهم السلام به حساب می آمدند ولی حقیقتا ظلمهای زیادی کرده و جزء فساق و منافقین بودند از میان آن جمعیت خارج می شدند و بقیه با امام زمانشان وارد

۱ - الکافی جلد ۱ صفحه ۲۱۵ حدیث ۱ بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۳ باب ۱۹ اَنَّهُ یَدْعِی کُلَّ اِنْسَانٍ بِاِمَامِهِمْ حدیث ۱۳.

۲ - در این مورد روایات متعددی در بحار الانوار جلد ۸ باب ۱۹ و در تفاسیر اهل بیت علیهم السلام ذیل آیه ی ۱۷۱ از سوره ی اسراء یَوْمَ نَدْعُوا کُلَّ اِنْسَانٍ بِاِمَامِهِمْ آمده است.

بهشت می گردیدند.^(۱)

حال که سخن به اینجا رسید لازم می دانیم که خصوصیات از عالم برزخ و قیامت و بهشت و جهنم در این چاپ از کتاب بنویسیم و آنچه را که خدای تعالی در قرآن و خاندان عصمت علیهم السلام در احادیث فرموده اند خلاصه کنیم و در اختیار خوانندگان محترم بگذاریم.

خصوصیات عالم برزخ

بدون تردید از زمان ما و یا از زمانهای قبل از ما تا قیامت شاید میلیاردها سال طول بکشد زیرا قیامت وقتی برپا می شود که آبهای زمین خشک شود^(۲) و کوهها درهم کوبیده گردد^(۳) و نور خورشید خاموش و یا کدر و یا خود خورشید از بین برود^(۴) و بالاخره شرایط حیات از روی زمین برچیده شود در این صورت طبیعی است که میلیاردها سال تا حشر و نشر مردگان این زمان

۱- بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۱۹۹ حدیث ۷۶ و همچنین برخی روایات ذیل آیهی شریفه ی ۳۲ از سوره ی

فاطر ... فَمَنْهُمْ ظَالِمٌ لِّنَفْسِهِ

۲- علامه ی مجلسی رحمه الله علیه در توضیح آیهی شریفه ی «وَإِذَا الْبِحَارُ سَجَرَتْ» (سوره ی تکویر آیهی ۶) چنین نقل می فرماید که «بِیست وَذَهَبَتْ مَآوُهُا فَلَمْ یَبْقَ فِیْهَا قَطْرَةٌ» (بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۹۲) و در توضیح «وَإِذَا الْبِحَارُ فُجِرَتْ» (سوره ی انفطار آیهی ۳) نیز فرموده اند: معناه ذَهَبَ مَآوُهُا. (بحارالانوار جلد ۷ صفحه ی ۹۳) و عبارتی دیگر شبیه آن در همان جلد صفحه ی ۱۰۸ آمده است.

۳- وَیَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ یَنْسِفُهَا رَبِّی نَسْفًا فِیْ ذُرِّهَا قَاعًا صَفْصَفًا، لَا تَرَى فِیْهَا عِوَجًا وَلَا مَمْتًا. سوره ی فاطر آیات ۱۰۵ تا ۱۰۷ وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ. (سوره ی معارج آیه ی ۹). وَإِذَا الْجِبَالُ نُسْفَتْ. (سوره ی مرسلات آیه ی ۱۰). یَوْمَ تَرْجُفُ الْأَرْضُ وَالْجِبَالُ وَكَانَتِ الْجِبَالُ كَثِیبًا مَّهِیلًا (سوره ی مزمل آیه ی ۱۴) وَبُشَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا فَكَانَتْ هَبَاءً مُنْبَثًّا. (سوره ی واقعه آیات ۵ و ۶).

۴- «إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ» سوره ی تکویر آیه ی ۱ «وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ» (سوره ی تکویر آیه ی ۲) «فَإِذَا النُّجُومُ طُمِسَتْ» (سوره ی مرسلات آیه ی ۸).



فاصله است.

سؤال این است که آیا آنها و یا ما خودمان در این مدّت طولانی چه می‌کنیم آیا ما به کلی از بین می‌رویم و دوباره بوجود می‌آییم یعنی روح و بدنمان نابود می‌شود و از ما چیزی باقی نمی‌ماند و دوباره خدای تعالی مخلوقی را ایجاد می‌کند که اگر این نظریه را قبول کنیم باید بگوئیم آنکه دوباره بوجود آمده مخلوق جدیدی است و او ما نیستیم بلکه ما از بین رفته‌ایم و چیزی از ما باقی نمانده است علاوه بر این، این نظریه را با اعتقاد به قیامت و حشر و نشر ما در آن، نه عقل قبول می‌کند و نه هیچ یک از طرفداران ادیان این مطلب را قبول دارند بلکه همه می‌گویند روح انسان که اعمال خوب و بد را بوسیله‌ی بدن انجام داده از بین نمی‌رود و بلکه همان بدن را که وسیله‌ی اعمال بوده در قیامت زنده می‌کند و روح را که در بدن وارد شده مؤاخذه نموده و یا به او ثواب می‌دهند و آنچه تبدیل به خاک می‌شود بدن است که باز همان خاک در قیامت به بدنی مانند بدن قبلی تبدیل می‌گردد حالا با این برنامه، روح انسان که از نظر فلاسفه و متکلمین و ادیان تا قیامت باقی است در این مدّت طولانی یعنی میلیاردها سال چه می‌کند؟

پاسخ این مطلب را قرآن و روایات متواتره داده است، می‌گویند مردم در این مدّت به سه دسته تقسیم می‌شوند:

دسته‌ی اوّل

دسته‌ی اوّل اولیاء خدا و شهداء و انبیاء و صدیقین و صالحین هستند که

روح آنها بعد از مردن در یک لحظه که شاید خود متوفی هم متوجّه نشود^(۱) در بدنی مانند همان بدن قبلی که شاید خاکش از کرات آسمان چهارم برداشته شده باشد برای او می سازند^(۲) و او را در بهشت آسمان چهارم مستقر می نمایند.^(۳)

خصوصیات بهشت آسمان چهارم

بهشت آسمان چهارم متوسط بین بهشت خُلد و زندگی دنیا است یعنی

۱ - به دلیل تعدّد و کثرت ادله‌ای که از آیات قرآن کریم و روایات ائمه اطهار علیهم السلام در این مورد وجود دارد فعلاً به قول مرحوم علامه کراجکی که علامه مجلسی رحمه الله آن را در بحارالانوار جلد ۱۸ باب ۳ اثبات المعراج و معناه و کیفیّه و... ذیل حدیث ۳ آورده اند اکتفا می نمائیم و بقیه روایات به مناسبت خواهند آمد: «فانا لانشک فی موت الانبیاء علیهم السلام غیر انّ الخبر قد ورد بانّ الله تعالی یرفعهم بعد مماتهم الى سماءه و انهم یكونون فیها احياء متنعمین الى يوم القيامة لیس ذلك بمستحيل فی قدرة الله سبحانه».

۲ - عن یونس بن ظبیان قال كنت عند ابي عبد الله علیه السلام جالسا فقال ما یقول الناس فی ارواح المؤمنین قلت یقولون تكون فی حواصل طیور خضر فی قنادیل تحت العرش فقال ابو عبد الله علیه السلام سبحان الله المؤمن اکوم علی الله من ذلك ان يجعل رمصه فی حوصله طائر اخضر، یا یونس المؤمن اذا قبضه الله تعالی صیر روحه فی قالب کقالبه فی الدنيا فیأکلون و یشربون فاذا قدم علیهم القادم عرفوه قبلک الصورة التي كانت فی الدنيا. تهذیب الاحکام جلد ۱ صفحه ۴۶۶ باب ۲۳ حدیث ۱۷۱ و جامع الاخبار صفحه ۱۷۱.

۳ - عن ابي عبد الله فی قول الله: «فَإِنْ كُنْتَ فِي شَكٍّ مِمَّا أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ فَسْئَلِ الَّذِينَ يَقْرَأُونَ الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكَ» قال لما أسرى النبي صلی الله علیه و آله ففرغ من مناجات ربه رَدَّ الى البيت المعمور و هو بیت فی السماء الرابعة بحذاء الکعبة فجمع الله النبیین و الرسل و الملائكة و امر جبرئیل فأذن و اقام و تقدّم بهم فصلی فلما فرغ التفت الیه فقال: «فسئل الذين یقرؤون الكتاب من قبلک» الى قوله: «من المهتدين». (بحارالانوار جلد ۱۷ صفحه ۸۹ حدیث ۱۸).

عن علی بن محمد العسکری عن ابيه عن جده عن امیر المؤمنین علیه السلام قال: قال رسول الله صلی الله علیه و آله: لما أسرى بی الى السماء الرابعة نظرت الى قبة من لؤلؤ لها اربعة ارکان و اربعة ابواب کلها من استبرق اخضر قلت: یا جبرئیل ما هذه القبة التي لم أرفی السماء الرابعة احسن منها؟ فقال: حبیبي محمّد، هذه صورة مدينة یقال لها «قم» تجتمع فیها عباد الله المؤمنون ینتظرون محمّداً و شفاعته للقیامة و الحساب الحدیث. (بحارالانوار جلد ۱۸ صفحه ۳۱۱ حدیث ۲۱).



در آنجا مرگ تا نفخه‌ی صور وجود ندارد و حوادثی از قبیل مرگهای ناگهانی و تصادفات و امراض بدنی و میکربهای مضر و دردهای ناراحت کنند و پیری و ضعف بدنی و حوادث غیر مترقبه و سرمای شدید و گرمای زیاد و آب و هوای ناسالم و غذای ناسازگار و دعوا و نزاع و بد اخلاقی و مزاحمت‌های مردمی و صداهائی که مزاحمت و آلودگی‌های فضائی ایجاد کند نیست. ولی در دنیا همه‌ی اینها هست.

در آنجا شیطان و نفس اماره‌ی بالسوء و مردم شیطان سیرت و کینه‌ها و حسادتها و دشمنیها و قتل و فسادها و ضرب و شتم و فحاشیها، ریاست طلبیها تفوق طلبیها و تضاد منافع و زندان و حبس و جدائیها و فراق احبّه و حزنها و خوفها و غفلت از یاد خدا و دوری از اولیاء خدا و عدم صداقت و بی وفائیها و بیهوده کاریها و وقت تلف کردنها و بازیها نیست.

ولی در دنیا همه‌ی اینها هست.

در آنجا همه از اولیاء خدا هستند. همه اهل صفا هستند. همه‌ی آنها انبیاء و شهداء و صالحین و صدیقین هستند اینها چه رفقای خوبی هستند،^(۱) پاک بی آلایش نه چشم خیانتکارانه‌ای به ناموس یکدیگر دارند، نه طمع‌ی به اموالتان هم دارند، نه دزدی می‌کنند، نه محزون‌اند، نه به غیر خدا متکی هستند.

ولی در دنیا این گونه نیست.

در بهشت آسمان چهارم آفات نباتی و حیوانی وجود ندارد. آفتاب سوزنده و ناراحت کننده وجود ندارد. برف و سرما و یخبندان وجود ندارد. خشکسالی و بارندگی و سیل و زلزله وجود ندارد. گرد و غبار و

۱ - استناد است به آیه‌ی ۶۹ سوره‌ی نساء که می‌فرماید: «و من یطع الله والرسول فاولئك مع الذين انعم الله علیهم من النبیین و الصّدّیقین و الشّهداء و الصّالحین و حسن اولئک رفیقاً».

زمین کویری وجود ندارد. همه جا درخت همه جا سبزه همه جا چمن همه جا گل است قصرها، ساختمانها، باغهای پر درخت، میوه‌های گوناگون آبهای روان و شیرین همچون عسل و سفید مانند شیر گوارا و خوشمزه، حیات بخش و سالم، غذاهای آنجا بیشتر از برنج و گوشت و مائده‌های آسمانی تشکیل می‌شود و در کنار پروردگارشان بر سر سفره‌ی احسانش می‌نشینند و به جمال او نگاه می‌کنند و لذت می‌برند.

میوه‌های آنجا، اکثرش را ندیده‌ایم و نه ماندش را شنیده‌ایم ولی هر چه هست بسیار لذیذ و گوارا و شیرین است.

اولیاء خدا در وقت خوردن میوه‌ها و غذاها، دغدغه‌ی خاطر که شاید آنها مضر باشند یا زیاد نخورم که اذیتم کنند ندارند و با خیال راحت هر چه اشتها دارند می‌خورند.

ولی در دنیا این گونه نیست.

در بهشت آسمان چهارم یا بهشت برزخی همان گونه که شما در دنیا با اراده‌ی دستتان را بالا و پائین می‌کنید در آنجا تنها با اراده به دورترین نقاط عالم و به کھکشانها و منظومه‌های دیگر می‌روید و از دیدنیهای آنجا استفاده می‌کنید و اگر لازم باشد به همین نحوه یعنی تنها با اراده تخلیه‌ی روح می‌کنید و بدون آنکه دیده شوید به دنیا بر می‌گردید و دوستانتان را کمک می‌کنید و سالکین الی الله به عنوان روح معین می‌شناسند.

ولی در دنیا همه این گونه نیستند بلکه فقط بعضی از اولیاء خدا مانند آصف بن برخیا از این توانائی برخوردار می‌باشند.

درختهای بهشت آسمان چهارم یا جنت برزخی سر به آسمان کشیده و به یکدیگر پیچیده و هر میوه‌ای را در هر درختی که بخواهی برایت مهیا فرموده



و باغهای آنجا نیازی به باغبانهای عادی ندارند و آفت نمی بینند و همه چیز در آنجا سالم و بی عیب است و از همه بالاتر این است که اولیاء خدا بیشتر از همه چیز به روحشان یعنی به خودشان و غذای روحشان یعنی غذای خودشان می پردازند.

ما در زمین هر مقدار به مسکن و لباس و غذای مرکبمان یعنی بدنمان می پردازیم و راحتی آن را مقیدیم در آسمان چهارم اولیاء خدا به آرامش روح و ستّاریت و سرّ نگهداری و شرح صدر و غذای روحشان می پردازند آنها غذای روحشان را در کنار و به دست مربّی خود که منظور حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام یعنی قلب عالم امکان، مربّی بشریّت می دانند^(۱) و از علوم و معارف آن حضرت کمال استفاده را می کنند که آنها «احیاء عند ربّهم یرزقون»^(۲) هستند و از جام علوم حیات بخش آن حضرت می آشامند که «و سقیهم ربّهم شراباً طهوراً»^(۳) هستند در آسمان چهارم حضرت عیسی با بدنی که از همین دنیا با خود برده زندگی می کند.^(۴)

و آن شبی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به معراج رفتند حضرت عیسی و حضرت ادریس^(۵) و صد و بیست و چهار هزار نفر از پیامبران در صفوف اوّل

۱ - عن العلامة المجلسی رحمه الله: و جاء فی تفسیر قوله تعالی «وسقاهم ربّهم» یعنی سیدهم علی بن ابیطالب علیه السلام والدلیل علی ان الرب بمعنی السید قوله تعالی «اذکرنی عندریک». (بحارالانوار جلد ۳۹ باب ۸۵ فی انه علیه السلام ساقی الحوض... حدیث ۵ و المناقب لابن شهر آشوب جلد ۲ صفحه ۱۶۲).

۲ - سوره آل عمران آیه ۱۶۹.

۳ - سوره ی انسان آیه ۲۱.

۴ - برای این مطلب نص آیات شریفه قرآن همچون آیات ۱۵۷ تا ۱۵۹ از سوره نساء و آیه ۱۵۵ از سوره آل عمران و همچنین روایاتی که مرحوم علامه‌ی مجلسی رحمه الله در بحارالانوار جلد ۱۴ باب ۲۳ آورده اند دلالت دارند.

۵ - فی حدیث طویل عن ابی عبد الله علیه السلام عن رسول الله صلی الله علیه و آله ثم سعدنا الی السماء الرابعة و اذا فیها رجل فقلت من هذا یا جبرئیل؟ قال هذا ادریس رفعه الله «مکانا علیا» فسلمت علیه و سلّم علیّ و استغفرت له و استغفر لی الحدیث بحارالانوار جلد ۱۸ صفحه ۳۲۵ قسمتی از حدیث ۳۴.

و سایر ساکنین آسمان چهارم که همه از صالحین و صدیقین و بندگان خوب خدا و اولیاء خدا بودند در صفوف مختلف ایستاده و جبرئیل اذان گفت و همه به رسول اکرم ﷺ در نماز اقتداء کردند.^(۱)

پیامبر اکرم ﷺ به طرف بیت المعمور که محلّ عبادتی برای ساکنین آسمان چهارم،^(۲) مانند مسجد الحرام برای اهل زمین است و سنگهایش از یاقوت قرمز که در دنیا نظیرش یافت نمی شود^(۳) نماز خواند. اهل آسمان چهارم بعد از نماز خدمت رسول اکرم ﷺ رسیدند و سلام عرض کردند و احوال حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام را از آن حضرت پرسیدند پیامبر اکرم ﷺ به آنها فرمود که او جانشین من است و در زمین است مگر شما او را می شناسید؟ عرض کردند: چطور او را نمی شناسیم او هر سال حج بیت المعمور را با ما بجای می آورد ما او را می شناسیم شیعیان او

۱ - عن العیاشی فی تفسیره عن ابی عبد الله علیه السلام فی حدیث طویل قال: و مرّ النبی ﷺ حتّی انتهی الی السماء الرابعة الی ان قال ثمّ امر جبرئیل فاتمّ الاذان و اقام الصلاة و تقدم رسول الله ﷺ فصلّی بهم الحدیث. مستدرک الوسائل جلد ۴ صفحه ۴۲ باب ۱۸ حدیث ۵-۴۱۳۶ و همچنین روایاتی که در بحار الانوار جلد ۱۷ صفحه ۸۹ حدیث ۱۸ و الکافی جلد ۳ صفحه ۳۰۲ باب بدء الاذان والاقامة حدیث ۱ و التهذیب جلد ۲ صفحه ۶۰ باب ۷ حدیث ۳ و احادیث بسیار زیاد دیگری که محتوی این مطلب هستند.

۲ - وسائل الشیعه جلد ۱۳ صفحه ۳۳۱ باب ۱۹ حدیث ۱۷۸۷۴ و بحار الانوار جلد ۵ صفحه ۳۳۰ حدیث ۳۴ و بحار الانوار جلد ۲۶ صفحه ۳۰۷ حدیث ۶۹.

۳ - عن ابن عباس قال رسول الله ﷺ لما عرج بی الی السماء انتهی بی المسیر مع جبرائیل الی السماء الرابعة فرأیت بیتا من یاقوت احمر فقال لی جبرئیل یا محمد هذا هو البیت المعمور الحدیث. (بحار الانوار جلد ۲۶ صفحه ۳۰۷ حدیث ۶۹).



را هم می‌شناسیم^(۱) خدای تعالی تصویر و تمثال او را در کنار بیت المعمور قرار داده و ما دائماً تمثال آن حضرت را زیارت می‌کنیم.^(۲)

سؤال: چرا از عالم به این خوبی خبری نداریم؟!

متأسفانه گذشتگان به خاطر آنکه مردم رشدی نداشتند و لازم بود که با ترساندن، آنها را وادار به عبادت کنند سخن از الطاف الهی و نعمتهایی که خدای تعالی برای اولیائش آماده کرده به میان نمی‌آوردند و دائماً مردم را از عذاب الهی می‌ترساندند ولی در قرن اخیر که مردم رشدی پیدا کرده‌اند و بیشتر مایلند از رحمت و محبت سخن گفته شود و حتی زیر بار حکومت‌های استبدادی نمی‌روند می‌توانیم از آن همه الطاف الهی سخن بگوئیم و مردم را به وسیله‌ی محبت و تذکر نعمتهای خدای تعالی به عبادت وادار نمائیم.

«دسته‌ی دوم»

دسته‌ی دوم کسانی هستند که عقائدشان درست و مورد تأیید عقل و حجج الهی و قرآن است ولی تزکیه‌ی نفس نکرده‌اند یعنی در غفلت از آخرت بوده و اهل معصیت بوده و خود را برای رفتن به بهشت و شرائط آن آماده نکرده‌اند.

به عبارت واضح‌تر همه می‌دانیم اگر روح انسان مبتلا به امراض روحی

۱ - فی حدیث ۶۶ طویل عن ابی عبد الله علیه السلام فی معراج النبی صلی الله علیه و آله:

فقال رسول الله صلی الله علیه و آله سلموا علی و لسألونی عن علی اخی فقلت هو فی الارض خلیفتی او تعرفونه فقالوا نعم کیف لانعرفه و قد نصح البیت المعمور فی کل سنة مرة و علیه رق ایض فیہ اسم محمد و علی و الحسن و الحسین و الانتم علیهم السلام و شیعتهم الی یوم القیامة و انالنبارک علی رؤوسهم بایدینا الحدیث. بحار الانوار جلد ۱۸ صفحه‌ی ۳۵۴ حدیث ۶۶.

۲ - بحار الانوار جلد ۱۸ صفحه‌ی ۳۰۰ صفحه‌ی ۳۰۲ حدیث ۶ و صفحه‌ی ۳۰۴ حدیث ۹ صفحه‌ی ۳۵۳ حدیث ۶۵ صفحه‌ی ۳۸۶ حدیث ۹۴.

باشد هر چه خود را کنترل کند، باز ممکن است با یک غفلت امراض درونی او ظاهر شود و باز همه می دانیم که بهشت جای گناه و اظهار صفات رذیله نیست بلکه بهشت محل امن و استراحت و معنویت و کمالات است. همه باید با هم با سلامت نفس زندگی کنند لذا بدون تردید اگر کسی سر سوزنی صفات رذیله داشته باشد او را در بهشت راه نمی دهند^(۱) لذا جمع فوق ولو هر چه طول بکشد باید در قیامت و قبل از ورود به بهشت خلد تزکیه‌ی نفس کنند^(۲) به همین جهت است که خدای تعالی به خاطر آنکه این دسته از مسلمانان در مدت طولانی چند میلیارد ساله در عالم برزخ عذاب نکشند آنها را بیهوش می کند^(۳) که عالم برزخ برای آنها مانند لحظه‌ای بیشتر

۱ - در آیات متعدد قرآن کریم و روایات زیادی از ائمه‌ی اطهار علیهم السلام به این مطلب تصریح شده است که عده‌ای به خاطر بعضی گناهان و یا صفات رذیله نمی توانند وارد بهشت شوند که ما فقط به چند روایت اکتفا می کنیم: عن رسول الله صلی الله علیه و آله الجنة دار الاسخياء والذى نفسی بیده لا یدخل الجنة بخیل ولا عاق والدیه ولا مئان بما اعطاه. مستدرک الوسائل جلد ۷ صفحه ۲۳۲ باب ۳۴ حدیث ۸۱۱۸۲. عن ابی عبد الله علیه السلام: لا یدخل الجنة سافک للدم ولا شارب للخمر ولا مشاء بنمیم. (وسائل الشیعة جلد ۲۹ صفحه ۱۳ حدیث ۳۵۰۲۹).

۲ - بعضی آیات در اینکه روز قیامت عده‌ای را خدای تعالی تزکیه‌ی نفس می کند و عده‌ای را تزکیه نمی کند صراحت دارد مانند این آیه‌ی شریفه که می فرماید: ان الذین یشترون بعهد الله وایمانهم ثمناً قليلاً اولئك لا خلاق لهم فی الاخرة ولا یكلمهم الله ولا ینظر الیهم یوم القیامة ولا ینزلهنهم ولهم عذاب الیم». سوره‌ی آل عمران آیه‌ی ۷۷ و آیه‌ی ۱۷۴ از سوره‌ی بقره هم همین معنا را در بردارد و همچنین سوره‌ی اعراف آیه‌ی ۴۳ و سوره‌ی حجر آیه‌ی ۴۷ و روایاتی که در تفسیر قمی ذیل آنها است در تزکیه‌ی نفس قبل از ورود مؤمنین به بهشت صراحت دارند.

۳ - عن ابی بکر الحضرمی قال: قلت لابی جعفر علیه السلام اصلحك الله من المسؤولون فی قبورهم قال من محض الایمان و من محض الکفر، قال قلت فبیقة هذا الخلق قال ملهون والله عنهم ما یعبأ بهم الحدیث. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۶۲ حدیث ۱۰۴.

و روایات دیگری هم بر بی هوش بودن و محبوس بودن آنها در قبر دلالت دارند مانند روایت زیر: فی حدیث طویل عن ضریس الكناسی قال سألت اباجعفر علیه السلام: (الی ان قال): قلت اصلحك الله ما حال الموحدين المقرین بنبوۀ محمد صلی الله علیه و آله من المسلمين المذنبین الذین یموتون و لیس لهم امام ولا یعرفون ولا یتکلم فقال اما هؤلاء فانهم فی حضرهم لا یخرجون منها فمن كان له عمل صالح ولم تظهر منه عداوة فانه یخد له خد الی الجنة التی خلقها الله فی المغرب فیدخل علیه منها الروح فی حضرته الی یوم القیامة فیلقی الله فیحاسبه

==



نمی‌گذرد^(۱) و لذا خدای تعالی از لسان خودش و اولیائش عالم برزخ و مرگ را به خواب تشبیه فرموده یعنی آنچنان که می‌خوابید، می‌میرید.^(۲) آنچنان که اصحاب کهف سیصد سال خوابیدند^(۳) و آنچنان که «عزیر» صد سال مُرد و زنده شد^(۴) و چیزی از زمان را احساس نکردند و گفتند: یک روز یا بخشی از روز را گذرانده‌ایم، همان گونه عالم برزخ که از آیات قرآن استفاده می‌شود یک لحظه بر اکثریت مردم اعم از مسلمان تزکیه نشده و فاسق و مستضعف غیر مسلمان می‌گذرد.

اینها را در عین حال خدای تعالی گاهی برای کمک گرفتن از زنده‌ها در دنیا روحشان را بهوش می‌آورد و به دنیا می‌آیند و از نزدیکانشان در خواب و یا مکاشفه کمک می‌گیرند^(۵) و اگر مردم به آنها کمک کنند ممکن است خدای

⇒ بحسانه و سیناته فاما الی الجنة او الی نار فهو لاء موقوفون لامر الله الحدیث. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۹۰ قسمتی از حدیث ۱۴ سطر ۱۰).

علاوه بر روایات علامه‌ی مجلسی (رحمه الله علیه) در ذیل حدیثی کلامی از جناب شیخ مفید رضوان الله تعالی علیه آورده‌اند که می‌فرماید: وقد ورد عن ائمة الهدی علیهم السلام انهم قالوا ليس يعذب في القبر كل ميت و انما يعذب من جملتهم من محض الكفر ولا ينعم كل ماض لسبيله و انما ينعم منهم من محض الايمان محضا فاما ما سوي هذين الصنفين فانه يلهي عنهم وكذلك روى انه لا يسأل في قبره الا هذان الصنفان خاصة الى آخره. (بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۷۲ و المسائل السرویه للشیخ المفید رحمه الله علیه صفحه ۶۲ المسألة الخامسة عذاب القبر).

۱- نصوص آیات در مورد زودگذر بودن برزخ و همچنین روایات بسیار است که فقط به ذکر چند آیه اکتفا می‌نمائیم:

و ما امر الساعة الا كلمح البصر او هو اقرب الاية. سوره ی نحل آیه ۷۷
یسألونک عن الساعة ایا ن مرسیها (الی قوله تعالی) کأنهم یوم یرونها یلبثوا الاعشیة وضحیها. (سوره ی نازعات آیات ۴۲ تا آخر).

و یوم تقوم الساعة هیثم المجرمون ما لبثوا غیر ساعة کذلک کانوا یؤفکون. (سوره ی روم آیه ۵۵)
۲- بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۴۷ حدیث ۳۱ و صفحه ۱۰۳ حدیث ۱۲ و تفسیر قمی جلد ۲ صفحه ۲۱۶ ذیل آیه ۵۲ از سوره ی یس.

۳- سوره ی کهف آیه ۲۵.

۴- سوره ی بقره آیه ۲۵۹.

۵- بحار الانوار جلد ۵۸ صفحه ۵۲ حدیث ۳۸.

تعالی آنها را عفو کند و بهوش بیایند و از عالم بیهوشی به آسمان چهارم بروند و از اولیاء خدا شوند.

لذا در مرتبه‌ی اوّل باقیات الصالحات بخصوص آنچه مستمر باشد و فرزندان صالح و ابنیه‌ای که باقی بماند و موقوفات مانند بنای مسجد و مدرسه‌ی علمیه بسیار مؤثر است و ممکن است خود بخود انسان را از بیهوشی مطلق به بهشت برزخی برسد و او را با کسانی که خدا به آنها نعمت داده از شهداء و انبیاء و صالحین و صدّیقین در بهشت آسمان چهارم رفیق سازد.^(۱)

«دسته‌ی سوّم»

دسته‌ی سوّم کفّار کوردل و بخصوص معاندین و بالأخص کسانی که راه خدا را به خاطر هوسهای نفسانی به روی مردم بسته‌اند می‌باشند اینها را خدای تعالی یا در قبر^(۲) و یا در بدنهای مسخ شده تا روز قیامت در عذاب قرار^(۳) می‌دهد مگر آنکه باقیات الصالحات و فرزندان صالح و عمل نیکی آنها را از عذاب نجات دهد و خدای تعالی آنها را عفو کند و ببخشد.

۱ - علامه‌ی مجلسی رحمه الله علیه روایات زیادی را در این مورد در بحار الانوار جلد ۶ باب ۱۰ فی مایلحق الرجل بعد موته من الاجر ذکر فرموده‌اند.

۲ - عن ابی بصیر عن ابی عبد الله علیه السلام: «فاما ان كان من المقربين فروح وريحان» قال فی قبره «وجنة نعیم» قال فی الاخرة «و اما ان كان من المكذبین الضالین فنزل من حمیم» فی القبر «و تصلیة جحیم» فی الاخرة. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۱۷ حدیث ۱۱.

۳ - عن عبد الله بن طلحه قال سألت ابا عبد الله علیه السلام عن الوزغ قال هو الرجس مسخ الی ان قال انه یس موت من بنی امیه میت الامسح وزغا و قال علیه السلام ان عبد الملك لما نزل به الموت مسخ وزغا الحدیث. بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۳۵ قسمتی از حدیث ۵۱.



خصوصیات قیامت

آبهای زمین خشک می شود کوههای سنگی زمین در اثر حرارت مانند شن خُرد می گردد و چون زمین کروی است و در فضا معلق است و به دور خود می چرخد کوههای خُرد شده در گودالهای زمین که آبهایش خشک گردید می ریزند و زمین مسطح و نرم می گردد تا مردمی که از زمان حضرت آدم تا روزی که شرایط حیات از روی زمین بر چیده شده بوده اند زنده شوند و در محضر پروردگار بایستند و این جمعیت به دور کره ی زمین جمع شده که آن روز را یعنی آن زمان را که پنجاه هزار سال طول می کشد روز قیامت می نامند.^(۱)

ضمناً از زمانی که شرایط حیات از روی کره ی زمین برداشته می شود و در صور با آن صدای هلاک کننده دمیده می گردد و مردم همه می میرند^(۲) و مدّت زیادی زمین که شرایط حیات را ندارد و مردمش مرده اند باقی می ماند و به هیچ وجه نه آب دارد و نه هوا، و گرم و سوزان است و به طور طبیعی صاحب حیاتی، لحظه ای نمی تواند در آن زنده بماند بلکه گوشت و پوست و استخوانش محو و نابود می شود ولی با خواست خدا و صدائی که حیات بخش است که در صور برای مرتبه ی دوّم دمیده می شود^(۳) و ممکن است صدای دلربای محبوب همه یعنی علی بن ابیطالب علیه السلام باشد همه ی مردم زنده می شوند، بدنهایشان ساخته می شود، ارواح همه ی مردم به بدنهای نیاایشان بر می گردد و این عمل به

۱ - سوره ی معارج آیه ی ۴.

۲ - وَ نُنْفِخُ فِي الصُّورِ فَصَعَقَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شَاءَ اللَّهُ ثُمَّ نُنْفِخُ فِيهِ أُخْرَى فَإِذَا هُمْ قِيَامٌ يَنْظُرُونَ سوره ی زمر آیه ی ۶۸.

۳ - همان.

قدری سریع انجام می شود که هیچ کس متوجه نمی گردد که چگونه آنها زنده شده اند و همه می گویند: «یا ویلنا» ای وای بر ما چه کسی ما را از مرقدمان بیرونمان آورد^(۱) و فوراً متذکر سخنان پیامبران که در دنیا می گفتند قیامت هست می شوند و می گویند: این همان وعده ای است که خدای مهربان و بخشنده به همه ی مردم در زمین داده بود و همه ی پیامبران راست می گفتند.^(۲) در اینجا چشم دل همه باز می شود و همه خود را در محضر پروردگار می بینند و آن محبوب دلها را ملاقات می کنند^(۳) و همه خود را برای الطاف خدای عزیز آماده و حاضر می نمایند اولین لطفی که به مردم کره ی زمین در آن روز می شود این است که خدای تعالی می فرماید: امروز به هیچ کس کوچکترین ظلمی نمی شود و فقط جزای آنچه را که عمل کرده اید داده می شود^(۴) پس از این ندا اوراقی از طرف خدای تعالی بوسیله ی ملائکه بین مردم قیامت پخش می شود که بوسیله ی این اوراق بدها از خوبها جدا می شوند یعنی وقتی اوراقی که از آسمان بوسیله ی ملائکه پائین می آیند بدون آنکه اهل محشر

۱- سوره ی یس آیه ی ۵۲.

۲- همان.

۳- خدای تعالی در قرآن کریم در ده مورد به ملاقات خدا در روز قیامت تصریح فرموده است. مانند

سوره ی انعام آیه ی ۱۳۰ و سوره ی روم آیه ی ۱۶.

۴- الْيَوْمَ تُجْزَى كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ لَا ظُلْمَ الْيَوْمَ إِنَّ اللَّهَ سَرِيعُ الْحِسَابِ سوره ی غافر آیه ی ۱۷.



بتوانند کاری کنند خود بخود به مجرمین داده می شوند آنها آن را با دست چپ می گیرند^(۱) و اهل بهشت با دست راست آن را دریافت می نمایند^(۲) و به همین وسیله خوبان از بدان جدا می شوند.

خوبان وقتی صحیفه‌ی اعمال خود را نگاه می کنند سر صفحه نوشته شده «محبّت علی بن ابیطالب علیه السلام»^(۳) یعنی محبّت آن حضرت کارسازی کرده و تو را از مجرمین و کفار جدا کرده است. اینها که حقیقتا شیعه‌ی علی بن ابیطالب اند، اینها که تزکیه‌ی نفس کرده اند، اینها که موحدند و اینها مخلص اند در قیامت معطلی ندارند و به سوی بهشت می روند و خدای مهربان سلام به آنها می فرستد^(۴) و آنها را ملائکه وارد بهشت می کنند.

اما مجرمین و آنهایی که نامه‌ی اعمالشان به دست چپشان داده شده خدای مهربان رو به آنها می کند و گله مندانه به آنها می فرماید: آیا من با شما در عالم ذر، میثاق و عهد نبستم که بنده‌ی شیطان نباشید که او دشمن آشکار شما است و مرا عبادت کنید که این است راه راست؟^(۵)

مجرمین سرها را به زیر انداخته و آنچنان که در دنیا هیچ گاه نمی خواستند

۱ - فَأَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَيَقُولُ هَؤُلَاءِ أَقْرَبُ أَكْتَابِيهِ سورة‌ی حاقه آیه‌ی ۲۵.

۲ - فَأَمَّا مَنْ أُوْتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَيَقُولُ هَؤُلَاءِ أَقْرَبُ أَكْتَابِيهِ . سورة‌ی حاقه آیه‌ی ۱۹ و در مورد اصحاب یمین و اصحاب شمال نصوص دیگری از آیات قرآن کریم هم وجود دارد مانند سورة‌ی اسراء آیه‌ی ۷۱ و سورة‌ی واقعه آیات ۲۷ و ۳۸ و ۴۱ و ۹۰ و ۹۱ و سورة‌ی مدثر آیه‌ی ۳۹ و سورة‌ی انشقاق آیه‌ی ۷.

۳ - عن انس بن مالك يقول والذى لا اله الا هو سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله يقول عنوان صحيفة المؤمن حب علي بن ابي طالب. بحار الانوار جلد ۲۷ صفحه‌ی ۱۴۲ حدیث ۱۴۹.

۴ - سلام قولاً من ربّ رحيم سورة‌ی یس آیه‌ی ۵۸.

۵ - اشاره به آیه‌ی ۶۰ از سورة‌ی یس می باشد و ضمناً مطالب مفصّلی در مورد عالم ذر همراه مدارک آن در کتاب «در محضر استاد» جلد ۲ صفحات ۵۰ تا ۵۷ آمده است.

گناهشان را به گردن بگیرند در فکر این اند که به یک نحوی جواب پروردگار را بدهند بخصوص وقتی که می بینند خدای تعالی آنها را به طرف جهنم سوق می دهد و می فرماید: این همان جهنمی است که به شما وعده داده شده بود به خاطر آنچه که به آن کافر بودید^(۱) امروز به سوی جهنم بروید. ولی وقتی می خواهند زبان باز کنند و گناه خود را به گردن بگیرند و به نحوی گناه را به دیگری نسبت بدهند ناگهان می بینند زبانشان بسته شده دستهایشان با خدای تعالی حرف می زند و پاهایشان به اعمال زشتشان شهادت می دهد^(۲) و با محکومیت قطعی و با ضربات ملائکه به سر و صورت آنها به جهنم می روند.

بنابر این بهشتیان بی حساب و بدون معطلی با لطف و مهربانی خدای تعالی پس از نفخ صور به بهشت وارد می شوند و جهنمیها هم بدون معطلی وارد جهنم می گردند.^(۳) در این بین کسانی که دارای اعتقادات صحیح اند به دو بخش تقسیم می شوند: جمعی از آنها فاسق و معصیتکار و جمع دیگر اگر چه در دنیا معصیتکار نبوده اند ولی تہذیب نفس نکرده اند که باید این دو دسته این دو مشکل را قبل از ورود به بهشت حل کنند.^(۴)

۱ - هَذِهِ جَهَنَّمُ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ (۶۳) اَصْلُوهَا الْيَوْمَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ (۶۴) سوره ی یس آیات ۶۳ و ۶۴.

۲ - الْيَوْمَ نَخْتُمُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَ تَكَلَّمُوا بِغَلَبَةٍ وَأَنَّا كَاتِبُونَ سُوءَهُمْ وَيَسْمَعُونَ أَسْمَاعَهُمْ فَهُمْ يُسْمَعُونَ. سوره ی یس آیه ۶۵.

۳ - عن الصادق عليه السلام: كل أمة يحسبها امام زمانها ويعرف الأئمة أولياءهم وأعداءهم بسماهم و هو قوله: «وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ» وَ هُمُ الْأَئِمَّةُ «يَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِمَائِهِمْ فَيُعْطُونَ أَوْلِيَاءَهُمْ وَ أَعْدَاءَهُمْ بِسِمَائِهِمْ فَيَمْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالْحِسَابِ وَ يُؤْتُونَ أَعْدَاءَهُمْ كِتَابَهُمْ بِشِمَائِهِمْ فَيَمْرُونَ إِلَى النَّارِ بِالْحِسَابِ فَذَا نُظِرَ أَوْلِيَائَهُمْ فِي كِتَابِهِمْ يَقُولُونَ لَأَخَوَانِهِمْ هَؤُلَاءِ أَقْرَبُ أَكِنَابِيهِ» * إِنِّي ظَنَنْتُ أَنِّي مُلاقٍ حِسَابِيهِ * فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ * أَيْ مَرْضِيَةٍ فَوْضَحَ الْفَاعِلُ مَكَانَ الْمَفْعُولِ. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۳۳۹ حدیث ۲۱ و تفسیر قمی جلد ۲ صفحه ۳۸۴ ذیل آیه ۱۹ از سوره ی حاقه.

۴ - آیاتی از قرآن کریم و روایاتی که ذیل آنها در روایات ائمه اطهار علیهم السلام آمده است بر این مطلب دلالت دارند که حتما افراد قبل از ورود به بهشت مؤمنین ترکیه ی نفس می شوند مانند این آیات:
وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غَلٍّ تَجْرَى مِنْ تَحْتِهِمُ الْأَنْهَارُ وَقَالُوا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لَنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ

اما آنهایی که معصیتهایی کرده‌اند باید از شفعی خود که در اعراف هستند^(۱) و یا ساکنین آسمان چهارم استمداد کنند و از آنها طلب شفاعت نمایند^(۲) تا آنها برای این دسته از معتقدین به آنها از پروردگار طلب عفو و بخشش نمایند و در عین حال بعضی از اینها به گناه حق الناس مبتلایند که در قیامت باید طرفهای خود را پیدا کنند و به هر نحوی که ممکن است طلب رضایت نمایند^(۳) و گاهی برای همین عده شفعیانشان از اعمال خوب خود به آنها اهدامی کنند تا دستشان برای طلب رضایت باز باشد.^(۴) و این کار گاهی بسیار طول می کشد به خاطر آنکه طرفهای مظلوم انسان ممکن است در بین کفار و اهل جهنم بوده و در صحرای محشر پیدا کردن آنها مشکل باشد.

اما کسانی که تزکیه‌ی نفس نکرده‌اند ناگزیرند که خود را قبل از ورود به بهشت در

⇒ هَدَانَا اللَّهُ لَقَدْ جَاءَتْ رَسُلٌ بِالْحَقِّ بِالْحَقِّ وَ تَوَدُّوا أَنْ تَلْكُمُ الْجَنَّةُ أَوْ رِثْتُمُوهَا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. سوره‌ی اعراف آیه‌ی ۴۳.

و نَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَى سُرُرٍ مُتَقَابِلِينَ. (سوره‌ی حجر آیه‌ی ۴۷).

و روایات ذیل این دو آیه‌ی شریفه در تفسیر قمی و بحارالانوار جلد ۸ باب ۲۳ فی الجنة و نعيمها آمده است.

۱ - عن الصادق عليه السلام: فاما فی يوم القيامة فانا واهلنا نجزي عن شيعتنا كل جزاء ليكونن على الاعراف بين الجنة و النار محمد و علي و فاطمة و الحسن و الحسين عليه السلام و الطيبون من آلهم فتری بعض شيعتنا فی تلك العرصات ممن كان منهم مقصرا فی بعض شأنداها فنبعث عليهم خيار شيعتنا كسلمان و المقداد و ابی ذر و عمار و نظر انهم فی العجز الذی یلبهم و فی كل عصر الی يوم القيامة فينقضون عليهم كالبراة و الصقورة و يتناولونهم كما تناول البراة و الصقورة و صيدها فيزفونهم الی الجنة زفا الخبر. (بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۳۳۷ حدیث ۱۳ و جلد ۸ صفحه‌ی ۴۴ حدیث ۴۵).

۲ - وَ أَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا وَ وُضِعَ الْكِتَابُ وَ جِيءَ بِالنَّبِيِّينَ وَ الشُّهَدَاءُ وَ قُضِيَ بَيْنَهُمْ بِالْحَقِّ وَ هُمْ لَا يُظْلَمُونَ. سوره‌ی زمر آیه‌ی ۶۹

۳ - عن ابی عبد الله عليه السلام یا یونس من جلس حق المؤمن أقامه الله يوم القيامة خمسمائة عام على رجله حتی یسئل من عرفه لودیة و ینادی مناد من عند الله هذا الظالم الذی حبس عن المؤمن حقه قال فیونج اربعین عاما ثم یؤمر به الی النار. بحارالانوار جلد ۱۰۰ صفحه‌ی ۱۴۷ حدیث ۶.

۴ - بحارالانوار جلد ۲۴ صفحه‌ی ۲۷۴ حدیث ۵۲.

همان روز قیامت پاک کنند زیرا در بهشت محال است که انسان بتواند با صفات رذیله وارد شود. در آنجا انسان نمی تواند تکبر کند. در آنجا انسان نباید به زیردستان ظلم کند. در آنجا انسان نباید به دیگران خیانت کند. بهشت خانه ای امن و امان است و تمام بهشتیان باید در کنار یکدیگر با صفا و صمیمیت و محبت زندگی کنند.^(۱) لذا در قیامت خدا و ائمه ای اطهار (علیهم الصلاة والسلام) و اهل اعراف به شیعیان در این خصوص کمک می کنند و آنها را تزکیه ای نفس می کنند که البته تزکیه ای نفس در قیامت به خاطر آنکه وسائل تزکیه ای نفس وجود ندارد بسیار مشکل است و با همه ای کمکهایی که خدای تعالی به انسان می کند تزکیه ای نفس آنها به طول می انجامد^(۲) مثلاً در دنیا اگر کسی بخواهد تکبرش را معالجه کند می تواند با بندگان خدا به تواضع و فروتنی رفتار کند و این مرض روحی را برطرف نماید اما در قیامت این کار بسیار مشکل است.^(۳)

و یا اگر صفت کذب و نفاق در او وجود داشته باشد در دنیا می تواند به وسیله ای

۱ - عن العلامة المجلسي رحمه الله عليه في صفة الجنة قال: «ونزعا ما في صدورهم من غل» الى و ازلنا عن صدور لعداوة و من الغل اي الحقد والحسد والتنافس والتباغض «اخوانا» منصوب على الحال و هم يكونون اخوانا متوادين يريد مثل الاخوان فيصفوا لذلك عيشهم «على سر» اي كائنين على مجالس السر «مقابلين» الى آخر قوله. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۸۸.

۲ - عن النبي ﷺ: الظالم لنفسه يحبس «في يوم كان مقداره خمسين الف سنة» حتى يدخل الحزن في جوفه ثم يرحمه فيدخل الجنة فقال رسول الله ﷺ: «الحمد لله الذي اذهب عن الحزن» الذي ادخل اجوافهم الحزن في طول المحشر الحديث. بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۱۲۸ حديث ۸.

عن ابي عبد الله عليه السلام: «الافحاسبوا انفسكم قبل ان تحاسبوا فان امكنة القيامة خمسون موقفا كل موقف مقام الف سنة ثم تلا هذه الآية «في يوم كان مقداره خمسين الف سنة». (مستدرک الوسائل جلد ۱۲ صفحه ۱۵۵ باب ۹۵ حديث ۱۳۷۶۳۷).

۳ - عن ابي عبد الله عليه السلام: ان المتكبرين يجعلون في صور الذر يتوطؤهم الناس حتى يفرغ الله من الحساب. بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۲۰۱ حديث ۸۰.



صفا و صمیمیت و صداقتی که با بندگان خدا عمل می‌کند و با آنها تمرین می‌نماید صفت نفاق را از خود دور نماید ولی در قیامت این کار مشکل است. برای همین است که روز قیامت را تا پنجاه هزار سال قرار داده‌اند.

روز قیامت که باید مردم همه، کراهی زمین را ترک بگویند و با اراده‌ی الهی همه به طرف بالا می‌روند در منزل اول به جهنم برخورد می‌کنند و هیچ کس نیست که وارد جهنم نشود^(۱) ولی برای مؤمنین و مخلصین خدای تعالی راهی که در لسان عرب آن را صراط یا جسر جهنم می‌نامند^(۲) باز کرده که با سرعت و بدون معطلی از آن می‌گذرند^(۳) آنها تمام عذابهایی که اهل جهنم به آن مبتلا هستند در راه عبور از صراط می‌بینند ولی برای اهل جهنم آن راه مسدود است و از موباریکتر و از شمشیر برنده‌تر و همه در جهنم می‌افتند.^(۴)

روز قیامت در آن سرزمین سوزان جمعی از مردم آسمان چهارم به نام «مردان اعراف» وقتی چشمشان به دوستانشان که در دنیا بوده‌اند می‌افتد و می‌بینند که

۱ - «فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا لِمَا يُحْضِرُ اللَّهُ لَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ الْجَهَنَّمَ جُثْيًا (۶۸) ثُمَّ لَنْ نَزْعَنَ مِنْ كُلِّ شِيعَةٍ أَشَدَّ عَلَى الرَّحْمَنِ عِتْيًا (۶۹) ثُمَّ لَتَحْنُ أَعْلَمُ بِالَّذِينَ هُمْ أُولَىٰ بِهَا صِلِيًّا (۷۰) وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا (۷۱)» (سوره‌ی مریم آیات ۶۸ تا ۷۱).

۲ - عن المفضل بن عمر قال سألت أبا عبد الله عن الصراط فقال: هو الطريق إلى معرفة الله عز وجل وهما صراطان: صراط في الدنيا وصراط في الآخرة فأما الصراط الذي في الدنيا فهو الامام المفروض الطاعة من عرفه في الدنيا واقتدى بهداه مَرَّ عَلَى الصراط الذي هو صبر جهنم في الآخرة ومن لم يعرفه في الدنيا زَلَّت قدمه عن الصراط في الآخرة فتردى في نار جهنم. بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۶۶ حدیث ۳.

۳ - بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۶۸ حدیث ۱۳.

۴ - عن أبي بصير عن أبي عبد الله عليه السلام قال الناس يمرون على الصراط طبقات والصراط أدق من الشعر ومن حد السيف فمنهم من يمر مثل البرق ومنهم من يمر مثل عدو الفرس ومنهم من يمر حبوا ومنهم من يمر مشيا ومنهم من يمر متعلقا قد تأخذ النار منه شيئا وتترك شيئا. بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۶۴ حدیث ۱.

آنها به خاطر امراض روحی در قیامت معطلند فوراً دست به کار می‌شوند و مانند استاد مهربانی به تزکیه‌ی نفس دوستانشان می‌پردازند.^(۱)

روز قیامت همه‌ی انبیاء علیهم‌السلام به خاطر مسئولیتی که در دنیا داشته‌اند باید از طرفی به وضع اوراق امتحانی امتشان بپردازند و به آنها نمره دهند و مراتب بندگی‌شان را بسنجند و از طرف دیگر هر چه زودتر هم خودشان و هم امتشان را از صحرای قیامت نجات دهند.^(۲)

پیامبران اولوالعزم علیهم‌السلام مسئولیتشان از دیگران بیشتر است و باید همه‌ی مردم زمان خود را که تحت رهبری آنها بوده‌اند رسیدگی کنند.

پروردگار متعال در آن روز هر جمعیتی را بارهبرشان از انبیاء تائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام دسته‌دسته به محضر رسول اکرم و ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام می‌طلبد و آنها را به رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم معرفی می‌فرماید پیغمبر اکرم و علی بن ابیطالب و یازده فرزندش علیهم‌السلام بر مبلهایی که در آن تاریکی می‌درخشد نشسته‌اند و اول به حساب انبیاء اولوالعزم رسیدگی می‌کنند و سپس به حساب امتشان توجه می‌نمایند^(۳) زیرا خودشان فرموده‌اند: روز قیامت برگشت همه به سوی ما است و حساب همه به عهده‌ی ما است.^(۴)

وقتی که مجرمین و فسّاق چشمشان به جمال مقدّس خاندان عصمت علیهم‌السلام می‌افتد برق امیدی در چشمشان می‌درخشد و تمام فسّاق و فجّار چه از

۱ - بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۳۳۷ حدیث ۱۳ و صفحه‌ی ۴۴ حدیث ۴۵.

۲ - روایات متعدّدی در بحارالانوار جلد ۷ باب ۱۲ فی السّؤال عن الرّسل و الأئمّه آمده است.

۳ - الکافی جلد ۸ صفحه‌ی ۲۶۷ باب حدیث نوح علیه‌السلام یوم القیامة حدیث ۳۹۲ و بحارالانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۲۸۲ حدیث ۴ و صفحه‌ی ۲۸۰ و ۲۸۱ حدیث ۳.

۴ - عن ابی‌عبدالله علیه‌السلام فی قوله عزّ وجلّ «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ» (۲۵) ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ (۲۶) «قال فیما الحدیث. بحارالانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۲۷۴ حدیث ۴۸.



امت انبیاء گذشته و چه از مردم آخر الزمان همه تعظیم می کنند و اگر اعتقادات آنها صحیح باشد همه را با رحمت و اسعه‌ی الهی عفو کرده و اگر تزکیه‌ی نفس کرده باشند به سوی بهشت روانه شان می کنند.^(۱)

در آن وقتی که همه‌ی انبیاء، ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صالحین و شهداء و صدیقین به کمک ملائکه مشغول حل و فصل مردم قیامت هستند ناگهان صدای روح بخشی از جانب پروردگار در سراسر کره‌ی زمین طنین می اندازد که چشمها را بپوشانید و با این کلمه چشمها بی اختیار بسته می شود آن صدا ادامه می دهد که فاطمه‌ی زهرا علیها السلام می خواهد از آسمان چهارم به کره‌ی زمین و از کره‌ی زمین به بهشت تشریف ببرد. آنچنان عظمتی دارد که هیچ چشمی آن عظمت و مقام رانمی تواند ببیند ده هزار ملک در جلو، ده هزار ملک در عقب، ده هزار ملک طرف راست، ده هزار ملک طرف چپ، آنچنان در صفهای مرتب و نظم عجیبی، فاطمه اطهر علیها السلام که مانند خورشید در وسط آسمان حرکت می کند به طرف بهشت می روند.

فاطمه زهرا علیها السلام محبوبه‌ی خدا وقتی به بهشت خلد می رسد با خدای محبوبش چنین حرف می زند که خدایا من در دنیا قدردم مجهول بود، من در دنیا قدردم معلوم نبود، در قیامت هم که مردم با چشم بسته با من روبرو شدند پس این مردم کی ممکن است معرفت مرا دریافت کنند؟ عظمت محبوبیت مرا در نزد تو چه وقت باید بشناسند؟^(۲)

۱ - بحار الانوار جلد ۲۴ صفحه‌ی ۲۷۲ حدیث ۵۲.

۲ - بحار الانوار جلد ۴۳ صفحه‌ی ۲۱۹ حدیث ۱.

خدای تعالی در جواب می فرماید: ای حبیبه‌ام، ای محبوبه‌ام، به قیامت برگرد عظمت خودت را نشان بده، هر کس از دوستانت و از دوستان فرزندان و ذریه‌ات را دیدی شفاعت کن و آنها را وارد بهشت کن تا کرامت خودت را در قیامت نشان داده باشی و تا مردم بدانند که تو چقدر نزد من محبوبیت داری. (۱)

فاطمه‌ی اطهر علیها السلام مانند پرنده‌ای که دانه‌ای سالم را از میان دانه‌های غیر سالم بر می‌چیند دوستانش را و دوستان دوستانش و دوستان فرزندانش را جمع می‌کند و به طرف بهشت می‌فرستد. (۲)

در این میان مردی از دور صدا می‌زند: یا فاطمه من به تو حقّی دارم. فاطمه اطهر در لیست دوستانش نگاه می‌کند اسم او را می‌پرسد یک چنین فردی در آن لیست وجود ندارد لذا می‌فرماید: تو چه حقّی به من داری؟ آن مرد عرض می‌کند: من در فلان شهر، در فلان محله خانه‌ای داشتم که دیوارش بلند بود یکی از فرزندان در زیر سایه‌ی دیوار منزل من برای چند دقیقه استراحت کرده و من به خاطر تو و محبت به تو در آن موقع به او اجازه این استراحت را داده‌ام. فاطمه‌ی زهرا علیها السلام می‌گوید: راست گفتی تو هم در میان دوستان ذریه‌ی من وارد شو و با آنها به سوی بهشت روانه شو.

مردم قیامت در تاریکی عجیبی هستند. ناگهان می‌بینند تمام صحرای قیامت روشن شد از گوشه‌ی صحرای قیامت جمع زیادی را مشاهده می‌کنند که از آسمان چهارم آمده و از کروی زمین عبور می‌کنند و می‌خواهند به طرف بهشت بروند بعضی از مردم می‌گویند: اینها انبیاء هستند. از طرف پروردگار ندا می‌رسد که اینها انبیاء نیستند. جمع دیگر می‌گویند: اینها ملائکه‌اند. عده‌ی

۱ - بحارالانوار جلد ۴۳ صفحه‌ی ۲۱۹ حدیث ۱.

۲ - بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۴۴ حدیث ۴۵.



دیگر می‌گویند: اینها شهدايند. ولی خدای تعالی می‌گوید: اینها هیچ یک از آنهايي که گفتيد نيستند ولی از خودشان سؤال کنید. وقتی که مردم قیامت سؤال می‌کند که شما که هستيد؟ آنها می‌گویند: ما فرزندان علی بن ابیطالبیم ما فرزندان رسول خدائیم اینها هم عبور می‌کنند و جمعی از دوستانشان را شفاعت می‌نمایند و به سوی بهشت می‌روند.^(۱) در گوشه‌ی صحرای محشر پیغمبر اکرم ﷺ سر به سجده گذاشته^(۲) و می‌گوید: «ربّ امتی» خدایا نجات امتّم^(۳) را از تو می‌خواهم. خدای تعالی آن قدر از مردم قیامت را به او می‌بخشد تا او راضی شود و در قرآن فرموده:

۱ - عن ابی بصیر عن ابی عبد الله الصادق عليه السلام اذا كان يوم القيامة جمع الله الاولين والآخرين في صعيد واحد فتغشاهم ظلمة شديدة فيضجون الى ربهم ويقولون يا رب اكشف عنا هذه الظلمة قال: فيقبل قوم يمشي النور بين ايديهم قد اضاء ارض القيامة فيقول اهل الجمع هؤلاء انبياء الله فيجيبهم النداء من عند الله ما هؤلاء بانبياء، فيقول اهل الجمع هؤلاء ملائكة فيجيبهم النداء من عند الله ما هؤلاء بملائكة فيقول اهل الجمع هؤلاء شهداء فيجيبهم النداء من عند الله ما هؤلاء بشهداء فيقولون من هم؟ فيجيبهم النداء: يا اهل الجمع سلوهم: من انتم؟ فيقول الجمع: من انتم؟ فيقولون: نحن العلويون نحن ذرية محمد رسول الله ﷺ نحن اولاد علي ولي الله، نحن المخصوصون بكرامة الله، نحن الامنون المطمئنون فيجيبهم النداء من عند الله عز وجل: اشعوا في محبتكم و اهل مودتكم وشيعتكم فيشفعون. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۳۶ حديث ۱۰.

۲ - عن سماعة عن ابی عبد الله عليه السلام قال سألته عن شفاعة النبي ﷺ يوم القيامة قال: يلجم الناس يوم القيامة العرق فيقولون: انطلقوا بنا الى آدم يشفع لنا عند ربه خ ل فيأتون آدم فيقولون: اشفع لنا عند ربك فيقول: ان لي ذنبا و خطيئة فعليكم بنوح فيأتون نوحا فيردهم الى من يليه ويردّهم كل نبي الى من يليه حتى ينتهون الى عيسى فيقول عليكم بمحمد رسول الله ﷺ و على جميع الانبياء فيعرضون انفسهم عليه و يسألونه فيقول: انطلقوا فينطلق بهم الى باب الجنة و يستقبل باب الرحمن و يخرج ساجدا فيمكث ماشاء الله فيقول الله عز وجل: ارفع رأسك و اشفع تشفع و سل تعط و ذلك قوله: عسى ان يبعثك ربك مقاما محمودا». (بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۳۵ حديث ۷).

۳ - اشاره است به حدیث شریفی که جبرئیل برای حضرت رسول اکرم ﷺ در مورد روز قیامت نقل می‌کند و در ضمن آن آمده است:

فما خلق الله عبدا من عباده ملك ولا نبي الا و ينادي يا رب نفسي نفسي وانت تقول يا رب امتي امتي الحديث. الكافي جلد ۸ باحدیث الفقها و العلما صفحه ۳۱۲ حدیث ۴۸۶ و باختلافاتی در تأویل الایات صفحه ۷۶۷.

«وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى» یعنی ای پیامبر به زودی آن قدر به تو عطا می‌کند تا تو راضی شوی.

حضرت نوح با چند نفر از امتش که به او ایمان آورده بودند در گوشه‌ی صحرای محشر متحیر ایستاده و از ذات مقدس پروردگار شرمنده است که نتوانسته با آن همه استقامت جمعیت بیشتری را هدایت کند. ناگهان به حضرت نوح گفته می‌شود. تو مگر تبلیغ رسالت را نکرده‌ای؟ عرض می‌کند: پروردگارا من هر چه به اینها گفتم ایمان بیاورید نیاورده‌اند. شب و روز گفتم یک لحظه و قتم را تلف نکردم آنها مرا تکذیب کردند. ۹۵۰ سال مدت کمی نیست من آنها را موعظه کردم گوش نکردند. تا خودت از آسمان باران و از زمین آب بیرون آوردی و همه را غرق کردی من چه کنم؟

خدای تعالی می‌فرماید: آیا بر صحت کارت شاهی داری؟ نوح در جواب عرض می‌کند: پیامبر اسلام ﷺ همیشه شاهد کارهای من بوده و او است که مرا تصدیق می‌کند. خدای تعالی به او می‌فرماید: برو او را پیدا کن و از او بخواه که شهادت بدهد که تا تو و امت از قیامت نجات پیدا کنید.

حضرت نوح علی‌ه السلام صفوف درهم فشرده‌ی مردم را می‌شکافد و خود را به رسول اکرم ﷺ می‌رساند که یا رسول الله دستم به دامن شهادت بده که من وظایفم را خوب انجام دادم. پیغمبر اکرم ﷺ که در اطرافش سادات و بنی‌هاشم صف در صف ایستاده‌اند و منتظر مأموریت‌هایی هستند که پیغمبر اکرم ﷺ به آنها می‌دهد در اینجا رو به حضرت جعفر بن ابیطالب و حضرت حمزه سید الشهداء می‌کند و می‌فرماید: بروید شما دو شاهد عادل از طرف من برای تمام پیامبران باشید، شهادت بدهید و آنها را از فشارهای قیامت نجات



بخشید. (۱)

حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام به خاطر محبتش به خدای تعالی و صمیمیتش با پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و پیرویش از علی بن ابیطالب علیه السلام (۲) و امتحانات خوبی که در دنیا داده و بالاترین نمره‌ی امتحانی را به خود اختصاص داده (۳) به تنهایی بدون امتی در گوشه‌ی صحرای محشر ایستاده به عنوان خدمتگزار دستورات رسول اکرم صلی الله علیه و آله را اجرا می‌کند. حضرت موسی علیه السلام بنی اسرائیل را دسته کرده و به محضر پروردگار آورده و منتظر است که از طرف پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسائل نجات او فراهم شود.

حضرت عیسی علیه السلام که قطعه‌ای از کره‌ی زمین را امتش گرفته‌اند از یک طرف بامسیحیانی که بعد از زمان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بوده‌اند غضب کرده و از طرف دیگر به آنهایی که قبل از بعثت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بوده‌اند مهربانی می‌کند و دوست دارد آنها را نجات بدهد. که خدای تعالی به خاطر

۱ - عن یوسف ابن ابی سعید قال کنت عند ابی عبد الله علیه السلام ذات یوم فقال لی اذا کان یوم القیامة و جمع الله تبارک و تعالی الخلائق کان نوح علیه السلام اوّل من ید به فیکال له هل بلغت فیکول نعم فیکال له من یشهد لک فیکول محمّد بن عبد الله صلی الله علیه و آله قال فیخرج نوح فیتخطی الناس حتّی یجی الی محمّد صلی الله علیه و آله و هو علی کثیب المسک و معه علی علیه السلام و هو قول الله عزّ و جل «فلما رأوه زلفه سیئت وجوه الذین کفروا فیکول نوح لمحمّد صلی الله علیه و آله یا محمّد ان الله تبارک و تعالی سألنی هل بلغت فقلت نعم قال من یشهد لک فقلت محمّد صلی الله علیه و آله فیکول یا جعفر و یا حمزة اذهبا و اشهدا له انه قد بلغ فقال ابو عبد الله علیه السلام فجعفر و حمزة همان الشاهدان للانبیاء بما بلغوا فقلت جلعت فداک فعلی این هو فقال هو اعظم منزلة من ذلك، الکافی جلد ۸ صفحه‌ی ۲۶۷ باب حدیث نوح علیه السلام یوم القیامة حدیث ۳۰۹۲ و بحار الانوار جلد ۷ صفحه‌ی ۲۸۲ حدیث ۴ و تأویل الایات صفحه‌ی ۶۸۱ ذیل آیه‌ی ۲۷ سوره‌ی ملک.

۲ - عن مولانا الصادق جعفر بن محمّد علیهما السلام انه قال: قوله عزّ و جلّ: «وَ اِنَّ مِنْ شِیعَتِهِ لِابِراهِیمَ» ای ان ابراهیم علیه السلام من شیعة علی علیه السلام. تأویل الایات الظاهره ذیل آیه‌ی ۸۳ از سوره‌ی صفات و همچنین تفسیر البرهان ذیل آیه‌ی شریفه.

۳ - و اذ ابتلی ابراهیم ربّه بکلماتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ اِنِّی جاعِلُکَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَ مِنْ ذُرِّیَّتِی قَالَ لَا یَنَالُ عَهْدِی الظَّالِمِینَ. سوره بقره آیه ۱۲۴.

رأفت و مهربانی آنها به یکدیگر همه را نجات می دهد مگر کسانی که حجّت بر آنها تمام شده و به اسلام و پیغمبر اکرم ﷺ ننگر ویده اند.

در روز قیامت ملائکه دست به کار شده و با فعالیت های خود به فکر نجات مردم اند زیرا بالاخره باید کړه ی زمین تخلیه شود و دیگر کړه ی زمین برای ادامه ی حیات لیاقت ندارد. ملائکه کفّار را به جهنّم فرستاده اند و اولیاء خدا را به سوی بهشت روانه کرده اند و معصیتکارانی که معتقد بوده و در صراط مستقیم اعتقادی بوده اند را با عفو پروردگار روبرو نموده اند و با فریادی که همه ی مردم قیامت می شنوند صدا می زنند: مالک امروز یعنی روز جزا خدای رحمان و رحیم است همه آسوده باشید^(۱) و با فرصت کامل و تسلّط بر نفس و سائل و شرایط ورود به بهشت را فراهم کنید.

در این بین جمعی از مردم که شاید اکثریت افراد قیامت را تشکیل می دهند در دنیا موفّق به تزکیه ی نفس نشده و امتحان خوبی نداده اند اینها باید در قیامت تزکیه ی نفس کنند و خدای تعالی و اولیاء خدا و انبیاء ﷺ برای امّت خود فعالیت می کنند و آنها را در موفّقیت و نجات از قیامت و موفّق شدن به بهشت یاری می نمایند. در آن روز افراد معصیتکار و مردمی که تزکیه ی نفس نکرده اند نیاز زیادی برای نجات از قیامت به کمک و یاری خدا و اولیاء او دارند لذا خدای تعالی مکرّر در قرآن درباره ی کسانی که بیشتر از همه به آنها غضب کرده می فرماید: «وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا»^(۲) یا با کلمه ی «وَلَا هُمْ يُنْصَرُونَ»^(۳) این عذاب دردناک را به آنها وعده می دهد.

۱ - اشاره است به این دو آیه ی شریفه از سوره ی فاتحه که می فرماید: «الرحمن الرحیم مالک يوم الدين» آیات ۳ و ۴ که توضیحات کاملتری در این مورد در کتاب «توضیح آیات قرآن کریم» از همین مؤلف صفحات ۱۱۴ تا ۱۱۶ آمده است.

۲ - سوره ی نساء آیه ی ۱۴۵.

۳ - این عبارت ۶ بار در قرآن کریم تکرار شده است. مانند سوره ی بقره آیات ۴۸ و ۸۶ و ۱۲۳.



پیغمبر اکرم ﷺ در قیامت دستور می دهد که ملائکه در میان مردم فریاد بزنند چهار گروهی که به ذریه‌ی من کمک کرده‌اند نزد من بیایند تا من آنها را شفاعت کنم و تمام بديهای روحی و عملی آنها را پاک نمایم. آن چهار دسته کسانی هستند که ذریه‌ی مرا اکرام کرده‌اند و کسانی که در موقع مطرود شدن آنها از ناحیه‌ی قدرتمندان و پراکنده شدن آنها در میان بیابانها به آنها پناه داده‌اند جمع شده بیایند، تا آنها را روانه‌ی بهشت کنم.^(۱) علی بن ابیطالب علیه السلام که حاجتش در دنیا این بوده که شیعیانش را شفاعت کند به شیعیانی که در دنیا تزکیه‌ی نفس نکرده‌اند کمک می کند تا آنها زودتر موفق به تزکیه‌ی نفس شوند. حضرت فاطمه‌ی زهرا علیه السلام اکثریت شیعیان علی بن ابیطالب را کمک می کند تا تهذیب نفس کنند و به بهشت وارد شوند و بالاخره هر یک از ائمه‌ی اطهار علیه السلام و حتی امامزاده‌ها جمعی را شفاعت می کنند^(۲) یعنی موانع آنها را برای ورود به بهشت رفع می نمایند.

«جهنم خلد»

مردم قیامت که به سه دسته تقسیم شده‌اند که یک عده‌ی آنها اهل جهنمند قبل از حرکت به سوی جهنم از جانب پروردگار به آنها گفته می شود که از این لحظه به بعد انسانها چه انسانهای بهشتی و چه انسانهای جهنمی باید بدانند که

۱ - عن علی علیه السلام قال: قال رسول الله ﷺ: اربعة انا لهم شفيع يوم القيامة المكرم لذيتي والقاضي لهم حوائجهم والساعي لهم عذر ما اضروا اليه والمحب لهم يقبله ولسانه. بحارالانوار جلد ۲۷ صفحه‌ی ۷۸ حدیث ۱۱.

۲ - روایات زیادی در این مورد در بحارالانوار جلد ۸ باب ۲۱ فی الشفاعة آمده است.

مرگ یعنی جدا شدن روح از بدن دیگر وجود ندارد^(۱) و خدای تعالی اراده فرموده است که هیچ چیز سبب جدا شدن روح از بدن نگردد سپس پروردگار متعال با اراده‌ی خود جهنمی‌ها را به سوی جهنم روانه می‌کند و آنها وارد جهنم می‌شوند.

جهنم هفت در دارد^(۲) که از یک در فرعون و فرعونیان و متکبران و کسانی که در مقابل پروردگار ابراز خدایی کرده‌اند و مردم را اذیت نموده‌اند و بالاخره مانند فرعون عمل کرده‌اند وارد می‌شوند.

درب دیگر مال مشرکان و کافران است آنهایی که به خداوند هیچ وقت ایمان نیاورده‌اند.

درب دیگر اختصاصی است و مخصوص بنی‌امیه است و کس دیگری را از آن در راه نمی‌دهند.

درب دیگر که اسمش هاویه است مخصوص کسانی است که باید هفتاد سال در جهنم بمانند.

درب دیگر مخصوص دشمنان خاندان عصمت و طهارت علیهم‌السلام و کسانی است که خاندان عصمت و طهارت را یاری نکرده و این درب بزرگترین و گرمترین دربها است درب دیگر که برای عموم اهل جهنم است اسمش «لظی» است.

۱ - نصوص زیادی از آیات و روایات ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام بر این مطلب دلالت دارند که علامه‌ی مجلسی رحمه‌الله علیه آنها را در بحارالانوار جلد ۸ باب ۲۶ فی ذبح الموت بین الجنة والنار و الخلود فیهما آمده است.

۲ - عن امیرالمؤمنین علیه‌السلام: ان جهنم لها سبعة ابواب «اطباق بعضها فوق بعض و وضع احدی یدیه علی الاخری فقال هكذا الحدیث. بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۴۵.



درب هفتم اسمش «سقر» است^(۱) و برای عموم جهنمیان ورودش آزاد است.

در جهنم درّه‌ای است بسیار وحشتناک به نام «فلق» که در آن خانه‌هایی و اتاقهایی ساخته شده که در هر اتاق مارهای سیاهی است که زهرهای کشنده‌ای دارند و اهل جهنم را می‌گزند که اگر مرگ می‌بود یک لحظه طاقت نمی‌آوردند و می‌مردند.^(۲)

درکات و طبقات جهنم نیز هفت مرتبه است.

طبقه‌ی اوّل اسمش «جحیم» است که جهنمیان را در میان آن در لابلای سنگهای داغ می‌گذارند که بدن آنها می‌جوشد.

طبقه‌ی دوّم اسمش «لظى» است که دست و پا و پوست سر مشرکان را به طرف خود می‌کشاند.

طبقه‌ی سوّم اسمش «سقر» است که اعضای بدن انسان را بوسیله‌ی آتش از یکدیگر جدا می‌کنند ولی نمی‌میرند.

طبقه‌ی چهارم اسمش «حُطْمَة» است که جهنمیان را درهم می‌کوبد و مانند سرمه نرم می‌کند.

طبقه‌ی پنجم اسمش «هاویه» است که زبان این عده از جهنمیان باز است و آنها فریاد و ناله می‌کنند و مالک دوزخ ظرفی از آتش که مملوّ از چرک و خون و

۱ - عن ابی عبد الله علیه السلام عن ابيه عن جده علیه السلام قال: ان للنار سبعة ابواب باب يدخل منه فرعون وهامان وقارون و باب يدخل منه المشركون و الکفار ممن لم يؤمن بالله طرفة عين و باب تدخل منه بنو امیه و هو لهم خاصة لا یزاحمهم فیہ احد و هو باب لظى و هو باب سقر و هو بالهاویة تهوی بهم سبعین خریفا فکلما هوی بهم سبعین خریفا فار بهم فورة قذف بهم فی اعلاها سبعین خریفا فلا یزالون هکذا ابدا خالدین مخلدین و باب یدخل فیہ مغبضونا و محاربونا و خاذلونا و انه لا عظم الابواب و اشدّها حرا، بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۸۵ حدیث ۱۱.

۲ - بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۸۷ حدیث ۱۷.

عرقی است که از بدن همان جهنمیها ریخته و مانند مس گداخته است به دهانشان می‌ریزد و صورت و پوست بدن آنها کنده می‌شود.

طبقه‌ی ششم اسمش «سعیر» است که در آن صدها نوع عذاب وجود دارد^(۱) که منجمله مارها و عقربها و زنجیرها و غلهایی از آتش برای آنها خواهد بود.

طبقه‌ی هفتم که اسمش «جهنم» است که «فلق» در آنجا است و فلق چاهی است که اگر درش را باز کنند جهنم مشتعل تر می‌شود و این طبقه بدترین طبقات جهنم است^(۲) و این همان درک اسفلی است که خدای تعالی آن را برای منافقین منظور فرموده است.^(۳)

انسانها در جهنم دارای بدنهایی از گوشت و پوست و استخوان هستند که وقتی آتش و سایر عذابها به آن می‌رسد روح آنها را در عذاب قرار می‌دهد.

مأمورین جهنم که همه از ملائکه هستند افرادی وحشتناک و بداخلاق و بی‌رحمند آنها گرزهای آهنین و آتشین به نام «مقمعه» دارند که بر سر اهل جهنم می‌کوبند.^(۴)

در جهنم درختی که با آتش همجنس است به نام «زقوم» وجود دارد که غذای اهل جهنم است.^(۵)

به جهنمیان آشامیدنیهایی که اسمش «حمیم و غساق» است داده می‌شود

۱ - مشروح این طبقات و درکات جهنم در روایت ابی‌جارود از حضرت باقر علیه السلام آمده است. (بحارالانوار جلد ۸ صفحه ۲۸۹).

۲ - بحارالانوار جلد ۸ صفحه ۲۹۶ حدیث ۴۶.

۳ - «إِنَّ الْمُتَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا». سوره‌ی نساء آیه‌ی ۱۴۵.

۴ - بحارالانوار جلد ۳ صفحه ۲۹۲ حدیث ۳۳.

۵ - سوره‌ی صافات آیه‌ی ۶۲ و سوره‌ی دخان آیه‌ی ۴۳.



که حلق و گلوی آنها را می سوزاند و باطن آنها را آب می کند.^(۱)

«بهشت خلد»

بهشتیان به دو دسته تقسیم می شوند یک عده فوراً پس از ورود به قیامت به طرف بهشت می روند. اینها اولیاء خدا و شهدا و صالحین و صدیقین هستند^(۲) ولی در این میان انبیاء با آنکه مقامشان از سایرین بالاتر است برای نجات امتشان در قیامت می مانند و امتشان را کمک می کنند تا از قیامت نجات پیدا کنند^(۳) و حتی اولیاء خدا و هر کس از آنها کاری برای گناهکاران از دستش بر می آید به خاطر حس انسان دوستی در قیامت می ماند شاید بتواند کسی را نجات دهد.

بالاخره بهشتیان پس از انجام کارهای قیامتشان با سرعت زیادی به سوی بهشت حرکت می کنند و در راه به جهنم برخورد می نمایند^(۴) جهنم مدار ناری است که بر زمین احاطه دارد که اگر انسان از هر کجای زمین بخواهد به

۱ - بحارالانوار جلد ۸ صفحه ۳۰۲ حدیث ۵۸.

۲ - عن ابي عبد الله عليه السلام قال: الاعراف كتابان بين الجنة والنار والرجال الاثمة صلوات الله عليهم يقفون على الاعراف مع شيعتهم وقد سبق المؤمنون الى الجنة بلا حساب فيقول الاثمة لشيعتهم من اصحاب الذنوب انظروا الى اخوانكم في الجنة قد سبقوا اليها بلا حساب وهو قول الله تبارك وتعالى «سلام عليكم لم يدخلوها وهم يطمعون» الحديث. بحارالانوار جلد ۸ صفحه ۳۳۵ حدیث ۲ و ضمنا احادیث دیگری نیز بر این مطلب دلالت دارند مانند بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۲۲۱ حدیث ۱۳۴ و جلد ۷ صفحه ۲۰۹ حدیث ۱۰۲.

۳ - دلایل زیادی از آیات قرآن و روایات ائمه اطهار: در این خصوص وارد شده است که می توان به بحارالانوار جلد ۷ باب ۱۲ فی السؤال عن الرسل والامم و همچنین جلد ۸ باب ۲۱ (فی الشفاعة) و بعضی از روایات باب ۲۵ (فی الاعراف) رجوع کرد.

۴ - احادیث زیادی در بحارالانوار جلد ۸ باب ۲۲ فی الصراط و باب ۲۴ (فی النار) در این مورد آمده است و نمونه هایی از آن دلائل در صفحه ۳۴۱ ذکر شد.

طرف بهشت برود حتماً با آن برخورد می‌کند.

و بلکه در داخل آن وارد می‌شوند و چون جهنمیان قبل از اکثر بهشتیان وارد جهنم می‌شوند بهشتیان عذابهایی را که جهنمیان به آن مبتلا هستند می‌بینند و مشاهده می‌کنند راه به سوی بهشت که به عنوان صراط یا به عنوان پلی بر جهنم در لسان دین یاد شده تونل ماندی است که از وسط جهنم عبور می‌کند و کسی که جواز عبور نداشته باشد در جهنم می‌ماند و تردیدی نیست که جواز عبور همان بندگی خدا و محبت خاندان عصمت و طهارت علیهم‌السلام و خلوص و سلامت نفس است ^(۱) بالاخره آنهایی که جواز عبور دارند با سرعت از جهنم عبور می‌کنند و فقط انبیاء و پیشوایان دین علیهم‌السلام به امتشان عذابهای اهل جهنم را نشان می‌دهند که در اینجا بهشتیان از طرفی خوشحال می‌شوند که دشمنان و ظالمین به چه عذابهایی مبتلا هستند و از طرف دیگر خوشحالند که چه قدر خدای تعالی به آنها نعمت عنایت فرموده که آنها را از آن عذابها نجات داده است. ^(۲)

بهشتیهای خلد از زمین بسیار دوراند و در عرش الهی یعنی بالای کرسی ^(۳) که کرسی بر آسمانها و زمین احاطه دارد ^(۴) می‌باشد بین زمین و بهشت

۱ - بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۱۲۹ حدیث ۱۱.

۲ - عن جابر عن ابي جعفر ۷ فی حدیث: والناس علی الصراط فمتعلق وقدم نزل وقدم تستمسک والملائكة حولهم ینادون یا حلیم اغفر واصفح وعد بفضلک وسلم سلم والناس یتهافتون فیها کالفراس و اذا نجانا ج برحمة الله عز وجل نظر الیها فقال الحمد لله الذی نجانی منک بعد ایاس بمنة وفضلة ان ربنا لغفور شکور. بحارالانوار جلد ۷ صفحه ۱۲۵ حدیث ۱.

۳ - «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» سوره طه آیه ۵. مرحوم صدوق علیه الرحمة در این مورد می‌فرماید: اعتقادنا فی العرش انه جملة جميع الخلق (بحارالانوار جلد ۵۵ صفحه ۷ حدیث ۵).

۴ - «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» سوره ی بقره آیه ۲۵۵ در احاطه ی عرش بر کرسی و احاطه ی کرسی بر



صدها سال نوری فاصله است و بهشتیان با سرعت به سوی آن بالا می‌روند.^(۱)

«خصوصیات بهشتها»

بهشت‌های خلد در هشت طبقه ساخته شده که هر طبقه‌ای برای جمعی از بندگان خدا است.^(۲) طبقه‌ی اوّل، بهشت نعیم است. طبقه‌ی دوّم بهشت خلد است. طبقه‌ی سوّم بهشت قرار است.^(۳) طبقه‌ی چهارم بهشت عدن است طبقه‌ی پنجم جنّه‌المأوی است. طبقه‌ی ششم بهشت فردوس است طبقه‌ی هفتم دارالسلام است.^(۴) طبقه‌ی هشتم دارالنور است.^(۵)

فاصله‌ی بین طبقات بهشت مانند مدارهای کهکشانها بسیار دور است ولی چون روح انسان بر بدن به خاطر تزکیه و کمالات روحی، تسلّط زیادی دارد

⇒ آسمانها و زمین علاوه بر این آیات شریفه روایات صحیح‌های هم وارد شده است مانند (بحارالانوار جلد ۵۵ حدیث ۱۰).

۱- از دو آیه‌ی شریفه که در وسعت بهشت می‌فرماید: «سَابِقُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ الْإِلَیَّ». سوره‌ی حدید آیه‌ی ۲۱ و «و سَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَ الْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ» (سوره‌ی آل عمران آیه‌ی ۱۳۳). به خوبی استفاده می‌شود که باید در فاصله‌ی دوری از زمین باشند و علامه‌ی مجلسی هم می‌فرماید: وَ قَدْ قِيلَ إِنَّ الْجَنَّةَ فَوْقَ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ تَحْتَ الْعَرْشِ. (بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۸۳).

۲- عَنْ الرِّضَا (عَلَيْهِ السَّلَامُ) عَنْ أَبِيهِ عَنْ آبَائِهِ عَنْ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ (عَلَيْهِ السَّلَامُ) قَالَ فِي الْخُطْبَةِ الثَّانِيَةِ فِي يَوْمِ النَّدِيرِ: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ الْجَنَّةَ وَ زَخَرَهَا بِالنَّعِيمِ وَ مَلَأَهَا بِالْإِنْعَامِ وَ شَوَّقَ إِلَيْهَا الْأَتْقِيَاءَ وَ الْأَخْيَارَ مِنَ الْإِنَامِ وَ جَعَلَ الْجَنَّةَ ثَمَانِيَةَ أَقْسَامٍ: جَنَّةُ عَدْنٍ وَ جَنَّةُ نَعِيمٍ وَ جَنَّةُ الْخُلْدِ وَ جَنَّةُ الْمَأْوَى وَ جَنَّةُ الْفَرْدُوسِ الْحَدِيثُ. مصباح الكفعمی صفحه‌ی ۷۲۸.

۳- از بعضی روایات استفاده می‌شود که دارالقرار طبقه‌ای از طبقات بهشت است مانند این فرمایش حضرت علی (عَلَيْهِ السَّلَامُ): «اتَّسِدُّ لَوْنُ الدُّنْيَا بِالنَّظَرِ إِلَىٰ وَجْهِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ وَ مِرَاقَةِ النَّبِيِّينَ وَ الصِّدِّيقِينَ وَ الشُّهَدَاءِ وَ الصَّالِحِينَ فِي دَارِ الْقَرَارِ الْحَدِيثُ». بحارالانوار جلد ۳۲ صفحه‌ی ۴۷۴ قسمتی از حدیث ۴۱۳.

۴- در دو آیه‌ی ۱۳۷ از سوره‌ی انعام و ۲۵ از سوره‌ی یونس خدای تعالی «دارالسلام» را عنوان فرموده است که در تعدادی از روایات هم به عنوان طبقه‌ای خاص از بهشت مطرح گردیده است مانند (بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۱۸۳ قسمتی از حدیث ۱۴۷ جلد ۸۷ صفحه‌ی ۶۴ و صفحه‌ی ۷۳).

۵- بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۱۸۲ حدیث ۱۴۴.

سرعت روح و بدن انسان از سرعت نور بیشتر است. به دور هر بهشتی دیواری کشیده شده که یک خشت از طلا و یک خشت از نقره و یک خشت از یاقوت است و به جای گِل در میان آنها مشک و زعفران خوشبو به کار برده شده است و حفاظهایی که روی دیوارها زده شده کنگره کنگره است و از یاقوت سرخ و یاقوت سبز و یاقوت زرد است.

و هر بهشتی که به یک نفر داده می شود بزرگتر از زمین و آسمانهای ما است^(۱) و به پست ترین اهل بهشت آن قدر داده می شود که اگر بخواهد جنّ و انس را در منزل خود اطعام کند می تواند. و در هر طبقه باغها و بهشتهای زیادی به تعداد بهشتیان وجود دارد مثلاً بهشت عدن مخصوص پیغمبر اکرم و ائمه‌ی اطهار علیهم السلام و فرزندان آنها که تا روز قیامت به دنیا می آیند می باشد که به هر نفر از آنها یکی از این بهشتها را در طبقه‌ی عدن که طبقه‌ی چهارم بهشت است داده می شود.^(۲)

بهشتیان از راه طولانی که بین دنیا و بهشت است وقتی به درهای بهشت می‌رسند و چون قبلاً در قیامت بوده و خسته و تشنه و بسیار گرسنه بوده‌اند^(۳) جلوی در هر طبقه‌ای از بهشت حوض آب بسیار لذیذ و شیرین و سرد و گوارایی دیده می‌شود که علی بن ابیطالب و یازده فرزندش علیهم السلام به اصحابشان

۱ - سوره‌ی آل عمران آیة‌ی ۱۳۳ و سوره‌ی حدید آیة‌ی ۲۱.

۲ - عن امیر المؤمنین علیه السلام فی جواب یهودی قال: اما منزل نبینا فی الجنة ففی افضلها و اشرفها جنة عدن و اما من معه فی منزله فیها فہؤلاء الاثنا عشر من ذریئته و امہم و جدّہم امّ امہم و ذرارہم لا یشرکھم فیہا احد الحدیث. بحار الانوار جلد ۳۰ صفحہ ۱۰۶ حدیث ۸.

۳ - عن ابی الورد قال سمعت ابا جعفر محمد بن علی الباقر علیه السلام یقول اذا کان یوم القیامة جمع اللہ الناس فی صعيد واحد من الاولین والاخرین عراة حفاة فیوقفون علی طریق المحشر حتّٰی یعرفوا عرقا شديدا و تشتد انفاسهم فیمکثون کذلک ما شاء اللہ الحدیث. بحار الانوار جلد ۸ صفحہ ۱۷ حدیث ۱.



با جامی که در دستشان هست به استقبال آنها می آیند و آنها را از تشنگی و گرسنگی و خستگی نجات می دهند^(۱) و چون مردم قیامت به تدریج به سوی بهشت می روند همه ی بهشتیان که در زمانهای مختلف در دنیا بوده اند و پیرو هر یک از ائمه و یا انبیاء گذشته بوده و صالح و مؤمن به آن پیامبران بوده اند از دست همان پیامبران و ائمه ی اطهار علیهم السلام بخصوص حضرت بقیه الله (ارواحنا فداه) سیراب می گردند^(۲) این آب همان آب حیاتی است که بعد از آن دیگر اهل بهشت تشنگی پیدا نمی کنند این همان آب کوثری است که وقتی انسان می آشامد در روحش تأثیر شناخت حقایق اشیاء را می گذارد.^(۳) صاحب این حوض پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله است^(۴) و دارنده و نگهبان این حوض حضرت فاطمه ی زهرا علیها السلام است و ساقی این حوض علی بن ابیطالب و یازده فرزند معصوم آن حضرت^(۵) است هر یک از درهای بهشت مخصوص جمعیت

۱ - عن المفضل عن الصادق عن آبائه علیهم السلام قال رسول الله صلی الله علیه و آله: من اراد ان يتخلص من هول القيامة فليتلول وليتي وليتبع وصيتي وخليفتي من بعدى علي بن ابيطالب فانه صاحب حوضي يذود عنه اعداءه يسقي اوليائه فمن لم يسق منه لم يزل عطشانا ولم يرو ايدا ومن سقى منه شربة لم يشق و لم يظما ابد الخبر. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ی ۱۹ حدیث ۶.

۲ - اشاره است به انتهای دعای شریف ندبه که عرض می کنیم: «واسقنا من حوض جده بکاسه و بیده ریا رو یا هنبنا لا ظما بعده».

۳ - عن العلامة المجلسي رحمه الله عليه: وقيل الكوثر الخير الكثير عن ابن عباس و ابن جبير و مجاهد بحار الانوار جلد ۸ صفحه ی ۱۷ و جمع این مطلب با آیه ی شریفه ی ۲۶۹ از سوره ی بقره که می فرماید: «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ مِنْ بَوْتِ الْحِكْمَةِ فَقَدْ اَوْتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا».

۴ - عن ابن شهر آشوب في المناقب قال في اسمائه والقابه عليه السلام... والحبيب المنتخب والامين المنتخب صاحب الحوض والكوثر والتاج والمغفر الخبر. بحار الانوار جلد ۱۶ صفحه ی ۱۰۶ قسمتی از حدیث ۴۰.

۵ - عن رسول الله صلی الله علیه و آله في فضائل امير المؤمنين عليه السلام في حدیث: والكوثر لى و على ساقیه. الفضائل لشاذان بن جبرئیل قمی صفحه ی ۱۱۱.

خاصی است که باید از آن در وارد شوند تا به همان طبقه‌ای که مخصوص آنها است بروند. (۱)

نهر بزرگی در میان بهشتها و زیر درختان آنها جاری است که اسم آن جنة المأوی است و بهشت عدن مانند جزیره در وسط آن نهر واقع شده که وقتی این نهر به جنة عدن می‌رسد به دو بخش تقسیم می‌گردد و از این آبراه بهشتیان بوسیله‌ی کشتیهایی که از یاقوت ساخته شده به بهشتهای خود می‌روند. (۲)

در ضمن بهشتیان همه‌ی بهشتها را با سیاحت و تفریح می‌بینند و از آنها عبور می‌نمایند تا به مقصد می‌رسند.

بعضی از بهشتیان ترجیح می‌دهند که در بهشت عدن کنار پیامبر و آل او باشند (۳) و بعضی از اعمال در دنیا هست که انسان را به این نتیجه می‌رساند. (۴)

۱ - بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۱۱۶ و ۱۱۷ حدیث ۱ و صفحه‌ی ۱۲۱ حدیث ۱۲.

۲ - تفصیل این اوصاف در حدیثی که بلال مؤذن حضرت رسول اکرم ﷺ در اوصاف بهشت از آن حضرت نقل می‌کند آمده است. بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۱۱۶ حدیث ۱.

۳ - الکافی جلد ۱ صفحه‌ی ۵۳۱ باب ما جاء فی الاثنی عشر والنص علیهم حدیث ۸ و بحارالانوار جلد ۳۰ صفحه‌ی ۱۰۶ حدیث ۸.

۴ - عن ابان بن تغلب قال سمعت ابا عبد الله عليه السلام يقول قال رسول الله ﷺ من اراد ان يحيا حياتي ويموت ميتي و يدخل جنة عدن التي غرسها الله ربي بيده فليتول علي بن ابي طالب وليتول ولته وليعا وعدوه وليسلم لالاوصياء من بعده فانهم عترتي من لحمي ودمي الحديث. الکافی جلد ۱ صفحه‌ی ۲۰۹ باب ما فرض الله عز وجل و رسوله ﷺ... حدیث ۵.



درخت طوبی که ریشه‌اش در بهشت عدن در خانه‌ی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است به

قدری پر میوه و بزرگ است که در تمام خانه‌های بهشتیان شاخه‌ای از آن رفته و هر کس

هر میوه‌ای بخواد از آن درخت به دست می‌آورد^(۱) خرماهای بهشت بسیار شیرین و

نرم و درشت و بی‌دانه است.^(۲) وقتی بهشتیان به میوه‌ای میل پیدا می‌کنند بدون آنکه به

زحمت بیفتند و همان گونه که تکیه داده‌اند به دهان آنها گذاشته می‌شود.^(۳)

وقتی بهشتیان غذای گوشتی بخوانند بخورند همان گونه که تکیه کرده‌اند مرغان

سفیدی از هوا پایین می‌آیند و بریان می‌شوند و بهشتیان می‌خورند.^(۴)

۱ - عن جابر عن ابی جعفر علیه السلام عن النبی صلی الله علیه و آله: فی قول الله تبارک و تعالی «طوبی لهم و حسن مآب» یعنی و حسن مرجع فاما طوبی فانها شجرة فی الجنة ساقها فی دار محمد صلی الله علیه و آله و لو ان طائرا طار من ساقها لم يبلغ فرعها حتی یقتله الهرم علی کل ورقة منها ملک یدکر الله و لیس فی الجنة دار الا و فیه غصن من اغصانها و ان اغصانها لتری من وراء سور الجنة الحدیث. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۲۱۹ حدیث ۲۱۳.

۲ - ذیل آیه‌ی ۵۵ از سوره‌ی دخان که می‌فرماید: «يَذْعُونَ فِيهَا بِكُلِّ فَاكِهَةٍ آمَنِينَ» مرحوم شیخ طبرسی در مجمع البیان می‌فرماید: ای یستدعون فیها ای ثمره‌ی شأوا و اشتهوا غیر خائنین فوتها آمنین من نفاذها و مضرتها و قبل آمنین من التخم والاستعام والواجاع. و مثل آن در بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۹۹ آمده است.

۳ - «مُتَكَبِّينَ فِيهَا يَذْعُونَ فِيهَا بِفَاكِهَةٍ كَثِيرَةٍ وَ شَرَابٍ» سوره‌ی ص آیه‌ی ۵۱.

۴ - فی حدیث طویل عن رسول الله صلی الله علیه و آله: «و انهار من خمر لذة للشاربین» لم یعصره الرجال بأقدامهم فاذا اشتهوا الطعام جاءهم طيور بیض یرفعن اجنحتهن فیاکلون من ای الالوان اشتهوا جلوسا ان شأوا و اومتکبن و ان اشتهوا الفاکهة تسعبت الیهم الاغصان فأکلوا من ایها اشتهوا الحدیث. بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۱۴ قسمتی از حدیث ۲۰۵.

و این غذاها به قدری پاک و لطیف است که اهل بهشت بول و غائط ندارند و بلکه فقط به صورت عرق مازاد آن از بدن خارج می شود.^(۱)

در بهشتها قصرهایی است که از طلا و نقره ساخته شده و ملاط آن از مشک و زعفران و سنگریزه‌ی آن از لؤلؤ و یاقوت است^(۲) و برای هر نفر که روی یک بلندی و منظره خوبی که از یاقوت ساخته شده هفتاد هزار قصر که در هر قصری هفتاد هزار اتاق است^(۳) و اکثر آنها داخلش از بیرون دیده می شود^(۴) و از زیر همه‌ی قصرها نهرهایی جاری است که هر کدام دارای نوشیدنی مخصوص و لذت بخش و آن نهرها و قصرها بسیار خوش منظره است.

در میان نهرها که از زیر قصرها عبور می کند آبهای صاف و پاکیزه که بدبو نشده است عبور می نماید در کنار این نهرها، نهرهای دیگری از شیر که طعم

۱ - عن هشام بن الحكم سئل الزنديق ابا عبد الله عليه السلام الى ان قال قال اليسوا يأكلون ويشربون و تزعم انه لا تكون لهم الحاجة قال بلى لأن غذاهم رقيق لا ثقل له بل يخرج من اجسادهم بالعرق الخبير. (بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۳۶ حدیث ۴۸).

۲ - عن علي بن الحسين عليه السلام قال: عليك بالقرآن فان الله خلق الجنة بيده لبنة من ذهب و لبنة من فضة و جعل ملاطها المسك و ترابها الزعفران و حصابوها اللؤلؤ الحديث. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۳۳ حدیث ۳۹ و فی حدیث آخر عن امیر المؤمنین عليه السلام: حصابوها اللؤلؤ و لیاقوت الحديث. (بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۷۵ حدیث ۱۲۵).

۳ - عن الصادق عليه السلام قال النبي صلى الله عليه و آله: ان الله تبارك و تعالی خلق فی الجنة عمودا من یاقوته حمراء علیه سبعون الف قصر فی کل قصر سبعون الف غرفة خلقها الله عز و جل للمتحابین و المتزاورین فی الله الخبر. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۳۲ حدیث ۳۵.

۴ - در روایات متعددی که اوصاف بهشت را بیان فرموده اند توصیف مذکور آمده است نظیر مورد زیر:
عن ابي بصير عن الصادق عن آبائه عن علي عليه السلام قال: قال رسول الله صلى الله عليه و آله: ان فی الجنة غرفا يرى ظاهرها من باطنها و باطنها من ظاهرها يسكنها من ائمتی من اطاب الكلام و اطعم الطعام و انشی السلام و صلى باللیل و الناس نيام، الخبر. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۶۸ حدیث ۵.



آن تغییر نمی‌کند و نه‌رهایی از شراب که لذت‌بخش برای آشامندگان و نه‌رهایی از عسل مصفاً است که بر روی زمین بهشت بدون آنکه قناتی زده باشند^(۱) که از برف سفیدتر و از کره نرم‌تر است اگر بهشتیها هر نه‌ری را به هر طرف که بخواهند می‌توانند آنها را به آن طرف روانه کنند بلکه تنها کافی است خطی به روی زمین بکشند تا نه‌ر به همان طرف برود.^(۲) و مرتب به آنها گفته می‌شود بخورید و بیاشامید گوارایتان باد.^(۳)

و در کنار این نه‌رها انواع درختان میوه وجود دارد که میوه‌ی رسیده‌ی قابل خوردنش همیشگی است.

بهشتیان وارد قصرها می‌شوند^(۴) روی تختها با همسرانشان مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند^(۵) و تکیه به پشتیهای نرم می‌زنند^(۶) و پسرانی که در خوشرویی و زیبایی بی‌نظیرند و تعدادشان زیاد است و در دست هر یک از آنها جامی از شراب است به دور تختها می‌چرخند و به بهشتیها شراب طهور می‌دهند.^(۷)

۱ - «فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى» سوره‌ی محمد ﷺ آیه‌ی ۱۵.

۲ - عن جابر عن أبي جعفر عليه السلام قال قال رسول الله ﷺ: «إن أنهار الجنة تجري في غير اأحدود اأشد بياضاً من الثلج و اأحلى من العسل و األبن من الزبد طين النهر مسك اذ فرو و حصاه الدر و اأياقوت تجري في عيونه و اأنهاره حيث يشتهي و يريد في جناحه و لى الله فلو اأضاف من فى الدنيا من الجن و األانس لا وسعهم طعاماً و شراباً و حلاًلاً و حلياً لا ينفصه من ذلك شىء». (بحار الانوار جلد ۸ صفحہ ۲۱۹ حدیث ۲۱۱).

۳ - «كُلُوا وَ اشْرَبُوا هَنِيئًا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ» سوره‌ی طور آیه‌ی ۱۹ و سوره‌ی مرسلات آیه‌ی ۴۳.

۴ - «مِثْلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعَدَ الْمُتَّقُونَ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ أَكْلُهَا دَائِمٌ وَ ظِلُّهَا تِلْكَ عُقْبَى الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ عُقْبَى الْكَافِرِينَ النَّارُ». سوره‌ی رعد آیه‌ی ۳۵.

۵ - «هُمْ وَ أَزْوَاجُهُمْ فِي ظِلَالٍ عَلَى الْأَرَائِكِ مُتَّكِئُونَ» سوره‌ی یس آیه‌ی ۵۶.

۶ - «مُتَّكِئِينَ عَلَى فُرُشٍ بَطَائِنُهَا مِنْ إِسْتَبْرَقٍ وَ جَنَى الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ» سوره‌ی الرحمن آیه‌ی ۵۴.

۷ - «يَتَنَازَعُونَ فِيهَا كَأْسًا لَا لَعَوَ فِيهَا وَ لَا تَأْتِيهِمْ (۲۳) وَ يَطُوفُ عَلَيْهِمْ غِلْمَانٌ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَكْنُونٌ (۲۴)» سوره‌ی طور آیات ۲۳ و ۲۴.

وقتی به درختان بهشت باد می وزد که این نسیم دائمی است از برگهای آن صدای غنا و موسیقی عجیبی بلند می شود که هیچ کس بهتر از آن صدانشنیده است.^(۱)

غلمانها و حورالعین ها آوازه خوانی می کنند که مانند آن صدایی در دنیا وجود ندارد.^(۲)

برای بهشتیان همسرانی است که تنها به همسرانشان چشم دوخته اند و جز به همسران خود عشق نمی ورزند^(۳) و همه هم سن و سالند.^(۴)

آنها سیاه چشم^(۵) و بدنشان مانند مروارید است^(۶) آنها همچون یاقوت و مرجانند^(۷) آنها خوش خلق و زیبايند^(۸) و برای بهشتیان توان غریزه ی جنسی بیشتر از

۱ - و عن ابراهيم: انّ في الجنة لاشجارا عليها اجراس من فضة فاذا اراد اهل الجنة السماع بعث الله ريحا منتحت العرش فتقع في تلك الاشجار فتحرك تلك الاجراس بأصوات لو سمعها اهل الدنيا لما تواطروا بها. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۹۶.

۲ - عن رسول الله ﷺ ما من عبد يدخل الجنة الاّ و يجلس عند رأسه و عند رجله ثنتان من الحور العين تغنيانه بأحسن صوت سمعه الانس و الجنّ و ليس بمزمار الشيطان و لكن يتمجيد الله و تقدسه. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۹۵ حديث ۱۸۱.

۳ - «وَعِنْدَهُمْ قَاصِرَاتُ الطُّرْفِ عَيْنٍ» سوره ی صافات آیه ی ۴۸. عبارت «قَاصِرَاتُ الطُّرْفِ عَيْنٍ» در سوره ی ص آیه ی ۵۲ و سوره ی الرحمن آیه ی ۵۶ هم آمده است. و در بیان این عبارت جناب علامه ی مجلسی رحمه الله علیه چنین نقل فرموده است: «قَاصِرَاتُ الطُّرْفِ عَيْنٍ» علی ازواجهن قال ابوذر بن زید آنها تقول لزوجها و عزة ربی ما اری شیئا فی الجنة احسن منك فالحمد لله الذی جعلنی زوجک و جعلک زوجی. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۰۴.

۴ - قال العلامة المجلسی رحمه الله علیه فی «وَعِنْدَهُمْ قَاصِرَاتُ الطُّرْفِ اتراب» سوره ی ص آیه ی ۵۲. «اتراب» ای اقوان علی سن واحد لیس فیهن عجائز و لاهرمة و قبل امثال و اشباه عن مجاهد ای متساویات فی الحسن و مقدار الشباب لایکون لواحدة علی صاحبها فضل فی ذلک و قبل اتراب علی مقدار سن الازواج کل واحدة منهن ترب زوجها و لایکون اکبر منه. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۹۷.

۵ - عن العلامة المجلسی رحمه الله: حور ای بیض حسان البیاض و منه العین الحوراء اذا كانت شديدة بیاض البیاض شديدة سواد السواد و بذلک یتم حسن العین. بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۰۷.

۶ - «وَحُورٌ عَيْنٌ (۲۲) کَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ (۲۳)» سوره ی واقعه آیات ۲۲ و ۲۳. «كَأَمْثَالِ لَبَنٍ مَّكْنُونٍ» سوره ی صافات آیه ی ۴۹.

۷ - «كَأَنَّھُنَّ الْيَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ» سوره ی الرحمن آیه ی ۵۸.



صد نفر که چهل سال عزوبت کشیده باشد وجود دارد و بالاخره بهشت عالم عشق و خوشگذرانی و تفریح است.^(۹)

حوریان بهشتی همیشه باکره و زنان دنیایی در همه‌ی خصوصیات در بهشت مانند حورالعین‌اند. زنان بهشتی صفات رذیله ندارند حائض نمی‌شوند و بداخلاقی نمی‌کنند^(۱۰) و مردهای بهشتی گاهی با حورالعین و گاهی با زنان دنیایی هم بستر می‌شوند.

و بالاخره انسان در بهشت خلد تا ابد باقی می‌ماند و آنچنان که برای جنین در رحم نمی‌توان وسعت و نعمتهای دنیا را وصف کرد برای مردم دنیا هم نمی‌توان بهشت و نعمتهایش را وصف نمود.

اینها لذتهایی است که انسان بوسیله‌ی بدن از بهشت و نعمتهایش می‌برد که من مختصری از آن را نقل کردم و لذتهای روحی در بهشت هست که آنها غیر قابل وصف‌اند. زیرا در دنیا کمتر نظیرش را متوجه شده‌ایم و کمتر با آن برخورد نموده‌ایم ولی با مقایسه با دنیا می‌توان بعضی از نعمتهای روحی بهشت را فهمید، بدن در دنیا و آخرت تنها و تنها مانند لباس است که انسان بوسیله‌ی آن از سرماها و گرماها محفوظ می‌ماند و لذتهایی بوسیله‌ی آن می‌برد و لذا لذتهایی که

۸ - عن العلامة المجلسی رحمه الله علیه «فیهنَّ خِیرَاتُ حِسان» سوره‌ی الرحمن آیه‌ی ۷۰ یعنی خیرات الاخلاق حسان الوجوه بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۱۳.

۹ - عن ابی عبد الله علیه السلام قال: قال رسول الله صلی الله علیه و آله فی حدیث طویل: الی ان قال یجامعها فی قوة مائة رجل فی شهوة اربعین سنة و هن اتراب ابکار عذاری كلما نکحت صارت عذراء الحدیث. (بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۲۱۳ قسمتی از حدیث ۲۰۵).

۱۰ - عن العلامة المجلسی رحمه الله علیه: «و لَهُمْ فیها أزواج» من الحور العین و قیل من نساء الدنیا قال الحسن هن عجائزکم الغمص الرمص العمش طهرن من قذرات الدنیا «مطهرة» قیل فی الابدان و الاخلاق و الاعمال فلا یحضن ولا یلدن ولا یتغوطن ولا یبلن قد طهرن من الاقذار و الاثام الی آخره. بحار الانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۸۱ ذیل آیه‌ی ۲۵ از سوره‌ی بقره. و همچنین اوصاف دیگر زنان بهشتی در همان جلد صفحه‌ی ۱۳۹ نیز آمده است.

انسان بوسیله‌ی بدن می‌برد همان چیزهایی است که در بالا ذکر شد اما لذتهایی که در بهشت انسان بدون واسطه‌ی بدن خواهد برد بسیار پراهمیت‌تر و پرازشت‌تر و جامع‌تر است.

در بهشت و آخرت اولین لذتی که انسان به طور دائم دارد مسأله‌ی مخلد بودن است. در بهشت دیگر انسان دغدغه‌ی زوال نعمتها و مرگ و نابودی را ندارد و این اهم لذتها است و همه می‌دانیم که این نعمت لذت‌بخش‌ترین و پرفایده‌ترین نعمتها است.^(۱)

در بهشت حملات رذائل اخلاقی به روح و دغدغه‌ی خاطر از این جهت نیست.^(۲)

در بهشت انسان در محضر خدای تعالی قرار گرفته و با او انس دارد^(۳) و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند او را از لذت لقاء پروردگار باز بدارد و غافل کند.

در بهشت انسان با اولیاء خدا بالأخص رسول اکرم و ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام همنشین است و از معاشرت با آنها لذت می‌برد.^(۴)

۱ - عن العلامة المجلسی رحمه الله علیه: «و هم فیها» ای فی الجنة «خالدون» یعنی دائمون یبقون ببقاء الله لانقطاع لذلك و لا فساد لان النعمة تتم بالخلود و البقاء کما تنفص بالزوال والغناء. بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۸۸.

۲ - عن العلامة المجلسی رحمه الله علیه: «و نَزَعْنَا ما فی صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ» ای و از لنا عن صدور اهل الجنة ما فیها من اسباب العداوة من الغل ای الحقد و الحسد و التنافس و التباغض. بحارالانوار جلد ۸ صفحه‌ی ۸۸.

۳ - فی وصایا النبی صلی الله علیه و آله لرجل قال: «و قد اجمع الله تعالی ما یتواری به المتواریون من الاولین و الاخرین فی حَضَلَة واحدة و هی التقوی قال الله عزَّ و جلَّ: «و لَقَدْ وَصَّيْنَا الَّذِینَ اُوتُوا الْکِتَابَ مِنْ قَبْلُکُمْ وَ اِیَّاکُمْ اَنْ اتَّقُوا اللَّهَ» و فیهِ جماع کل عبادَة صالحه و صل من وصل الی الدرجات العلی و الرتبة القصوی و به عاش من عاش مع الله بالحیة الطیبة الانس الدائم قال الله عزَّ و جلَّ: «اِنَّ الْمُتَّقِینَ فی جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ * فی مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ». بحارالانوار جلد ۷۵ صفحه‌ی ۲۰۰ قسمتی از حدیث ۲۸ و مصباح الشریعة باب ۷۷ صفحه‌ی ۱۶۲.

۴ - عن الشیخ الطوسی رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله قال: قال رسول الله ﷺ لعلی علیه السلام: یا علی من



در بهشت انسان از غذاهای روحی که همان علم و حکمت است دائماً استفاده می‌کند و لذت می‌برد.

در بهشت انسان از کمکهای ملائکه و غلمانها و نیروهای الهی دائماً برخوردار است و از این جهت آرامش قلبی کامل لذت بخشی دارد.

در بهشت آرزوهای دور و دراز و آمال گوناگون انسان را رنج نمی‌دهد و به همهی آنها انسان قطعاً خواهد رسید ولی در دنیا چون ناپایدار است داشتن آرزو و آمال مذموم است و اگر کسی آن را داشته باشد دائماً در رنج و ناراحتی است در بهشت همهی بهشتیان با هم متحد و کوچکترین اختلافی بین آنها وجود ندارد و انسان از برخورد با منافقین و اختلافات رنج نمی‌برد.

در بهشت چون همهی اعمال و عقاید و افکار از حکمت برخوردار است و آنچه انسان می‌فهمد و تحصیل می‌کند حکمت است از هرگونه اشتباه و سهو و خطا مبرا است.

و هیچ گاه انسان از کاری که کرده است پشیمان نمی‌شود و از پشیمانی خود رنج نمی‌برد و بالاخره انسان در بهشت راحت و سرشار از شادی و سلامت نفس و حیات طیبه تا ابد خواهد بود و کلمه، کلمه در این مبحث از آنچه نوشته شد دهها آیهی قرآن و روایات زیادی پشتوانه دارد و قرآن و اسلام سخن دیگر دربارهی قیامت و بهشت و جهنم غیر از این خلاصه، مطلب دیگری ندارد.

⇒ احبک و تولاک اسکنه الله معنا فی الجنة ثم تارسل الله ﷻ: «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ * فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ». بحارالانوار جلد ۳۶ صفحه ۶۵ قسمتی از حدیث ۳.

در پایان این کتاب تذکر این مطالب لازم است که در این کتاب کوشش شده تنها قضایا و حکایاتی که با منابع اصیل اسلامی منافات نداشته باشد نقل شود و حتی اکثر آنها با احادیث و روایات و بلکه آیات قرآن کاملاً تطبیق می‌کنند و اگر کسی به کتاب جلد ششم بحارالانوار و کتب دیگری که در مسئله عالم ارواح و عالم برزخ و معاد مطلبی دارند مراجعه کند، حقیقت گفتار ما روشن می‌گردد.

خلاصه مطالب این کتاب

خلاصه آنچه در این کتاب نوشته شده است:

به منظور آنکه آنچه در این کتاب نوشته شده، باید اعتقاد هر فرد مسلمان باشد، ما خلاصه این کتاب را در سه فصل برای خوانندگان محترم می‌نویسیم، تا توجه به آن برای همه آسان باشد.

فصل یکم:

عالم قبل از این عالم

طبق احادیث بسیاری که نه انکارشان ممکن است و نه محل تردید و شک است، پیشوایان اسلام فرموده‌اند: خدای تعالی ارواح را دو هزار سال قبل از ابدان خلق فرموده و با توجه به اینکه به مدلول آیه شریفه قرآن به ضمیمه تفاسیری که شده است «وقتی حضرت «آدم» ﷺ خلق شد، همه ذریه‌اش حاضر بودند و خدای تعالی آنها را مورد خطاب قرار داد و فرمود: آیا من خدای شما نیستم؟ همه آنها گفتند: چرا تو خدای ما هستی.» منظور از این



ابدان، بدنهای ذره‌ای کوچک شبیه به همین بدنها بوده است و بنابراین، منظور از خلقت ارواح قبل از بدنها، همان بدنهای کوچک «عالم ذر» می‌باشد.

روی این اصل لااقل باید معتقد باشیم که خدای تعالی ارواح را دو هزار سال قبل از خلقت حضرت «آدم» علیه السلام خلق کرده است.

و انسان در همان «عالم ارواح» یعنی در همان مدت دو هزار سال، همه علوم حقیقی را که امروز به صورت غریزه و فطرت و عقل در او جلوه می‌کند یاد گرفته و چون اختیار داشته توانسته هر یک از دو راه حق و باطل را که مایل بوده اختیار کند و لذا جمعی در همان عالم شیعه و پیرو راه راست و جمعی غیر شیعه و منحرف از راه راست بوده‌اند.

چنانکه در سرگذشت عجیب آن «مرد لاهیجانی» و سائر قضایای گذشته اشاره‌ای به این مطلب شده است.

*

روح انسان پس از آنکه با اختیار خودش راه حق را انتخاب کرد و پیرو حق گردید و یا راه باطلی را برگزید و آن را انتخاب نمود، نوبت خلقت بدن خاکی او (که به عنوان طینت در احادیث زیادی ذکر شده است) می‌گردد.

در اینجا اگر او شیعه و پیرو حق باشد، خاک بدن دنیائی او را از خاکهای پاک که منظور نطفه پاک، محیط پاک، دامن پدر و مادری پاک است، خلق می‌کنند. و اگر منحرف باشد، به خاطر معذب کردن او خاک بدن دنیائی او را از خاک نجس یعنی نطفه نجس و بوسیله دامن پدر و مادر ناپاک و منحرف ایجاد می‌نمایند و به هر حال آن ارواح را در چهار ماهگی (زمان حمل) یعنی وقتی اسکلت و جسد انسان در رحم مادر به حد کمال رسید، به داخل آن جسد وارد می‌نمایند.

و لذا روح انسان در این تحولات و از جائی به جائی شدن بخصوص به خاطر ورود به دنیا همه آنچه را که تعلیم گرفته و حتی دوستانش را فراموش می کند.

و همه آنها را مثل کسی که با کسی یا با چیزی و یا با علمی آشنائی دارد، ولی موقتاً فراموش کرده، وقتی به آنها برخورد می کند، احساس انس می نماید و حتی بعضیها را بعدها کاملاً به یاد می آورد و به همان راهی که در «عالم ارواح» داشته، اکثر می روند.

چنانکه این مطلب در سرگذشت های روح در عالم قبل از این عالم به خوبی دیده می شود.

*

بدون تردید ارواح در «عالم ذر» با یکدیگر مأنوس بوده اند، لذا اگر آنها تصادفاً در یک زمان وارد دنیا گردند، وقتی همدیگر را می بینند، احساس انس می کنند و به قول معروف مثل آن است که سالها با هم زندگی کرده اند، ولی اگر یکی از آنها که با هم مأنوس بوده اند به دنیا بیاید و بقیه در «عالم ذر» باقی بمانند، ممکن است آنها از مفارقت دوستان احساس ناراحتی کنند و از خدا بخواهند که او به جمع آنها برگردد، لذا در احادیث با ذکر همین علت آمده که برای فرزندانان عقیقه کنید یعنی گوسفندی به نیت عقیقه بکشید و گوشتش را به مؤمنین بدهید، زیرا خدای تعالی روح آن حیوانی را که عقیقه کرده اید، به صورت فرزند شما به «عالم ارواح» بر می گرداند تا آنها خیال کنند که او به جمع آنها برگشته است و قضیه «ارواح و اشیاء نورانی» این موضوع را به صراحت تأیید می کند.

*



بدون تردید ارواح بعد از آنکه از پشت حضرت «آدم» علیه السلام در بدنهای ذری و کوچک ظاهر شدند، در فضای همین عالم تا وقتی که به بدن دنیائی وارد شوند بوده اند و بعید نیست که هر کدام در هر محلی که بیشتر زندگی کرده اند آن مکانها در نظر آنها بیشتر آشنا باشد و آنها نسبت به آن مکانها بیشتر انس داشته باشند و بعضی از ارواح با استعداد با همه تحوّل و گرفتاریهائی که در عوالم رحم و دنیا برای آنها پیش آمده حتّی اسامی امکنه ای را که در آنها بوده اند، به یاد داشته باشند.

چنانکه قضایای «یک واقعه عجیب» و «حکایت کشیش انگلیسی» و «اسامی کوههای مکه را می دانست» به این موضوع کاملاً دلالت دارد.

از احادیث و روایات اسلامی استفاده می شود که روح انسان در «عالم ذر» به بدن کوچکی که کاملاً به شکل همین بدن عالم دنیا بوده وارد شده است.

این شباهت به قدری شدید است که گویا همان بدن با جمیع خصوصیاتش مثل رنگ پوست و یا خال کنار صورت و یا لبهای کلفت و یا ابروهای پیوسته و یا بینی قلمی و باریک آن، بزرگ شده و به عالم دنیا وارد گردیده است. لذا وقتی آنهایی که با هم در «عالم ذر» مأنوس بوده اند، در این عالم یکدیگر را می بینند اظهار آشنائی می کنند که قضیه «جان بابای - جان بابا» که در کتاب آمده کاملاً بر این مطلب گواه است.

*

گاهی ممکن است ارواح «عالم ذر» به خاطر بعضی از مصالح با انسانهایی که در این عالم زندگی می کنند، انس بگیرند و بعضی از مطالب را برای آنها نقل کنند. در این صورت استبعاد ندارد که آنها بتوانند به خاطر آنکه خود را کاملاً به

طرف مقابلشان نشان بدهند، بدن ذری و کوچک خود را بزرگتر از آنچه که هست ظاهر کنند و یا تصرفی در چشم و یا در جوئی که بین آنها وجود دارد بنمایند و خود را بزرگ نشان دهند چنانکه در «سرگذشت عجیب» و قصه «شب تا صبح با بچه همسایه حرف می‌زد» و قصه «جان بابا-جان بابا» به این مطلب اشاره شده است.

فصل دوم:

روح در همین عالم

آنچه در قسمت «روح در همین عالم» در این کتاب ذکر شده چیزهایی است که کاملاً عیان است و حاجتی به بیان آنها نیست، زیرا هر مقدار روح انسان در این دنیا از مادیات و دلبستگیهای آن بیشتر منقطع شود، بهتر می‌تواند به این مسائل پی ببرد.

و هر مقدار بیشتر مخالفت با هوای نفس کند و بهتر تزکیه نفس نماید به این حقایق بهتر آگاه می‌شود، ولی در عین حال برای آنکه خلاصه‌ای از آنچه نوشته‌ایم در اینجا بنویسیم به دو مطلب مهم، اشاره می‌کنیم.

روح انسان با ریاضتها و مخالفت‌های با نفس به قدری تقویت می‌شود که هر کاری را بخواهد می‌تواند انجام دهد. روح خود را تخلیه کند، از تمام محدوده کره زمین اطلاع داشته باشد، روح خود را در خارج از بدن تجسم دهد، دیگری را خواب کند، روح او را از بدنش تخلیه کند، او را هیپنوتیزم نماید، ارواح را ببیند و احضار کند، اجنه را تسخیر نماید، با ملائکه حرف بزند و از آنها کمک بگیرد، با تلقین و اراده امراض روحی و جسمی دیگران را معالجه نماید، اجسام سنگین را با یک چشم بهم زدن از جایی به جایی حمل

نماید، طی الارض کند، قطاری را که با سرعت حرکت می‌کند، در جا نگه دارد و دهها نوع اعمال قدرت و کارهای عجیب نماید.

اینها تمامش با داشتن قدرت روحی برای یک انسان در همین عالم میسر است، اینها چیزهائی است که در این عالم اتفاق افتاده و هر فردی از افراد بشر یا به چشم خود دیده و یا جزء معتقدات مذهبی او بوده است و حتی کسی که برای بشر این اعمال و این قدرت روحی را قائل نباشد و به طور کلی اینها را برای انسان محال بداند، نه مسلمان است و نه به هیچ یک از مذاهب عالم معتقد است، زیرا همه مذاهب عالم برای بعضی از انسانها این کمالات روحی را قائلند و آنها را جزء ضروریات مذهبی خود می‌دانند.

بنابراین انسان با ریاضتهای شرعی به همه این کمالات روحی در محدوده شرع ممکن است برسد و همچنین با ریاضتهای غیر شرعی، ولی با عدم امتیازات شرعی ممکن است به این قدرت روحی موفق شود، زیرا انسان روح است نه جسد، انسان قدرت است نه ضعف، در انسان عالم بزرگی نهفته است و بالأخره انسان کتاب تکوین عالم وجود است.

*

ارواح بشر بعد از مرگ به خاطر آنکه قبلاً در این عالم زندگی می‌کرده‌اند بیشتر از وقتی که در «عالم ذر» بوده‌اند با مردم دنیا مأنوس‌اند، لذا این دسته از ارواح در دنیا بیشتر ظاهر می‌شوند و احضار می‌گردند و برای بشر هم اطلاع از عالم بعد از مرگ لازمتر از اطلاع از عالم قبل از این عالم است و روی همین اساس است که در قرآن و احادیث اسلامی هم بیشتر از عالم بعد از مرگ سخن گفته شده و زیاد به عالم قبل از این عالم توجهی نشده است.

اما جمعی از دانشمندان معتقدند که در دنیا و در آخرت هر چه به سر

انسان از سعادت و شقاوت می آید، مربوط به عالم قبل از این عالم است. به عبارت واضحتر اگر انسان در عالم قبل از این عالم توانسته باشد به وسیله انجام وظائف، خود را سعادتمند و خوشبخت کند، در این عالم و عالم بعد از این عالم هم سعادتمند و خوشبخت است، و الا بدبخت و شقاوتمند می گردد و بالأخره سرنوشت او به طور کلی در آن عالم تعیین می شود. آنها برای این سخنشان به روایات و آیاتی از قرآن هم استدلال می کنند، ولی هیچ عقل و منطقی این موضوع را به نحو علت تامه نمی تواند از آنها قبول کند، زیرا ما در این دنیا کاملاً احساس می کنیم که انسان در انتخاب سعادت و شقاوت کاملاً آزاد است و می تواند ولو هر مقدار اقتضای بدبختی هم سر راهش قرار گرفته باشد خود را به سعادت برساند. اما از این حقیقت هم نمی توان صرف نظر کرد که مقتضیات بدبختی و خوشبختی را انسان از عالم قبل از این عالم با خود آورده و اکثراً طبق همان مقتضیات به سوی آنچه زندگی قبل از این عالم آنها ایجاب می کرده می روند و ما شرح مفصلی از این بحث را در کتاب «در محضر استاد» برای خوانندگان محترم نوشته ایم.

فصل سوّم:

روح در عالم بعد از این عالم

همه افرادی که از دنیا می روند حالاتشان بعد از مرگ مساوی نیست، جمعی از ارواح تا روز قیامت متوجه هیچ چیز نمی شوند، بلکه پس از مُردن و سؤال قبر سر به زمین می گذارند و وقتی سر بر می دارند، قیامت شروع شده و آنها وارد صحرای محشر می گردند.



جمعی که اهل صواب هستند و تزکیه نفس و کارهای خوبشان بیشتر از کارهای بدشان می باشد، در بهشت عالم برزخ با خصوصیتی که در «سرگذشت عجیب عالم برزخ» نوشته ایم زندگی می کنند و روحشان آزاد است و به همه جامی روند و از حال کسانی که در عالم دنیا هستند با خبرند.

و جمعی هم که کافر و اهل عذابند، آنها یا در قبرشان و یا در «برهوت» و یا در سائر جاها از قبیل کوههای بین مکه و مدینه در عذابند و اگر خدا اجازه دهد و مصلحتی در کار باشد، ممکن است گاهی با بعضی از اهل دنیا تماس بگیرند.

پایان

فهرست

پیشگفتار ۹

روح در عالم قبل از این عالم

روح در عالم قبل از این عالم ۸
 ارواح و اشیاء نورانی ۱۲
 جان بابا، جان بابا ۱۵
 سرگذشت عجیب ۲۰
 بادختر همسایه حرف می زد ۲۷
 یک واقعه عجیب ۲۹
 کشیش انگلیسی ۳۰
 اسامی کوههای مکه رامی دانست ۳۲
 دوست چند صد ساله ۳۳
 زندگی های متوالی ۳۸





روح در همین عالم

۵۳.....	روح در همین عالم.....
۶۸.....	تجسم ارواح.....
۶۹.....	ارواح در گوشه باغ.....
۷۱.....	تحقیقات «شارل ریشه».....
۷۳.....	خانم جوانی در عکاسخانه.....
۷۵.....	روح سوار اسب می شود و به نجف می رود.....
۷۸.....	قضیه عجیبی از تجسم روح.....
۸۰.....	روح دخترک، طبیب را برای مادرش احضار می کند.....
۸۲.....	تجسد ارواح از نظرو ویلیام کروکس.....
۸۶.....	خواب مغناطیسی.....
۸۷.....	قصه عجیبی از خواب مغناطیسی.....
۹۰.....	ارتباط با روح مرحوم علامه حلی.....
۹۳.....	تخلیه روح، یا خودهیپنوتیزم.....
۹۶.....	اصول اساسی در تعلیمات تخلیه روح.....
۱۰۰.....	روش سرداب.....
۱۰۵.....	قضیه عجیبی از تخلیه روح.....
۱۰۸.....	غرق شدن در استخر.....
۱۱۰.....	خواب دیدن.....
۱۱۳.....	از عمر تو بیشتر از هفت روز باقی نیست.....
۱۱۵.....	روح پدرش ساعت را پیدا می کند.....
۱۱۶.....	با توجه به امام زمان علیه السلام کوربینا می شود.....
۱۱۸.....	خدا تو را شفا می دهد و نمی میری.....
۱۲۰.....	طلبکاری روح از همکارش.....
۱۲۵.....	به وسیله خواب، فرزندش را هدایت کرد.....
۱۲۷.....	خواهی که باعث نجات شد.....
۱۳۱.....	یک رؤیای صادقه عجیب.....
۱۳۵.....	روح دختر گلوبند را نشان می دهد.....
۱۳۷.....	مکاشفه ها.....
۱۳۸.....	مکاشفه ای در اثر تزکیه روح.....
۱۴۰.....	روح پدر به آسمان می رود.....

- ۱۴۱.....مکاشفه در اثر احساس خطر
- ۱۴۲.....مکاشفاتی در اثر عشق و علاقه
- ۱۴۴.....مشاهدات
- ۱۴۵.....چند سرگذشت از مرحوم «حاج ملا آقا جان»
- ۱۴۷.....قضیه مردی از اولیاء خدا
- ۱۴۹.....مشاهده پیرزنی در حرم
- ۱۵۰.....انوار ملائکه را می دید
- ۱۵۱.....مشاهده یکی از دوستان
- ۱۵۴.....مشاهده جوان عاشق
- ۱۵۷.....روح، «وحی» پذیر است
- ۱۶۰.....ظهور و یا حضور ارواح
- ۱۶۱.....احضار روح پدر یکی از مراجع قم
- ۱۶۴.....قضیه عجیب دختر هیجده ساله
- ۱۶۷.....برای روح پدرم نماز خواندم
- ۱۶۹.....پیدایش جلسات احضار ارواح
- ۱۷۴.....تقویت و قدرت روح
- ۱۷۴.....قدرت روحی آصف بن برخیا
- ۱۷۵.....مرتاض هندی قطار را نگه می دارد
- ۱۷۶.....قدرت هیپنوتیزم
- ۱۷۶.....قضیه عجیب «ولف مسینگ»
- ۱۸۲.....تلقین و اراده و القاء در اثر قدرت روح
- ۱۸۳.....تو مبتلا به سرطان نیستی
- ۱۸۳.....جنایت بوسیله تلقین به دیگری
- ۱۸۷.....با تلقین مریض شده بود
- ۱۸۷.....قدرت القاء
- ۱۸۸.....ربه اش قطعه قطعه شده
- ۱۸۹.....با تلقین مرض «هیستری» را معالجه کرد
- ۱۸۹.....در اثر «هیستری» لال شده بود
- ۱۹۱.....روزی صد مرتبه بگو من سالمم
- ۱۹۲.....قضیه آیه الله کوهستانی
- ۱۹۵.....تصاحب اختیارات دیگری بوسیله قدرت روح



۱۹۵.....	پیر مرد ژولیده به جای دانش آموز امتحان می داد.
۲۰۱.....	پاسخ هر سؤالی را می داد.
۲۰۳.....	مسائل ریاضی مشکل را حل می کرد.
۲۰۴.....	از حال کسی که مفقود الاثر بود خبر می دادند.
۲۰۵.....	قضیه عجیب پیر مرد قمی.
۲۰۶.....	شهادت در جبهه جنگ.

روح در عالم بعد از این عالم

۲۱۱.....	روح در عالم بعد از این عالم.
۲۱۶.....	برگشت به زندگی دنیا.
۲۱۹.....	گفتگوی سید حسن و سید عبدالله.
۲۲۱.....	اطلاعاتی از عالم برزخ.
۲۲۷.....	داستان عجیب «لومن» نقل از «فلاماریون».
۲۴۳.....	چند جریان از عالم برزخ.
۲۴۹.....	علامه حلی و روح جوان طلبه.
۲۵۳.....	خودش خبر فوتش را داد.
۲۵۳.....	می دانم پدرم مرده است.
۲۵۴.....	نامه یک جوان مسلول.
۲۵۶.....	نامه یک مرده.
۲۶۰.....	حمام منجاب.
۲۶۱.....	در اطراف خانه ام بودم.
۲۶۳.....	روزی که مادرم فوت کرد.
۲۶۶.....	قضیه عجیب دو برادر.
۲۶۸.....	سیر و سیاحت لذت بخش.
۲۶۹.....	مادر یک شهید.
۲۷۳.....	سیاهی با توبه رفع شد.
۲۷۵.....	تا مؤمن را راضی نکنند از دنیا نمی برند.
۲۷۶.....	سرگذشت عجیب عالم برزخ.
۳۰۱.....	تجربه هائی از لحظات بعد از مرگ.
۳۰۲.....	آنچه پس از غرق شدن دیدم.
۳۰۳.....	از صید ماهی منصرف شدم.
۳۰۵.....	مردن و باز زنده شدن.

- ۳۲۶..... «چند قضیہ و مکاشفہ مربوط بہ عالم برزخ و بہشت»
- ۳۳۶..... خصوصیات عالم برزخ
- ۳۳۸..... خصوصیات بہشت آسمان چہارم
- ۳۴۷..... خصوصیات قیامت
- ۳۶۱..... «جہنم خُلد»
- ۳۶۵..... «بہشت خُلد»
- ۳۶۷..... «خصوصیات بہشتیہا»
- ۳۷۹..... خلاصہ مطالب این کتاب



مرکز پخش : قم - خیابان ارم

تلفن : ۷۷۴۹۲۶۱ - ۹۱۲ ۳۵۱ ۹۱۳۵

شابک : ۸-۶-۹۴۸۹۵-۹۶۴